

فدور داستایوسکی

ابله

ترجمه مشفق همدانی

جلد دوم



سازمان کتابهای علمی

خیابان کتوته ، شماره ۴۶ ، تهران

چاپ دوم این کتاب در ده هزار نسخه در چاپ مسطیح شرکت سهامی افست

ب‌طبع رسید

تهران ، ۱۳۴۱

چاپ اول ۱۳۳۳

حق طبع محفوظ است

دوروز پس از حادثه عجیبی که در شب نشینی ناستازی روی داد ، شاهزاده میشکین باشتاب هر چه تمامتر به مسکورفت تا ترتیب ارثی را که بچنین طرز غیر مترقبه ای به او رسیده بود بدهد . برخی میگفتند علل دیگری هم در تصمیم شاهزاده برای تسریع حرکت خود بمسکو تأثیر داشته است لکن ما راجع باین موضوع وبطور کلی درباره چگونگی بسر بردن شاهزاده در مسکو و خارج از پترزبورگ اطلاعات زیادی نداریم . او تقریباً در حدود ششماه از پترزبورگ غایب بود .

در تمام اینمدت اشخاصیکه بعلمی بسر نوشت او توجه داشتند ، نتوانستند اطلاعات زیادی درباره زندگی وی بدست آورند . البته راجع به او گاهگاهی شایعاتی انتشار مییافت لکن همه این شایعات عجیب و غریب و تقریباً همیشه متضاد بود . کسانیکه بیش از همه بوضع شاهزاده توجه داشتند بدون شبهه اپانتچینها بودند که شاهزاده قبل از حرکت خود حتی فرصت خدا حافظی با آنها را نیافته بود . با اینهمه ژنرال شاهزاده را دو یا سه بار ملاقات نموده و با وی مذاکرات مهمی کرده بود اما در باره این ملاقاتها و مذاکرات کلمه ای بزبان نمی آورد .

اساساً در اوائل غیبت شاهزاده یعنی دریکماه اول بعد از حرکت او در خانه اپانتچینها صلاح بر این دیدند که از اوسخنی بمیان نیاورند . تنها الیزابت پروکوفیونا در آغاز ، گفته بود که «کاملاً درباره شاهزاده

دچار اشتباه شده بود» و سپس دو یا سه روز بعد بدون اشاره مستقیم پشاهزاده و تنها بطور مبهمی اینطور افزوده بود که «یکی از خصائص وی آنستکه پیوسته درباره اشخاص، اشتباه قضاوت کند» و بالاخره ده روز بعد در يك لحظه عصبانیت شدید علیه دخترانش از سخنان خود تقریباً اینطور نتیجه گرفته بود: «دیگر اشتباه بس است؛ بس از این تکرار نخواهد شد».

با دیدن یاد آور شد که تا مدتی بس از غیبت شاهزاده يك محیط ناراحت در خانه ایانتچین ها حکمفرمایی میکرد بطور کلی همه عصبانی و مغموم بنظر میرسیدند.

ژنرال شب و روز مشغول کار بود و بیش از پیش برای خود گرفتاری می تراشید بطوری که کمتر او را تا این اندازه، مشغول کار دیده بودند و فرزندانش نیز کمتر فرصت ملاقات با او را می یافتند. دوشیزگان ایانتچین هرگز افکار خود را با کسی بمیان نمی آوردند. شاید بر خلاف پیش میل نداشتند اسرار خود را با یکدیگر در میان نهند بویژه برای اینکه دخترانی متکبر و خود خواه بودند. گذشته از این نه تنها يك کلمه بلکه يك نگاه آنها با یکدیگر کافی بود که افکارشان را یکدیگر بفهمانند بنابراین چه لزوم داشت که توضیح بیشتری بدهند؟

هرگاه يك ناظر خارجی در میان این خانواده سر میبرد بدون شبهه تنها يك موضوع توجهش را بیدرنك جلب میکرد. توضیح آنکه با علم به جزئیاتیکه قبلاً دریافته بود اینطور احساس میکرد؛ با آنکه شاهزاده تنها یکبار آنهم بطور مختصر دوشیزگان ایانتچین را دیده، در آنان اثر خاصی بخشیده است. شاید این اثر ناشی از کنجکاوی آنان درباره سرگذشت عجیب شاهزاده بوده باشد. با وجود این قدر مسلم آنست که این تأثیر دوام یافته است.

داستان یوسکی

کم کم شایعاتی که در شهر انتشار می یافت، مبهم و اسرار آمیز میشد. شهرت داشت شاهزاده کوچکی (هیچکس نمیتوانست نام او را صریح بگوید) که اندکی عقلش پارسنگ میبرد و بطور غیر مترقب ثروت هنگفتی بارث برده بایک رقاصه فرانسوی که در کاباره (شاتود فلور) پاریس میرقصیده و بطور تصادف بمسکو مسافرت کرده، ازدواج نموده است. عده ای دیگر تأیید می کردند که این ارث بیک ژنرال رسیده است و شوهر رقاصه پاریسی یک بازرگان جوان روسی است که ثروت نامحدودی دارد و اضافه میگردند که این بازرگان شب عروسی چون بیش از حد مست بوده با شعله یک شمع و تنها از راه هوسبازی هفتصد هزار روبل سهام را سوزانیده است.

اما بزودی حوادث مختلفی باین شایعات پایان بخشید، بدین معنی دسته روگوزین که بسیاری از اعضای آن منبع این شایعات بشمار میرفتند هشت روز پس از عیاشی پرسروصدائی که در پارک (اکثرین هوف) با شرکت ناستازی روی داده بود، باتفاق سر دسته خود روگوزین بطرف مسکو رهسپار شدند. و عده ای که باین قضایا علاقمند بودند بعداً چنین اطلاع یافتند که ناستازی نیز در تعقیب دسته روگوزین ناپدید شده و نشانه او را در مسکو یافته اند. حرکت روگوزین بمسکو تا اندازه ای این شایعه را بحقیقت نزدیک میساخت.

همچنین راجع به گانیا نیز که در محیط اجتماعی خود شهرتی داشت شایعات زیادی انتشار یافت. اما حادثه ای روی داد، و کاملاً باین شایعات پایان بخشید، توضیح آنکه گانیا سخت بیمار شد و دیگر نه در شرکت و نه در اداره خود حضور پیدا کرد و پس از یک ماه که بهبودی یافت از کار خود استعفا داد و شرکت ناگزیر شخص دیگری را بجای او استخدام کرد. گانیا در خانه ژنرال اپانتچین نیز دیگر قدم نهاد و او هم مجبور شد، منشی دیگری انتخاب کند.

دشمنانش چنین شایع کرده بودند که او پس از گرفتار شدن بآن حوادث رسواکننده حتی شرم دارد که خود را در خیابان بکسی نشان دهد، لکن حقیقت آن بود که وی سخت بیمار بود و دچار حالتی نزدیک بیک بیماری روحی شده و بی‌استه مغز و خشمگین مینمود .

بارب در همان زمستان به پتیتسین شوهر کرد و دوستانش این ازدواج را اینطور تعبیر کردند که چون گانیا از کار استعفا کرده نه تنها زندگی خانواده اشرا نمیتواند تأمین کند، بلکه سربار آنها نیز شده است .

در عین حال باید گفت در خانه ایانتچین ها نام گانیا بهیچ روی دیگر برده نمیشد چنانچه گفتی اصلاً وجود خارجی نداشته و هرگز بخانه آنها نمیرفته است، با اینهمه آنها خیلی زود خبر جالبی درباره او بدست آورده بودند . توضیح آنکه در آن شب حیاتی پس از حادثه رسوا کننده ای که برای او در خانه ناستازی روی داده بود گانیا پس از بازگشت بخانه خود نخوابیده و با ناشکیبائی هر چه تمامتر در انتظار شاهزاده مانده بود. شاهزاده از (اکثرین هوف) ساعت شش بامداد بازگشت، آنگاه گانیا داخل اطاق وی شد و یک پاکت سوخته شده را که محتوی نامهائی بود که ناستازی هنگام بیهوش شدن وی بناو داده بود روی مین گذاشت و از او تقاضا کرد که در نخستین فرصت این هدیه را بناستازی مسترد دارد .

هنگامیکه گانیا وارد اطاق شاهزاده شد نسبت بوی عداوت شدیدی در دل احساس می کرد و فوق العاده مأیوس بنظر میرسید لکن پس از نخستین کلماتیکه بین آنها مبادله گردید، دو ساعت نزد شاهزاده ماند و در تمام این مدت چون ابر بهاری گریست و سپس در نهایت دوستی و محبت از یکدیگر جدا شدند .

اندکی بعد معلوم شد این خبر که بگوش همه خواهران ایانتچین

رسیده است کاملاً صحیح بوده است. براستی بسیار عجیب مینمود که چگونه این اخبار با چنین سرعتی انتشار مییافت! بطوری که جزئیات حادثه‌ای که در خانه ناستازی روی داده بود، فردای آن روز کاملاً با اطلاع همه اعضای خانواده اپانتچین رسیده بود. راجع به اخبار مربوط به گانیا میشد اینطور تصور کرد که بارب این اطلاعات را به اپانتچین داده است، زیرا وی ناگهان باب مرآده را با هر سه خواهر گشوده و در مقابل تعجب فراوان الیزابت پروکوفیونا با آنها کاملاً صمیمی شده بود، لکن اگر چه بارب نزدیک شدن به اپانتچین‌ها را ضروری میدانست، تصور نمیرفت با آنها درباره گانیا سخنی رانده باشد. زیرا وی زنی مغرور و با عزت نفس بود و گذشته از این در مقام دوست شدن با خانواده‌ای بود که برادرش را تقریباً از خانواده خود رانده بودند.

البته قبلاً خواهران اپانتچین و بارب با یکدیگر آشنائی داشتند لکن کمتر یکدیگر را میدیدند حتی حالا نیز بارب هرگز خود را در سالن نشان نمیداد بلکه تقریباً بطور مخفیانه وارد خانه اپانتچین‌ها میشد الیزابت اکنون نیز مانند گذشته نسبت باو روی خوشی نشان نمیداد گویانکه برای نینا الکزاندرونا مادر او احترام زیادی قائل بود. الیزابت از این ارتباط متعجب و خشمگین میشد و آن را به بلهوسی دخترانش که قصد داشتند برای ناراحت کردن او اخباری بدست آورند نسبت میداد. با همه این احوال بارب پس از ازدواج نیز بآمد و رفت خود بخانه اپانتچینها ادامه میداد.

یکماه پس از حرکت شاهزاده میشکین، خانم اپانتچین از شاهزاده خانم کهنسال بیلوکونسکی که دو هفته پیشتر برای دیدن دختر ارشدش که تازه عروسی کرده بود بمسکوورفته بود نامه‌ای دریافت داشت. این نامه در او اثر عجیبی بخشید. البته وی درباره این نامه کلمه‌ای با دختران و شوهرش

بمیان نیاورد لکن قرائن بی شمار به اطرافیان او نشان میداد که فوق العاده ناراحت و نگران است .

الیزابت ناگهان به لحن غیر مترقب درباره مسائل خارق العاده ای با دختران خود شروع بصحبت میکرد و میل شدیدی برای درد دل کردن با آنان احساس مینمود لکن نیروئی او را از صحبت کردن باز میداشت . روزی که نامه را دریافت داشت نسبت به همه کس ابراز مهربانی نمود و حتی آگلاسه و آدلایید را نیز به آغوش کشید و پشیمانی خود را به آنها اظهار داشت بدون آنکه بفهماند از چه چیز پشیمان است؟ حتی بشوهرش نیز که مدت یکماه با او قهر بود صحبت فراوان نشان داد، اما فردای آن روز از اینکه بیش از حد دستخوش احساسات شده بود سخت پشیمان شد و قبل از شام فرصتی یافت که اوقات همه را تلخ کند . اندکی بعد مجدداً حالش بهتر شد و در مدت یک هفته بر خلاف معمول بسیار خوش خوی بود .

یک هفته دیگر گذشت که در پایان آن نامه دیگری از شاهزاده خانم بیلوکونسکی رسید . اینبار خانم اپانتچین تصمیم بصحبت کردن گرفت و با آب و تاب اطلاع داد که « بیلوکونسکی پیر » (او شاهزاده خانم را همواره به این نام مینامید) اخبار تسلی بخشی درباره این شاهزاده عجیب و غریب فرستاده است . شاهزاده خانم که همسال راجع به او تحقیقات زیاد نموده و از این تحقیقات نتیجه فوق العاده رضایت بخشی گرفته است .

حتی شاهزاده خودش به ملاقات وی رفته و در او تأثیر بسیار مطلوبی بخشیده است . الیزابت چنین افزود : « این نکته بسی شایان توجه است که شاهزاده خانم بیلوکونسکی از او تقاضا کرده است هر روز بملاقاتش رود و این ملاقاتهای روزانه از یک تا دو ساعت بطول میانجامد و هنوز شاهزاده خانم اظهار خستگی نکرده است .

الیزابت در پایان توضیحات خود خاطر نشان ساخت که بنا بر توصیه شاهزاده خانم پیر، شاهزاده در دوسه خانه اشراف و نجیب پذیرفته شده است و باز هم جای شکرش باقی است «که شاهزاده خود را در خانه حبس نمیکنند و مانند ابلهی خجالت نمیکنند»

دخترهای جوان پس از شنیدن این توضیحات دریافتند که مادرشان قسمت مهم نامه را از آنها مکتوم میدارد. شاید آنان از بارب اطلاعاتی بدست آورده بودند زیرا بارب توسط شوهرش درباره اقدامات و حرکات شاهزاده در مسکو اخبار زیادی تحصیل میکرد. در حقیقت یتیم سین پیش از دیگران راجع به شاهزاده اطلاع داشت. او هیچ چیز را از بارب مخفی نمیداشت و شاید یکی از علل بدبینی الیزابت به بارب همین بود.

باری الیزابت سکوت راجع به شاهزاده را در هم شکسته و از این پس، همه میتوانستند آزادانه درباره اوصحت کنند. گذشته از این داستان، این نامه اثبات کرد، اپانتچین ها تا چه اندازه به سرنوشت شاهزاده علاقمند میباشند. خانم اپانتچین حتی از حس کنجکاوی دخترانش درباره اخبار مسکو دچار حیرت شده بود.

دختران جوان بسهم خود از عدم ثبات عقیده مادرشان تعجب میکردند، زیرا وی از یکطرف میگفت «یکی از خصائص خوی او آنستکه درباره اشخاص اشتباه میکند» و از طرف دیگر شاهزاده را بشاهزاده خانم پیرو متنفذ بیلوکونسکی در مسکو میسپرد و این امر شایان بسی توجه بود زیرا پیرزن «از جمله زنانی نبود که باین توصیهها ترتیب اثر بدهد».

بمحض اینکه اوضاع بدینسان دگرگون شد ژنرال هم به عادت خود تمایلات و افکار خویش را با وضع تازه تطبیق داد بدین معنی که او نیز شروع بپراز توجه به شاهزاده نمود. لکن اطلاعاتیکه او درباره

شاهزادہ میداد بیشتر اطلاعات مالی بود . او خاطر نشان ساخت کہ بہ منظور تأمین منافع شاهزادہ دونفر از اشخاص مورد اعتماد خود را کہ در محیط مسکو نفوذ بسیار دارند مأمور کردہ است شاهزادہ و ناظر او سالازکین را تحت مراقبت قرار دہند .

اخبار مربوط بہ انتقال ارن بشاہزادہ کاملاً درست بود، لکن دربارہ اہمیت این میراث بیش از حد ، اغراق گوئی شدہ بود زیرا املاکی کہ بشاہزادہ رسیدہ بود غالباً درگرو بود و گذشتہ از این شاهزادہ با وجود نصایح دوستانش بہ خود ضرر زیاد میزد . البتہ ژنرال موقیبت اورا از خدا میخواست و اکنون کہ سکوت دربارہ اودرہم شکستہ بود لازم میدیدکہ بانہایت صداقت خاطر نشان سازد شاهزادہ با تمام شایستگی خود دچار حماقتہای بسیار شدہ بود .

مثلاً طلبکارہای بازرگان فوت شدہ بامدارک ناقص و یا بی ارزش باو رجوع کردہ و تقاضای وصول طلب خود را کردہ بودند . عدہای دیگر چون دیدہ بودند با چہ شخص سادہ ای سرو کار دارند بدون ارائہ مدارکی درخواست وجہ نمودہ بودند . شاهزادہ علیرغم تذکرات دوستانش ہمہ این درخواست کنندگانرا راضی نمودہ و اینطور استدلال کردہ بودکہ باید قسمتی از زیان این طلبکاران را دست کم جبران کرد .

خانم اپانتچین در این خصوص خاطر نشان ساخت کہ شاهزادہ خانم بیلوکونسکی عیناً ہمین نکاترا درنامہ خود یادآور شدہ است و سپس با عصبانیت افزود : « راستی خیلی خیلی احمقانہ است ! لکن یک اہلہ را چگونه میتوان بر امر استہدایت کرد ! »

با اینہمہ قیافتہ وی نشان میدادکہ طرز اقدام این «اہلہ» زیادہم او را ناراضی نکرده است . بالاخرہ ژنرال مشاہدہ نمودکہ ہمسرش بشاہزادہ چنان علاقہای ابراز میداردکہ گوئی پسر اوست و گذشتہ از این بیش از پیش نسبت بہ آگلانہ مہر و محبت میورزد .

اما این وضع امید بخش دیری نپائید و پس از دو هفته ناگهان تغییر عجیبی در روحیه خانم اپانتچین ظاهر شده بدین معنی که سخت افسرده و ناراحت گردید . ژنرال نیز پس از آنکه چندین بار شانه های خود را بالا برد ، غرق در سکوت کامل گردید . حقیقت آنستکه ژنرال پانزده روز پیش بطور محرمانه و مختصر از منابع موثق خبر یافته بود که ناستازی پس از ناپدید شدن در مسکو از طرف روگوژین پیدا شده است و سپس یکبار دیگر مفقود گردیده و مجدداً کشف شده است و سرانجام تقریباً به روگوژین قول داده است با او شوهر خواهد کرد .

اینک دو هفته بعد حضرت اشرف اطلاع حاصل نموده بود که ناستازی برای سومین بار تقریباً مقارن انجام تشریفات عروسی گریخته و این بار بشهرستان پناه برده است . اتفاقاً در این اثنا نیز شاهزاده میشکین در مسکو ناپدید شده و کلیه امور خود را بعهده سالازکین گذاشته بود ، آیا شاهزاده با زن افسونگر رفته و یا بعد به تعقیب او شتافته بود ، هیچکس در این خصوص اطلاعی نداشت لکن ژنرال چنین نتیجه گرفت که زیرکانه ، نیم گامه ای است .

الیزابت پروکوفیونا نیز بنوبه خود اخبار خشم آوری دریافت داشت . سرانجام دو ماه پس از حرکت شاهزاده یاد او در پترزبورگ بکلی از میان رفت و خانم های اپانتچین درباره او کاملاً مهر سکوت بر لب زدند . با اینهمه بارب آردالیو نوونا همچنان با آنها سر اوده داشت .

برای آنکه به این شایعات پایان بخشیم ، لازم است یاد آور شویم که در بهار تغییرات مهمی در خانه اپانتچین ها روی داد ، بطوری که برای آنان دشوار بود شاهزاده را در بوته فراموشی نهند ، مخصوصاً برای اینکه او شاید عمداً کمترین خبری درباره خود نداده بود . در

زمستان گذشته تصمیم گرفته بودند که تابستان امسال را بخارجه مسافرت کنند.

بدیهی است تنها الیزابت و دخترانش قصد مسافرت داشتند، زیرا ژنرال نمیتوانست از «تفریحهای محرمانه» خود چشم پوشد. تصمیم مسافرت هم بر اثر اصرار فراوان دخترها اتخاذ گردید، زیرا بدن آنان این فکر فرورفته بود که ژنرال و همسرش از بیم آنکه مبادا خواستگاران زیادی که برای آنان پیدا شده بود، ازدست بروند، قصد مبادرت به این مسافرت را ندارند. گذشته از این میتوان چنین تصور کرد که ژنرال و همسرش پی برده بودند در خارج از کشور نیز خواستگار یافت میشود و بنابراین مسافرت بخارجه، نه تنها عواقب بدی ببار نمی آورد، بلکه بر عکس ممکن است وضع را بهتر کند.

در عین حال باید گفت فکر شوهر دادن دخترانش به توتسکی حتی قبل از آنکه جنبه صریحی یابد بدون جار و جنجال و یا ایجاد نقاری در خانواده ترك شد و پس از حرکت شاهزاده به مسکو بهیچ روی از طرفین در اینخصوص اظهاری نشد.

این حادثه بیش از پیش محیط ناراحتی را که در خانه اپانتچینها حکمفرما بود وخیمتر کرد، بویژه برای آنکه الیزابت از عدم وقوع این ازدواج سخت خوشحال بود و خدای را شکر میکرد. ژنرال هم اگرچه تا اندازه ای به همسرش حق میداد با وجود این تا مدتی ابراز عصبانیت میکرد و متأسف بود چرا «چنین مرد ثروتمند و زبردستی» از دست داده شد. اندکی بعد دریافت که توتسکی فریفته یکزن فرانسوی از طبقه اشراف شده و ترتیب ازدواج با وی هم داده شده است و توتسکی میبایستی نخست به پاریس برود و سپس در گوشه ای از برتانی رحل اقامت افکند. ژنرال هنگامیکه این خبر را شنید فریاد

داستان یوسکی

بر آورد، « ازدواج با زن فرانسوی بزرگترین اشتباه هر مرد است. »
خواهران ایانتچین مشغول تهیه مقدمات سفر تابستان بودند
که ناگهان حادثه‌ای روی داد و همه نقشه‌ها را برهمزد و مسافرت
آنان را با تأخیر انداخت و ژنرال و همسرش را نیز باطناً خوشنود ساخت.
این حادثه ورود یکی از اشراف معروف و بسیار محترم مسکو بنام شاهزاده
(سج) به سن پترزبورگ بود.

وی یکی از مردان پیروز و فعال و شرافتمند و متواضع بشمار
میرفت که اخیراً انتظار را بخود جلب کرده و اصولاً میل داشت برای
جامعه مفید واقع گردد و میتواندست همواره برای استعداد های خداداد
ولیاقت فراوان خویش میدان‌های وسیعی بیابد.

شاهزاده با آنکه از فعالیتهای پرچار و جنجال‌حزبی دور بود و
بهیچ‌روی قصد نداشت در جامعه پیوسته نقش اول را بازی کند، با اینهمه
بخوبی به معنی تغییرات زمان کنونی پی برده بود.

شاهزاده نخست کارمند دولت بود و سپس به امور انجمن‌های
شهرستانها پرداخت و گذشته از این عضو چندین انجمن فرهنگی روسی
بشمار میرفت. شاهزاده سج یکمک یکی از دوستان مهندسش بر اثر
مطالعات و اکتشافات دقیق توانسته بود، نقشه یکی از مهمترین خطوط
راه آهن روسیه را اصلاح کند. شاهزاده چون از طبقه درجه
اول روسیه بشمار میرفت با اصطلاح‌دارای «موقعیت و ثروتی استوار بود».
ژنرال درباره او مختصر اطلاعاتی داشت زیرا در خانه کنت
رئیس مافوقش بمناسبت معامله مهمی با او آشنا شده بود. شاهزاده بر
اثر حس گنجگامی مخصوصی پیوسته می‌کوشید با بازرگانان مهم روسیه
آشنائی حاصل کند و در نتیجه آن زمینه برای معرفی وی بخانواده
ژنرال فراهم گردید. آدلاید دختر دوم ژنرال در او اثر بسیار مطلوبی
بخشید بطوریکه در اوائل بهار شاهزاده از او خواستگاری کرد.

شاهزاده نیز فوق‌العاده مورد پسند آدلایید و الیزابت مادرش قرار گرفت و ژنرال هم از این پیش‌آمد غرق در مسرت گردید و بهمین جهت نقشهٔ مسافرت تابستان بتمویق افتاد و قرار بر این شد که مراسم عروسی در فصل بهار برپا گردد.

با اینکه الیزابت و دو دختر دیگرش میل داشتند که عروسی در نیمه و یا پایان تابستان صورت گیرد تا در ظرف این یکی دو ماه بتوانند خود را برای تحمل دوری آدلایید مهیا سازند لکن حادثهٔ جدیدی روی داد و بار دیگر تحولات تازه‌ای بوجود آورد. توضیح آنکه در اواخر بهار (مقدمات عروسی بیش از پیش بطول انجامیده و سرانجام آنرا به نیمه تابستان موکول کرده بودند). شاهزاده سچ یکی از بستگان دورش را بنام «اوژن پاولوویچ» که از دوستان بسیار صمیمی او بود به خانوادهٔ پانتچین معرفی کرد. اوژن پاولوویچ آجودانی بسن بیست و هشت سال از خانوادهٔ اشراف با قیافه‌ای جذاب، بسیار ظریف، روشنفکر و مترقی بود که در عین حال ثروت هنگفتی داشت. البته راجع به ثروت او ژنرال بیش از حد رعایت احتیاط می‌کرد و بهمین جهت مبادرت به کسب اطلاعاتی نمود و پس از آن چنین گفت: «موضوع درست بنظر می‌رسد لکن باید تحقیقات بیشتری کرد.»

این آجودان جوان که «آینده‌ای درخشان» در پیش داشت بر اثر اطلاعاتیکه شاهزاده خانم پربیلوکونسکی در بارهٔ او داده مشاهده کرد که صد چندان بر حیثیت و عزتش در خانوادهٔ پانتچین‌ها افزوده شد و بنابراین در پروندهٔ وی تنها یک تقص مشاهده می‌شد. از تباط و بی‌جنس لطیف و زنان و دخترانیکه فریفته او شده بودند!

هنگامیکه جمال خیره‌کنندهٔ آگلایه را دید با شوق فراوان شروع به آمد و رفت بخانهٔ ژنرال نمود. البته این آمد و رفت منظم اوژن پاولوویچ بخانهٔ ژنرال چندان بر معنی بنظر نمی‌رسید و دربارهٔ آن

هم چیزی گفته نمیشد با اینهمه ژنرال و همسرش احساس کردند فکر مسافرت تابستان را باید از سر بدر کرد. شاید آگلانه عقیده دیگری داشت. این حوادث مقارن ظهور مجدد قهرمان ما، بر صحنه صورت گرفت. البته از خارج چنین بنظر میرسید که شاهزاده میشکین بیچاره را بکلی در طاق نسیان نهاده اند و بدون شبهه هر گاه در چنین موقعی به میان آشنایان خودش باز میگشت درست مثل این بود که از آسمان افتاده باشد. قبل از پایان بخشیدن به این مقدمه لازم است نکته دیگری را یاد آور شویم: پس از حرکت شاهزاده، کولیا ایبولگلین همچنان مانند گذشته به زندگی معمولی خود ادامه داده بدین معنی که بدبیرستان میرفت و پیوسته سری به دوستش هیولیت میزد و مراقبت پدرش را نیز بعهده داشت و بارب را در امور خانه داری کمک میکرد و دستورهایش را اجرا مینمود. اما مستأجرین سرعت متفرق شدند بدینقرار که فردی چنگکو سه روز پس از حادثه خانه ناستازی بجای دیگری منتقل شد و از نظرها ناپدید گردید و دیگر کسی درباره او چیزی نمیگفت جز آنکه شهرت داشت اوقات خود را بمیکساری مصروف میدارد. پس از آنکه شاهزاده، آخرین مستأجر، خانه گانیا را ترک گفت بارب هم شوهر کرد و نینا آلکنزاندرونا و گانیا نیز خانه او یعنی خانه پتیتسین در کوی (رژیمان ایسمایلووسکی) انتقال یافتند.

اما راجع به ژنرال ایبولگلین مقارن همان زمان پیش آمد غیر مترقبه ای برای او رویداد بدین معنی که ویرا برای قرضهایش مجبوس ساختند. زندانی شدن او بر طبق درخواست معشوقه اش یعنی بیوه سروان صورت گرفته بود که در حدود دوهزار روبل از او سفته در دست داشت. از این اقدام سخت مغموم و مبهوت گردید و بتجربه دریافت که «گول اعتماد نامحدود به نجات قلب انسانی» را خورده است. وی عادت کرده بود بدون تأمل سفته و قبض امضاء کند و هرگز تصور نمیکرد،

این امضاءها ممکن است برای وی عواقب وخیمی ببار آورد و چنین مینداشت که اوضاع بهمان منوال باقی خواهد ماند، لکن این پیش آمد او را از اشتباه بدر آورد.

وی در حالیکه باتفاق آشنایان جدیدش در زندان «تاراسف» میگری میگرد و داستانهائی در باره محاصره قارس و رستاخیز سربازخیالی نقل می کرد آهی از دل دردمند خود برمی آورد و میگفت «از این پس بازم به اشخاص اعتمادکن و بیخیال به آنان تکیه نما !» گذشته از این او کاملاً با این زندگی نوین خوی گرفته بود. پتیت سین و بارب عقیده داشتند همانجا برای او از هر جای دیگری مناسبتر است. گانیا نیز عقیده آنها را تأیید میکرد و تنها نینا الکزاندرونا در پنهانی میگریست (چیزی که مایه تمجب خانواده اش بود) و با آنکه همیشه بیمار بود، حتی المقدور برای دیدن شوهرش باین نقطه دور دست میرفت. گولیا پس از این پیش آمد که آنرا «حادثه زرنال» میخواند و بعد از ازدواج خواهرش تقریباً زندگی آزادی پیش گرفته و حتی بندرت برای خوابیدن بنخانه می آمد. شهرت داشت که دوستان زیادی پیدا کرده است و گذشته از این ویرا غالباً در بازداشتگاه میدیدند. در خانه هیچکس سؤالی درباره طرز آمد و رفت او نمیکرد و بارب که سابقاً سخت او را مراقبت میکرد دیگر از او نمیسرسید چرا اینهمه از خانه غیبت میکند. گانیا با وجود کسالت روحی خود در مقابل تمجب شدید اهل خانواده غالباً با او صحبت میکرد و گاهی نسبت با او ابراز مهر و محبت مینمود و حال آنکه کمتر چنین چیزی سابقه داشت. گانیا بیست و هفتمین و گولیا پانزدهمین مرحله زندگی را طی می کردند.

تا چندی پیش گانیا کمترین مهری نسبت به برادر کوچکتر خود ابراز نمیداشت بلکه برعکس با وی بسیار خشن رفتار میکرد و از همه میخواست با او سختگیری کنند و دائماً ویرا تهدید بدان میکرد

که «گوشش را خواهد کشید» و بیش از پیش بدین طریق پسر بچه معصوم را از کوره بدر می‌کرد. اما اکنون اینطور بنظر میرسد که وجود کولیا برای گانیا از هر حیث ضروری است.

گذشته از این، کولیا از اینکه دید گانیا پول ناستازی را پس داده است، خرسند بود و بهمین علت حاضر بود بیمهری‌های پیشین برادرش را فراموش کند.

تقریباً سه‌ماه پس از حرکت شاهزاده، خانواده ایولگلین دریافت که کولیا ناگهان با خانواده ژنرال آشنا شده و دختران ایانتچین به‌وی روی خوش نشان می‌دهند. بارب خیلی زود از این خبر آگاه شد گو اینکه کولیا خودش با خانواده ایانتچین باب مرادده را گشوده و به خواهرش متوسل نشده بود. اعضاء خانواده ایانتچین به تدریج به‌وی مهرورزیدند و حتی الیزابت که در آغاز به او روی خوشی نشان نداده بود، هنگامیکه دریافت کولیا «جوانی صمیمی و صادق است و عادت به تملق‌گوئی ندارد» به او محبت زیاد سی کرد.

براستی هم کولیا اهل تملق نبود و بهمین جهت هم توانست کم‌کم جای خود را در خانواده ایانتچین باز کند و با سایرین برپایه مساوات و آزادی نگریده شود. اگر او گاهی برای الیزابت کتاب و روزنامه می‌خواند، برای آن بود که اصولاً جوانی رؤوف و خدمتگزار بود. با اینهمه دوبار طی مباحثه شدیدی با الیزابت صریحاً به وی گفت زنی مستبد است و بهمین جهت دیگر پای در خانه او نخواهد گذاشت. مباحثه اولی مربوط به «مسئله زنان» و مباحثه دوم راجع به بهترین فصل برای شکار قناری بود.

شاید این نکته باور کردنی بنظر نرسد که درست فردای آنروز الیزابت بوسیله مستخدم نامه‌ای به کولیا تکاشرت واز او جداً درخواست کرد آشتی کند و بخانه آنها بیاید. کولیا هم بدون آنکه لجاجتی کند،

باردیگر بخانه آنها آمد.

تنها آگلانه بعلمت نامعلومی چندان از او خوشش نمی آمد و تا اندازه ای باو غرور می فروخت، با وجود این اینطور مقدر شده بود که جوان مهربان وی را غافلگیر کند. توضیح آنکه یکروز (یکی از روز های عید) کولیا موقعیکه با آگلانه تنها بود از فرصت استفاده نمود و نامه ای را که باو گفته بودند، جز به آگلانه بکسی نشان ندهد، تسلیم دختر زیبا نمود. آگلانه نگاه تهدید آمیزی باین «جوان گستاخ» افکند لکن کولیا پس از دادن نامه، بی درنگ از اطاق خارج شد. آگلانه نامه را باز کرد و چنین خواند: «یکروز شما با ابراز اعتماد بمن، مرا غرق در افتخار ساختید. شاید امروز مرا بکلی در طاق نسیان نهاده باشید. چگونه تصمیم گرفتم قلم را بدست گیرم و برای شما نامه بنویسم؟ خود هم نمیدانم. لکن میل شدیدی در دل احساس کردم، خود را بیاد شما آوردم. چندین بار شما و خواهرانتان بمن ابراز لطف و مرحمت کرده اید لکن همیشه شما در مقابل دیدگانم محسوس میشوید. شما برای من ضرورت دارید، خیلی ضرورت دارید. تقاضائی از شما ندارم و همچنین نمیخواهم برگذشتم را برای شما حکایت کنم. هدف من از نگارش نامه اینها نیست. تنها آرزوی من آنستکه شما نیکبخت باشید و روزگار را بخوشی بسر برید. آیا شما سعادت مند هستید؟ این تنها چیزی بود که می خواستم از شما بپرسم. «
«پسردائی شما شاهزاده لئون میشکین»

آگلانه پس از مطالعه این نامه مختصر و تقریباً نامربوط، ناگهان سرخ شد و بفکر فرورفت. برای ما بسی دشوار است که جریان افکار و اندیشه های ویران تعقیب کنیم. تنها چیزی که میتوانیم بگوئیم آنستکه پس از مطالعه این نامه، از جمله صدها فکری که در مخیله اش خطور کرد یکی این بود: «آیا این نامه را بکسی نشان بدهم یا خیر؟» سرانجام نامه را در کشو میز خود افکند، در حالیکه لبخندی اسرار آمیز و پر

تمسخر در گوشه لبانش نقش بست .

فردای آنروز ، نامه را از کشوی میز در آورد و در لابلای اوراق کتاب بزرگی که جلد ضخیمی داشت پنهان ساخت . او هر کاغذی را که میخواست زود پیدا کند، در میان کتاب می گذاشت. يك هفته گذشت و بار دیگر چشمش بعنوان کتاب خورد ؛ «دون کیشوت دولامانش» . معلوم نشد چرا این عنوان او را پخته انداخت و نیز معلوم نشد آیا او نامه را بیکی از خواهرانش نشان داد یا خیر؟

اما هنگامیکه مجدداً نامه را خواند فکر تازه ای بخاطرش آمد ؛ آیا ممکن است شاهزاده این جوان گستاخ را بمنزلۀ نامهرسان و شاید هم تنها نامهرسان خودش انتخاب کرده باشد ؟ او بلحن تفرعن آمیزی در این خصوص از خود کولیا سؤالاتی کرد اما کولیا با آنکه طبعی حساس و زودرنج داشت بهیچ روی به تفرع او اعتنائی نکرد و با نهایت خونسردی به وی گفت که قبل از حرکت شاهزاده از پترزبورگ آدرس خود را به شاهزاده داده بود تا اگر کاری دارد به او رجوع کند و این نخستین نامه ای بود که از شاهزاده دریافت میداشت و برای اثبات اظهار خود، نامه جداگانه ای را که شاهزاده به وی نگاشته و طی آن از او خواسته بود نامه اش را به آگلایه برساند باو نشان داد . آگلایه اینطور خواند ؛

«کولیای عزیزم! تمنا دارم نامه پیوسته را به آگلایه برسانید . سلامتی شما را خواستارم.»
«دوست صمیمی شما - شاهزاده میشکین»
آگلایه در حالی که نامه را به کولیا پس داد با لحن خشمناکی گفت ؛
«راستی خنده آور است آدمی پچنین کودکی اینهمه ابراز اعتماد کند .
آنگاه با قیافه نفرت آلودی دور شد .

کولیا که مخصوصاً برای این مورد دستمال گردن سپزونو گانیا را بقرض گرفته بود با همه خونسردی خود، از این توهین تحمل ناپذیر سخت آزردۀ خاطر شد .

اوائل ماه ژوئن بود، پترزبورگ از یک هفته پیش هوای کم نظیری داشت. چون آپانتچین ها در پاولوسک^۱ ویلای مجلی داشتند، الیزابت - پروکوفیونا جداً به این فکر افتاد که به آنجا انتقال یابند و چنان شبایی در این راه بخرج داد که اسباب کثی در ظرف دو روز پایان یافت .

یکی دو روز پس از این انتقال، شاهزاده لئون نیکولایوویچ - میشکین با قطار بامداد از مسکو وارد شد. هیچکس در ایستگاه منتظر او نبود لکن هنگام پیاده شدن از واگن ناگهان احساس کرد از میان جمعی که پیرامون مسافریں ازدحام نموده اند، يك جفت چشم بطرز عجیبی به او خیره شده است. مدتی سعی کرد دریابد این نگاه از کجا باو متوجه شده است لکن چیزی تشخیص نداد. شاید تصویری بیش نبود با اینهمه اثر نا مطبوعی در او بخشید. گذشته از این تنها این تصور لازم نبود تا شاهزاده را متالم و مغموم کند، زیرا حواسش از جای دیگر هم معشوش بود .

اوسوار در شگه ای شد و مستقیماً به میهمانخانه ای در نزدیکی (لیتانیایا) رفت. در این میهمانخانه، که ظاهری جالب و دل انگیز نداشت، دو اطاق کوچک و تاریک گرایه کرده از لحاظ مبل نیز بسیار ناقص بود . پس از آنکه دست و صورت خود را شست و لباس خود را عوض کرد بدون آنکه چیزی بخواند یا چیزی بگوید، با شتاب همچون مردی که بیم دارد فرصت را از دست بدهد یا بموقع بملاقات شخص مهمی نائل نگردد از در خارج شد .

هرگاه یکی از اشخاصیکه شش ماه قبل هنگام نخستین ورود او

به پترزبورگ وی رادیده بود در این لحظه با او مواجه میشد بدون شبهه مشاهده میکرد که ظاهر او بطور محسوس اصلاح شده است ، بدین معنی که لباس خوشبوختی بتن داشت اما این لباس از آنجا که بیش از حد بمد روز بود، در تن مردی که بهیچ روی عادت بآرایش نداشت، بسی نازیبامینمود بطوریکه هر بیننده دقیق بانگاہ کردن بشاهزاده بی اختیار خنده اش میگرفت.

باری شاهزاده بادرشگه به پسکی رفت و در یکی از کوچه های خیابان «رجس ونسکی» بزودی آدرسی را که میخواست پیدا کرد. این خانه، ساختمان چوبین کوچکی بود که ظاهری افسونگر داشت و چنان نظیف بود که شاهزاده را بحیرت افکند. باغچه ای مملو از گل آنرا احاطه میکرد. پنجره هایش بطرف کوچه باز میشد و از آن صدای بلند مردی که بنظر میرسید مشغول خواندن و حتی ایراد نطقی است بگوش میرسید. گاهگاهی قهقهه خنده این صدا را قطع میکرد. شاهزاده داخل حیاط شد. از راهرو بالا رفت درپرا زد و سؤال کرد :

«لبدف کجاست؟»

زن آشپزی که آستینهای خود را تا آرنج بالا زده بود در حالیکه در سالن را نشان دادگفت: «آنجاست»

این سالن با کاغذ آبی پررنگی مفروش شده و با نهایت سلیقه و دقت آراسته شده بود. مبل آن شامل یک میز گرد، یک نیمکت، یک ساعت دیواری برنجی، یک آئینه کوچک و یک چراغ زیبا بود که بوسیله زنجیر های برنجی بمسقف آویزان بود.

در وسط این اطاق خود لبدف در حالیکه بدر پشت کرده بود ایستاده و بر اثر گرما لباس خود را در آورده و بحال تأثر انگیزی ندبه میکرد و پسینه خود میزد. مستمعین وی عبارت بودند از: یک پسر یانزده ساله باقیافه متفکر که کتابی بدست داشت. یک دختر جوان بیست ساله که لباس

سوگواری بتن کرده و کودکی را باغوش گرفته بود. يك دختر سیزده ساله که اونیز لباس عزا بتن داشت، لکن قهقهه میزد و بالاخره جوان عجیب و غریبی که روی نیمکت دراز کشیده و تقریباً بیست ساله بنظر میرسید و موهائی بلند و انبوه و چشمانی درشت و سیاه داشت و كرك نامحسوسی بجای ریش در صورتش جلب توجه میکرد. وی بیوسته سخنان لبدف را قطع میکرد و بتضادگویی میپرداخت و در نتیجه شلیك خنده‌ای در میان حضار ایجاد میکرد....

لبدف میگفت،

«لوکیان تیموفیچ ! لوکیان تیموفیچ! اینجا را نگاه کن! آه ۱

بالاخره هر طور که خودت میخواهی رفتار کن.»

زن آشپز در حالیکه از فرط خشم سرخ شد و دستهای خود را برای ابراز بیتابی خویش حرکت داد اذدر خارج گردید و سپس لبدف چون بعقب برگشت و شاهزاده را دید از فرط تعجب میخکوب گردید . آنگاه پس از لحظه‌ای تأمل بطرف شاهزاده شتافت در حالیکه بانهایت احترام ویرا نگرستن گرفت چنین گفت،

«حضرت اشرف شاهزاده!»

ناگهان مثل آنکه نمیتواند هنوز چنانچه باید بخود آید چرخي زد و بدون جهت بطرف دختر جوان سوگواری که کودکی در آغوش داشت هجوم آورد و او از این حرکت غیر مترقب چنان بو حشت افتاد که قدمی بعقب رفت لکن لبدف او را رها کرده و شروع بپرخاش بدختر بجهت سیزده ساله‌ای نمود که در آستانه اطاق مجاور ایستاده و نمیتوانست از قهقهه خود جلوگیری کند و چون نتوانست در مقابل فریاد های لبدف تاب مقاومت آورد، با يك جست بطرف آشپز خانه فرار کرد . لبدف برای آنکه بیشتر او را بترساند پای خود را بر زمین کوبید لکن چون در این اثنا نگاهش بنگاه شاهزاده که سخت مبهوت شده بود برخورد، بعنوان

توضیح چنین گفت :

« برای... برای احترام است... هاها.»

شاهزاده چنین گفت :

« بنظرم شما اشتباه میکنید که...»

« هم اکنون! هم اکنون... سرعت باد...»

لهدف این بگفت و سرعت از اطاق خارج شد.

شاهزاده با تعجب بدختر جوان و پسر جوان و مردیکه روی نیمکت دراز کشیده بود نگاه کرد و چون دید آنها همه می خندند ، خودش نیز شروع بختندیدن کرد .

پسر جوان گفت :

« اورفته است فزاکش را بیوشد.»

شاهزاده گفت :

« آه! چه اوضاع ناراحت کننده ایست! مرا ببین که خیال میکردم...»

اما بگوئید بدانم آیا...»

صدائی که از طرف نیمکت آمد گفت :

« منظورتان اینست که اومست است؟ بهیچ وجه، اوقط چهار و

شاید هم پنج گیلان نوشیده است . آنهم برای اینست که قانون را

نقض نکرده باشد.»

شاهزاده میخواست به وی جوابی بدهد لکن دختر

جوانی که صورت زیبای او صراحت و صداقت فراوانی را منعکس

میساخت چنین گفت :

« او هرگز صبح ها زیاد نمی نوشد، هرگاه میل داشته باشید

با او راجع بکاری صحبت کنید بفرمائید، موقع خوبی است .

عصر ها هنگامیکه بخانه باز میگردد گاهی مست است اکنون

بسیار اتفاق میافتد که شبها زار زار میگردید و ما را مجبور

میکند صدای بلند انجیل بخوانیم زیرا مادرمان پنج هفته پیش زندگی را بدرود گفته است.»

مرد جوانی که روی نیمکت دراز کشیده بود چنین گفت:
 «اگر او فرار کرد برای آنستکه از جواب دادن بشما ناراحت بود. شرط می‌رندم او مشغول تمرین جملاتی برای فریفتن شما می‌باشد.»

لبدف در حالیکه لباس فرآك خود را بتن‌کرده بود در آستانه در نمایان شد و چنین فریاد برآورد:
 «پنج هفته است که او زندگی را بدرود گفته است! فقط پنج هفته!»

آنگاه چشمکی زد و از جیبش دستمالی درآورده شروع بخشک کردن اشکهایش نمود و گفت:
 «بیمادرند! آنها مادر ندارند!»
 دختر جوان گفت:

«پدرجان چرا این لباس سوراخ شده را بتن‌کرده‌اید؟ شما در آنجا پشت آن در، يك ردانگت نودارید. آیا آنرا ندیده‌اید؟»
 لبدف چنین فریاد برآورد:
 «خفه شو فضول! ببینم کجائی؟»

آنگاه پای خود را بزمین کوبید تا او را بتترساند لکن این بار دختر ك خنده‌ای کرد و گفت:

«چرا میکوشی مرا بتترسانی؟ من تانیا نیستم و فرار نخواهم کرد. تو با این وضع «لیووف» کوچک‌تر ابیدار میکنی و او بار دیگر دچار تشنج خواهد شد. این نوع فریاد کردن چه نتیجه‌ای دارد؟»
 لبدف بالحن وحشتناکی چنین فریاد کرد:
 «لال شو!»

داستان یوسکی

انگاہ در حالیکہ باشتاب بطرف کودکی کہ در آغوش دختر جوان بود روان گردید و چندین بار بآدست بالای سراو علامت صلیب کشید و چنین گفت :

« خدایا او را محافظت کن ! خدایا او را نکهدار ! این بچه ، دختر کوچک من لیوف است کہ از زن من هلن بدنیا آمده ، و زن تیره بخت من هنگام تولد او زندگی را بندود گفته است . آن یکی نیز دختر من «ورا» است کہ اکنون سوگوار میباشد ، و آن دیگری ... »

« چرا خود را باخته‌ای ؟ بسخنانت ادامه ده . »

لیدف با آب و تاب تمام گفت :

« آیا حضرت اجل در روزنامه‌ها داستان قتل خانوادہ ژمارین

را مطالعه فرموده‌اند ؟ »

شاهزادہ با اندکی تعجب گفت :

« بلی ! »

« بسیار خوب ! این شخص قاتل خانوادہ ژمارین است .

خودش است . »

شاهزادہ پرسید :

« منظور شما چیست ؟ »

« منظور من تشبیه است . می‌خواهم بگویم کہ او قاتل

آیندہ یک خانوادہ ژمارین دیگری خواهد بود ، او خود را برای

اینکار آماده میکند . »

همہ حضار سخنان او را باخندہ تلقی کردند . شاهزادہ باین

فکر افتاد کہ لیدف برای آن باین مسخرہ بازیها مبادرت میکند

کہ چنین می‌پندارد مواجہ با سؤالات دشواری خواهد شد و

باین منظور بہتر است باین وسیلہ فرصتی برای پاسخ دادن

بندست آورد .

لبدف مانند مردی که قادر به باز یافتن خونسردی خود نمیباشد،
چنین فریاد بر آورد،

«این جوان يك باغی تمام عیار است، يك آدمکش است انصاف
دهید آیا من میتوانم این عقرب ، این افعی، این هیولا را بمنزله
پسر خواهر و بعنوان یگانه پسر خواهر خود آنیسیا بدانم؟»
جوان به وی چنین نهیب داد :

« خفه شو بدست! آقای شاهزاده! ملاحظه کنید او حالا بفکرش
افتاده است که وکیل شود، و بنا بر این شروع بمسخرگی کرده، فن بلاغت
رافرا میگیرد، و برای کودکانش سخنرانی میکند. پنج روز پیش در
دادگاه حضور یافت و بوکالت پرداخت اما آیا تصور میکنید از کدام
طرف دفاع کرد؟ پسر زنی باو توسل جسته بود که از وی در مقابل رباخوار
پست فطرتی که پانصد روبل او یعنی تمام دارائیش را بروده دفاع کند.
آیا خیال میکنید از آن زن ناتوان دفاع کرد؟ خیر، وی از رباخوار که
نامش «سایدلو» بود دفاع کرد برای آنکه آن مرد پست باو پنجاه روبل
رشوه داد.»

در این اثنا لبدف که ناگهان صدای خود را بکلی تغییر داد و
بصورت شخص آرامی درآمد چنین گفت :

« پنجاه روبل بشرط آنکه در دادگاه پیروز میشدم ولی بنا بود
هرگاه ببازم پنج روبل بیشتر نگیرم.»

« بدیهی است که او ساخت . دادرسی امروز مانند سابق
نیست ، و بنا بر این او جز آنکه عده ایرا بخنداند و خود را
رسوا کند نتیجه ای نگرفت، با اینهمه بطرز دفاع خود مباحثات
میورزد.»

او بقضات چنین میگفت: «آقایان قضات بیطرف! بیاد آورید

داستایوسکی

موکل من که پیرمردی تیره بخت و چلاق است و باکار شرافتمندانۀ خود لقمه نانی بدست می آورد، دارد آخرین نمرزندی خود را از دست می دهد. سخنان حکیمانه قانونگذار را بیاد آورید که میگوید: «در دادگاههای ما باید رحم و شفقت و عدالت حکم فرمایی کند.»

قیاس کنید که او هر بامداد این دفاع را بهمان صورتیکه در دادگاه ایراد شده بود برای ما تکرار میکند و تنها امروز این پنجمین بار است که ما آنرا می شنویم هنگام ورود شما هنوز آنرا تکرار میکرد تا این حد او از طرز دفاع خود خرسند است! اینک خود را برای دفاع از موکل دیگری شبیه بهمان موکل اولی آماده میکند. تصور میکنم شما شاهزاده میشکین باشید. آیا چنین نیست؟ گولیا راجع به شما بامن صحبت کرده و گفته است که در جهان مردی عاقلتر از شما ندیده است.

لبدف سخنان او را تأیید کرده و گفت:

«خیرا خیرا! در جهان عاقلتر از او نیست.»

مرد جوان که روی نیمکت دراز کشیده بود، بشاهزاده چنین گفت:

«باور کنید این مرد راست نمیگوید. من از روی علاقه با شما صحبت میکنم. ولی او بشما تملق میگوید. من بهیچ روی قصد ندارم بشما تملق بگویم لکن باور کنید، بنظر من مرد فهمیده ای بنظر میرسد بنا بر این بین دائی من و من قضاوت کنید.»

آنگاه در حالیکه دائیش را مخاطب قرار داد گفت:

«آیا میخواهی شاهزاده بین ما قضاوت کند؟ آقای شاهزاده من از آمدن شما پانچا بسیار مشوقم.»

لبدف در حالیکه نگاهی بجمعیتی که بار دیگر او را محاصره کرده

بودند افکنند بالحن مصممی چنین گفت:

«البته که میخواهم.»

شاهزاده درحالیکه جبین درهم کشید پرسید:

«منظور شما چیست؟»

شاهزاده گرفتار سردرد شدیدی بود لکن در عین حال یقین داشت لبتف او را میفریبد و منظورش انحراف توجه او بموضوعهای دیگر است.

جوان گفت:

«موضوع ما بقرار زیر است، من پسر خواهر اوهستم، برخلاف عادتش در این خصوص دروغ نگفته است. هنوز تحصیلات خود را تمام نکرده ام لکن تمام خواهم کرد زیرا اراده ای استوار دارم. در این اثنا برای تأمین زندگی خود در راه آهن در تجسس کاری هستم که ماهی ۲۵ روپل حقوق دارد. من تصدیق میکنم که وی دو یا سه بار مرا یاری کرده است، بیست و پنج روپل داشتم که آنرا در قمار باختم، آری آقای شاهزاده آیا باور میکنید؟ من با نهایت پستی پول خود را در قمار باختام.»

لبتف چنین فریاد برآورد:

«با جوان بیسروپائیکه نمیبایستی برد او را پردازی.»

مرد جوان در پاسخ گفت:

«درست است که او مرد بیسروپائی بیش نیست لکن وظیفه من آنست که باخت خود را بردارم. تصدیق میکنم او نه تنها برای آنکه ترا کتک زده است بلکه بعلل بیشمار دیگر، مرد پستی است.»

«آقای شاهزاده! او افسر است بازنشسته که جزه دسته روگوژین است و درس مشت زنی میدهد. از موقعیکه روگوژین آنها

را ترك گفته، همه در خیابانها سرگردان شده اند. اما بدتر از همه آنستکه من میدانستم وی مردی چاقوکشی، بیسرو یا وسست‌عنصر است، و با اینهمه آخرین روبلهای خود را بخطر انداخته و با او ورق بازی کردم. بخودم میگفتم هرگاه من باختم، عقب دایی لوکیان میروم موضوع را با او میگویم و او از مساعدت بمن خودداری نخواهد کرد. پستی اینست! پستی معلوم! »

لیدف سخنان او را تأیید کرد و گفت:

« آری! پستی مسلم! »

پس خواهر او با حرارت هر چه تمامتر گفت:

« باین زودی خود را پیروز ندان! او خیلی زود خوشحال میشود.

گوش کنید آقای شاهزاده! بنابراین من نزد دائیم آمدم و ماجرا را برای او کاملاً نقل کردم. بدیهی است بشهادت اشخاصیکه در اینجا حضور دارند از اعتراف هیچ نکته‌ای فروگذار نکردم و تا حدیکه ممکن بود برای جلب شفقت او اقدام کردم.

« برای بدست آوردن محلی که من در نظر گرفته‌ام نهایت ضرورت دارد که اندکی صورت ظاهر خود را اصلاح کنم زیرا لباسهایم بکلی فرسوده و زنده شده است! نگاهی به گالش‌های من بیفکنید! تصدیق کنید با این سرو وضع من نمیتوانم برای طلب شغل جدید مراجعه کنم و هرگاه در مدت معین حاضر نشوم، آن محل را بشخص دیگری خواهند داد و سرگردان و بلا تکلیف خواهیم ماند و خدای دانند که چه وقت کار دیگری پیدا خواهیم کرد.

« اکنون از او بیش از پانزده روبل وام نمیخواهم و متعهد میشوم دیگر هرگز با او مراجعه نکنم و در ظرف سه ماه تادینار آخر پول او را مسترد دارم. من بعهده خود وفا خواهم کرد. من ماههای متوالی میتوانم با نان و آبجو زندگی کنم زیرا اراده دارم، در ظرف سه ماه ۷۵ روبل

پول خواهم داشت . بایولهاییکه او قبلا بمن وام داده است بدهی من بالغ به ۳۵ روپل خواهدگردید و بنابراین میتوانم بخوبی از عهده پرداخت دین خود برآیم . راجع بر بربح آن نیز هر مبلغ میخواهد حساب کند . خدا جانش را بگیرد! آیا مرا نمی شناسد؟ آقای شاهزاده از او سؤال کنید آیا هر بار بمن پولی داده است یا مسترد داشته ام یا نه ؟ حالا چرا ازوام دادن بمن امتناع میورزد ؟ او تنها برای آن عصبانی است که ساخت خودرا بآن ستوان پرداخته ام . علت دیگری ندارد . استدلال این مرد اینست : هرگاه نفی بمن نرسد بدیگران نیز نباید برسد .

لبدف چنین فریاد برآورد:

«از اینجا نمیرود . در همانجاکه ملاحظه میکنید دراز کشیده و

تکان نمی خورد.»

«بارها بتو گفته ام ناپولیرا که میخواهم بدهی از اینجا نخواهم رفت .

آقای شاهزاده ! شما چرا لبخند میزنید ؟ مثل اینستکه با من

موافق نیستید؟»

شاهزاده چنین گفت:

« لبخند نمی زنم لکن عقیده دارم که شما اندکی تقصیر

دارید .»

« صاف و پوست کنده بگوئید مقصدم . چرا فقط «اندکی»؟»

«میل شماست . فرض کنیم که کاملا مقصریده.»

«میل منست؟ واقعا خنده آور است! آیا تصور میکنید خودم

نمیدانم روش من نامطلوبست؟ البته میدانم پول باو تعلق دارد و میتواند

هر طور که میل داشته باشد مال خودرا بکاربرد و با این وضع مثل آنستکه

من میخواهم بزور از او پولی بر بایم .

«اما شما آقای شاهزاده نمیدانید زندگی یعنی چه؟ هرگاه باین

قبیل اشخاص درسی داده نشود هیچگونه انتظاری از آن نمیتوان داشت
 لازمست بآن درسی داد، وجدان من پاکست، بشما عین حقیقت را میگویم.
 باو هیچ زیانی نخواهد زد و پولش را بارهش بوی مسترد خواهم نمود .
 از لحاظ اخلاقی نیز او یک مایه خوشحالی خواهد داشت زیرا شاهد پسته
 شدن من بوده است بنابراین بیش از این از من چه میخواهد؟ هرگاه خدمتی
 بدیگران نکنند چه فایده ای بر وجودش مترتب خواهد بود؟ لحظه ای
 درباره طرز رفتار و کردار او تحقیق کنید. سؤال کنید بادیگران چه میکند
 و چگونه آنانرا میفریبد؟ با چه وسائلی این خانه را تصاحب کرده
 است؟ هرگاه او تاکنون شما را نفریفته و قصد نداشته باشد بیشتر
 شما را گول بزند سرخود را خواهم داد . لبخند میزنید؟ سخنان
 مرا باور ندارند؟

شاهزاده گفت:

«چنین بنظر میرسد که این سخنان یا موضوع کار شما ارتباطی

ندارد .»

جوان بدون آنکه بسخنان شاهزاده گوش دهد چنین فریاد

بر آورد :

« سه روز است اینجا خوابیده ام و چه چیز ها که ندیده ام ا

فکر کنید که وی باین فرشته معصوم ، این دختر جوان بیمار
 که دختر دایی من و فرزند اوست مظنون است و هر شب
 همه جا را زیر و رو میکند تا دریابد او معشوقش را در جایی پنهان
 ساخته است؟

«او آهسته قدم بر میدارد وزیر همین نیمکت من لغزیده و همه

جارانگام میکنند. سو ظن او را بکلی دیوانه ساخته است، در هر گوشه ای
 که نگاه میکنند دزد می بینند، شب هنگام هر لحظه از خواب میپرد تا
 اطمینان حاصل کند آیا درها و پنجره ها بکلی بسته است یا نه، وی حتی

داخل بخاری را هم بازرسی می کند، این مسخره بازی شبی هفت بار تکرار میشود.

«دردادگاه از دزله‌ها و پیشرفها دفاع میکند اما اینجا شبی سه بار بیدار میشود تا نام از گزارد. در همین سالن بزانو در می‌آید و مدت نیم ساعت پیشانی خود را بکف اطاق می‌کوبد و از خدا طلب بخشش نموده و تقاضای های بیسر و ته می‌کند. بدون شبهه این بازیها اثر هستی است، او برای آمرزش روح گننس دوباری دعا خواند، من بگوش خودم شنیدم، گویا هم شنید. بالاخره گوئی بکلی عقلش را از دست داده است.»

لهدف که از فرط خشم بکلی سرخ شده بود چنین فریاد بر آورد:

«آقای شاهزاده ملاحظه کنید او چگونه مرا مسخره میکند! شاید من یک مست، یک ولگرد، یک دزد، و یک مرد بیسروپا باشم لکن نکته ایست که این وقیح نمیداند و آن اینست که هنگامی در گهواره بود من او را قنداق می‌کردم و می‌شستم و شبهای متوالی او و مادرش یعنی خواهرم آنیسا را که بیوه مانده و گرفتار فقر شده بود مراقبت مینمودم و با آنکه از لحاظ فلاکت و بدبختی دست کمی از آنان نداشتم هر بار که بیمار میشدند از آنان پرستاری می‌کردم و برای خاطر آنان از دربان هیزم میدزدیدم و با آنکه شکم از گرسنگی ضعف می‌رفت آواز می‌خواندم و دست می‌زدم تا کودك بخواب رود. بارها برای او لالائی خوانده‌ام و اینك در عوض مرا ریشخند میکند. می‌خواهم بدانم بتوجه مربوطست که من بزانو در آمده‌ام و برای آمرزش روح گننس دوباری نماز خوانده‌ام؟»

«شاهزاده! من سه روز پیش برای نخستین بار در عمر خود شرح حال این زن را در دائرة المعارف خواندم، باید

از او پرسید آیا خودت کنتس دوباری را می شناسی ؟ صحبت کن
میدانی؟ آری یانه؟

جوان بابی اعتنائی ولحن تمسخر آمیزی گفت:

«خیال نمی کنم تنها تو شرح حال او را میدانی .

«وی کنتسی بود که از خاک برخاسته و تقریباً بمقام ملکه رسید
تا بعدیکه یکی از ملکه های بزرگ طی نامه ای که بدست خودنگاشت
او را دختر عمو خواند . در مراسم بیداری شاه (هیچ می دانی
مراسم بیداری شاه چه بود ؟) يك اسقف نماینده پاپ حاضر شد جوراب
های ابریشم او را پایش کند وبا آنکه مردی مقدس بود این اقدام را
بمنزله افتخاری بزرگ برای خود میدانست. هیچ میدانی ؟ ازچهره ات
پیداست که نمی دانی. بگو بدانم اوزندگی را چگونه بدرد گفت؟ اگر
میدانی جواب بده .»

« مرا راحت بگذار؛ پیش از حد اذیت میکنی.»

«گوش کن او چگونه رخت ازجهان بریست. پس از نیل باینهمه
افتخارات و مقام نیمه تقدس، سانسون دژخیم ویرابا آنکه بیگناه بود برای
خوش آیند زنان هر جائی و یست پاریس باگیوتین اعدام کرد. وحشت
اوچنان بود که هیچ نفهمید از او چه میخواهند؟ هنگامی که احساس
کرد جلاد قصد دارد سر او را زیر کارد بگذارد و تعاشائیان
می خندند چنین فریاد برآورد : آقای جلاد يك لحظه ! فقط يك
لحظه!»

«بسیار خوب ! شاید برای همین لحظه باشد که خدا او را عفو
خواهد کرد زیرا برای روح انسانی شکنجه ای پالاتر از این
شکل شکنجه در این لحظه متصور نیست . آیا هیچ معنی شکنجه را
میدانی؟ شکنجه درست مظهر همین لحظه است . هنگامی من باین
قسمت رسیدم که کنتس با تضرع فریاد کرد فقط يك لحظه باو مهلت

بدهند، قلبم سخت متلاطم گردید.

«حالا کرمک! از تو باید پرسید اگر من ضمن دعا روح آن زن گناهکار را هم شاد کرده‌ام بتوجه ارتباطی دارد؟ هرگاه باین فکر افتادم برای آنستکه تا امروز هیچکس بفکر آن نیفتاده است دعائی برای او بخواند. بدون شبهه او در آن جهان هنگامی که احساس کند در این دنیا گناهکاری مانند خودش یافت شده است که ولو برای یکبار هم شده است آمرزش روح او را از خدای بخواد! شاد خواهد شد.

«چرا پوزخند می‌زنی؟ ای جوان خدانشناس تو باور نداری؟ گذشته ازین توجه خبر داری؟ هرگاه سخنان مرا گوش کرده باشی بدون شبهه معنی آنرا نفهمیده‌ای و قلب حقیقت می‌کشد. من تنها برای کنتس دویاری دعا نکردم بلکه چنین گفتم: ای خدای متعال بکنتس دویاری آن گناهکار بزرگ و کلیه گناهکاران شبیه باو آرامش روح عطا فرما. این اظهارات با آنچه تو می‌گوئی فرق بسیار دارد زیرا در آن جهان گناهکاران بسیاری یافت میشود که فراز و نشیب زندگی را دیده ورنج فراوان برده و اینک در انتظار عفو الهی نده می‌کنند.

«من حتی برای تو و امثال تو اشخاص گستاخ و بیسروپا دعا کردم. حالا که میل داری دعا های مرا گوش کنی دقت کن که چه دعاهائی کرده‌ام...»

پسر خواهرش با خشم هرچه تمامتر سخنان او را قطع کرد و گفت:

«بسیار خوب، پس است! برای هرکس که می‌خواهی دعا بخوان. می‌خواهم سربده تنت نباشد.»

پس در حالیکه بشاهزاده روی آورد با لحن تمسخر آمیزی

بوی چنین گفت :

« آقای شاهزاده ! باید تصدیق کرد او مرد فاضلی است و اینک وقت خود را صرف مطالعه کتابها و یادداشتهای از این قبیل میکند . »

شاهزاده که احساس کرد جوان دروی اثر مطلوبی نبخشیده است باو چنین گفت:

« در هر صورت بنظر من دایمی شما مرد سنگدلی نیست . »

« این ستایش شما اورا بکلی مفرور خواهد ساخت ، ملاحظه کنید چگونه سخنان شما را مزه مزه میکند . او البته مرد بی احساساتی نیست بسیار خوب ! لکن مردی نیرنگ بازو از همه بدتر میکسار است . بدبختی او از همین جا ناشی میشود . وی مانند کلیه اشخاصیکه سالهای دراز در بدمستی بسر برده اند کمالا منحط شده است و بهمین جهت است که همه چیز ارزش خود را در مقابل دیدگان او از دست داده است . تصدیق می کنم وی فرزندانش را دوست دارد و شرط احترام را در حق زندائی مرحوم من بجای آورده و مرا هم دوست دارد تا بعدی که در وصیت نامه خود فراموشم نکرده است . »

لبد ف بانهایت خشم و غضب گفت:

« زهر مار هم بتو نخواهم داد . »

شاهزاده در حالیکه از جوان زوی بر تافت بالحن جدی و استواری به لبد ف چنین گفت :

« گوش کنید لبد ف ! من بتجربه دریافته ام که شما در کار موقیمیکه میل داشته باشید مردی بسیار جدی هستید . . . من هم وقت زیاد ندارم و هر گاه شما . . . معذرت می خواهم نام و نام خانوادگی شما را فراموش کردم . آیا ممکن است بیادم آورید ؟ »

« لی . . . تی . . . موفئی »

«وجه...؟»

«لوخیا نوییج.»

بار دیگر همه شلیک خنده را سر دادند.

پسر خواهر او چنین فریاد برآورد :

« او دروغ می‌گوید . او حتی در گفتن نام خود نیز حقه‌بازی

می‌کند . شاهزاده! نام او بهیچ روی تیموفئی لوخیانوییج نیست بلکه

لوخیان تیموفیویچ است . بگو بدانم چرا دروغ می‌گوئی؟ لوخیان یا

تیموفئی ، آیا هر دو برای تو یکسان نیست؟ مگر برای شاهزاده چه

فرق می‌کند که این نام یا آن نام باشد؟ باور کنید دروغ گفتن برای

او عادت شده است . »

شاهزاده که کاسه صبرش لبریز شده بود گفت :

« آیا ممکن است چنین باشد ؟ »

لبدف در حالیکه چشمان خود را بزیر افکند و بار دیگر دست

خود را بقلب خویش برد با قیافه تأثرانگیزی چنین اعتراف کرد :

«راست است! نام من لوخیان تیموفیویچ است.»

«خدای من! پس چرا دروغ گفتید؟»

لبدف در حالیکه سر خود را بیشتر بزیر افکند چنین گفت:

«بر اثر خجالت.»

شاهزاده که چنین نمود قصد ترك كردن خانه را دارد چنین

گفت :

«نمی‌فهمم در این دروغ چه خجالتی وجود دارد ؟ آه ! اگر

می‌دانستم کولیا حالا کجاست ؟»

جوان گفت:

«بشما خواهم گفت او کجاست ؟»

لبدف سخن او را با شتاب قطع کرد و گفت :

«خیر! خیر!»

«کولیا شب را با ما بسر برد و امروز بامداد بملاقات ژنرال که شما آقای شاهزاده معلوم نیست بچه علت وام او را پرداخته و از زندان نجاتش دادید رفت . دیروز ژنرال قول داده بود برای خوابیدن اینجا بیاید لکن اثری از او دیده نشد . تصور می‌کنم در دو قدمی اینجا در هتل دولابالانس اقامت گزیده باشد . بنا بر این کولیا آنجاست ، مگر آنکه به پاولوسک نزد اپانتچین‌ها رفته باشد . چون او پول داشت دیروز می‌خواست برود پس شما می‌توانید او را یا در لاهالانس و یا در پاولوسک بیابید .»

لبدف چنین فریاد بر آورد ،

«در پاولوسک؟ پاولوسک؟ فعلا بباغ برویم و قهوه‌ای بنوشیم.»
در این اثناء دست شاهزاده را بگرفت و او را بیرون بطرف حیاطی که بوسیله در کوچکی مشرف بر باغی بود برد . این باغ ، کوچک ولی دل‌انگیز بود و بمناسبت هوای خوب همه درختها گل کرده بودند .

لبدف شاهزاده را روی یک نیمکت چوبین سبز رنگ در مقابل میز سبز رنگی که بزمین وصل بود نشانید و خودش در مقابل او قرار گرفت . پس از لحظه‌ای قهوه آوردند و شاهزاد از نوشیدن آن امتناع نورزید . لبدف همچنان با دیدگان پرولم و تملق آمیز بشاهزاده نگاه می‌کرد . شاهزاده با قیافه مردیکه بچیز دیگری میاندیشد چنین گفت :
«هیچ نمی‌دانستم از خود ملکی دارید.»

لبدف بار دیگر خواست گریه و زاری خود را از سر گیرد و بنابراین چنین آغاز سخن کرد :

«بیمادرها!»

اما بسختان خود پایان نداد ، زیرا شاهزاده میهوت بمقابل خود

خیره شده بود چنانچه گفتی فکر يك لحظه پیش را فراموش کرده است. یکدقیقه بدینمنوال گذشت. لبدف همچنان بمخاطب خود خیره می نگرست شاید از او توضیح بیشتری بشنود.

سرانجام شاهزاده مثل آنکه بخودش آید گفت :

« بسیار خوب! چه آه بلی! شما می دانید لبدف موضوع چیست؟
من برائش نامه شما آمده ام، صحبت کنید.»

لبدف بکلی خود را باخت. خواست چیزی بگوید لکن جز کلماتی نامفهوم از دهانش خارج نشد. شاهزاده همچنان منتظر بود و لبخند غم انگیزی بر لبانش مشاهده می شد. پس از لحظه ای پلبدف گفت :

« لوخیان تیموفیویچ! درد شما را خوب دریافته ام. بدون شبهه در انتظار من نبودید و چنین تصور می کردید من با دریافت اخطار اول که شما بفرمان وجدان برای من فرستاده اید از جای خود تکان نخواهم خورد. اینک می بینید که آمده ام. بیهوده برای گول زدن من تلاش نکنید و خدمت بدو ارباب را در آن واحد ترک گوئید. خوب می دانم سه هفته است که روگوژین در اینجا بسر می برد. صاف و پوست کنده بگوئید آیا موفق شده اید این بار هم مانند بار گذشته این زن را باو بفروشید؟
حقیقت را بگوئید.»

« آن بدجنس خودش او را یافته است.»

« باو توهین نکنید. بدون شبهه دل شما را بدست نیاورده است.»

لبدف با نهایت خشم و غضب چنین گفت :

« او مرا سخت کتک زده است! آری کتک زده است! در قلب

مسکوی سگ خود را بطرف من رها ساخته و این حیوان وحشی در

سرتاسر يك خیابان مرا تعقیب نموده است.»

« لبدف! شما چنین می یندارید که من کودکی بیش نیستم. آیا

راست است که ناستازی او را در مسکو گذاشته و گریخته است! »

داستان یوسکی

«راست است، آری راست است، آنهم مقارن اجرای مراسم عروسی. روگوژین دقیقه شماری می‌کرد ناگهان ناستازی به پترزبورگ فرار کرد و مستقیماً بخانه من آمد و گفت:»

«لوخیان! مرا نجات بده، برای من یناهگاهی بیاب و شاهزاده نیز چیزی نگو! شاهزاده! او از شما بیشتر از روگوژین می‌ترسد و معما همین جاست.»

آنگاه لیدف انگشت خود را به پیشانی برد و بفکر فرو رفت. شاهزاده گفت:

«حالا راست است که مجدداً وسائل نزدیک شدن آنها را بیک دیگر فراهم ساخته‌اید؟»

«شاهزاده عالی‌مقام! چگونه... می‌توانستم از این نزدیکی جلوگیری کنم.»

«بسیار خوب خودم اطلاعات لازم بدست خواهم آورد فقط بگوئید بدانم ناستازی اکنون کجاست؟ آیا در خانه اوست؟»

«آه خیر! او هنوز تنها بسر می‌برد. وی می‌گفت: 'من آزاد هستم، شاهزاده بدانید او در اینخصوص اصرار زیاد می‌ورزد و پیوسته تکرار می‌کند»

'من هنوز کاملاً آزاد می‌باشم، همانطور که برای شما نوشتم او همچنان در پترزبورگ ککلیا در خانه خواهرزن من زندگی می‌کند.»

«اکنون هم آنجاست؟»

«آری مگر آنکه از هوای خوب استفاده نموده و در پاولوسک بخانه داریا آلکسیونا به بیلاق رفته باشد. اما او همچنان تکرار می‌کند: 'من کاملاً آزاد هستم. دیروز بود که در مقابل کولیا راجع با آزادی خود بار دیگر سخن گفت. چه علامت بدی!»

لیدف آنگاه بخننده پرداخت.

«آیا گولیا زیاد بملاقات او می‌رود؟»

«وی پسر گیج و اسرار آمیزی است که هیچ سری را نمی‌تواند

نگهدارد.»

«آیا خیلی وقت است بملاقات ناستازی نرفته‌اید؟»

«من هر روز بدون استثنا بیدیدن او می‌روم.»

«پس دیروز هم او را دیده‌اید؟»

«خیر، سه روز است او را ندیده‌ام.»

«لبدف! افسوس که اندکی مست هستید، در غیر اینصورت

سؤالی از شما می‌کردم.»

لبدف در حالیکه گوشه‌های خود را تیز کرد چنین گفت:

«خیر! خیر! من هیچ ننوشیده‌ام.»

«بمن بگوئید او را در چه حالی ترک کردید؟»

«ها! ... در حال زنی که در تجسس است...»

«زنی که در تجسس است؟»

«آری زنی که پیوسته عقب چیزی می‌گردد چنانچه گوئی

چیزی گم کرده است اما راجع بازدواج آینده اش حتی فکر این

ازدواج بنظرش نفرت انگیز است و هرگاه راجع بآن با او صحبت

کنند سخت خشمگین میشود. بطور کلی ناستازی برای روگوژین

باندازهٔ يك سرسوزن ارزش قائل نیست یا عبارت دیگر این مرد در

او جز يك حس دهشت حس دیگری بوجود نمی‌آورد. ناستازی ممنوع

کرده است کسی نام او را بزبان آورد، آنها جز در مورد لزوم خیلی

کم یکدیگر را می‌بینند و خود روگوژین از این قضایا اطلاع کامل

دارد لکن جز تسلیم و رضا چه میتواند کرد! ناستازی نگران و

عصبانی و ناراحت است.»

«ناراحت و عصبانی؟»

داستا یوسکی

« آری عصبانی ، هنگام آخرین ملاقات من او نزدیک بود طی مذاکره ساده‌ای موهای مرا بکند . من باقرائت آپوکالیپس برای وی سعی کردم آرامش کنم . »

شاهزاده که تصور کرد بد میشوند چنین گفت :

« چه گفتید ؟ »

« گفتم برای او آپوکالیپس را خواندم . این خانم دارای خیال ناراحتی است ، گذشته از این احساس کرده ام وی میل عجیبی برای مباحثات جدی حتی راجع بمسائل دشوار دارد و او اساساً باین مسائل علاقمند است و صحبت کردن درباره آنها را بمنزله احترامی نسبت بخودش تلقی میکند . آری اینطور است . برحسب تصادف من در تفسیر آپوکالیپس ید طولائی دارم زیرا پانزده سال است آن را مطالعه میکنم . »

ناستازی نیز بامن هم عقیده است که ما بدوران اسب سوم رسیده ایم . یعنی اسب سیاهی که سوار آن تراژوی دردست دارد زیرا در قرن ماهمه چیز با ترازو سنجیده میشود و باقرارداد تسویه میگردد و هیچکس جز تأمین حقوق خود فکر و ذکر دیگری ندارد .

« آپوکالیپس میگوید ، یک کیل ذرت ، یک دنیه و سه کیل جو ، یک دنیه قیمت خواهد یافت . بدین طریق همه میخواهند آزادی فکر و خلوص قلب و سلامتی مزاج و همه مواهبی را که خدا بآنها ارزانی داشته است حفظ کنند . اما تنها از راه حق بمنظور خود نائل نخواهند گردید . و بهمین جهت است که اسب پریده رنگی بسوار خود که مرگ نام دارد نمایان میشود و جهنم نیز عقب سر او فرا میرسد . »

« اینها مسائلی است که هنگام ملاقات ما مورد بحث قرار میگیرد و ناستازی بآنها ابراز علاقه فراوان میکند . »

شاهزاده در حالی که با تعجب لیدف را نگرستن گرفت

پرسید :

« آیا خودتان باین قبیل مسائل عقیده دارید ؟ »

« هم عقیده دارم و هم آنها را تفسیر می‌کنم زیرا من لغت و فقیر ، جز ذره ای در گردباد جهانی چیز دیگری نیستم . چه کسی به لیدف احترام میگذارد ؟ هرکسی بوضعی باو آزار میرساند و در حقیقت بضرب چکمه او را جلو میراند ، اما در زمینه تفسیر من برابر يك ارباب بزرگ هستم . این امتیاز عقل است . فکر من شخص بزرگی را در صندلی راحت خود بلرزه در می‌آورد . دو سال پیش شب عید فصح بود ، عالیجناب نیل آلکسیوویچ چون وصف همراهگامی که در وزارتخانه تحت او امرش انجام خدمت می‌کردم شنیده بود بوسیله پیر زاخاریت مرا باطاق کار خود خواند .

« هنگامی که جن ما در اطاق کسی دیگر نبود پرسید : آیا راست است که تو در تفسیر نبوت‌های مربوط به قبل از میلاد مسیح استاد هستی ؟ من حقیقت را از او مکتوم نداشتم و شروع بتفسیر متون مقدس کردم و نه تنها در صدد تخفیف علائم تهدید آمیز این متون بر نیامدم بلکه بوسیله مثال آنها را پرورش دادم و تقاضا کردم بمعنی اعداد توجه کامل میندول دارد نخست لبخندی زد لکن در مقابل درستی اعداد و تخمین ها بلرزه افتاد و از من تقاضا نمود کتابرا ببندم و از نزد او خارج شوم . در عید فصح دستور داد بمن پاداش بدهند و بگرفته بعد جان بجان آفرین تسلیم کرد . »

« لیدف چه می‌گوئی ؟ »

« حقیقت محض ، پس از صرف شام از درشکه بیابن افتاد و شقیقه اش بسنگی خورد و بیدرنگ جان سپرد . بر طبق پرونده خدمتش ۷۳ سال داشت . او مردی سرخ چهره ، باموهای سفید و عطرزده

داستایوسکی

بود و دائماً مانند کودکی میخندید. بعداً پیرز اخاریت ملاقات مرا با او بیاد آورد و بمن چنین اظهار داشت: تو مرگ او را خوب پیش بینی کرده بودی. « شاهزاده از جای برخاست و آهنگ حرکت کرد، لید ف که شتاب او را دید متعجب و حتی ناراحت گردید و بالحن فوق العاده احترام آمیزی گفت: «ها! ها! عجب نسبت به جاگر بی اعتنا شده اید!»

«حقیقت آنست که حال خوش نیست، سرم سنگین است. شاید نتیجه مسافرت باشد.»

«بهر است چندی در بیلاق استراحت کنید.»

شاهزاده ایستاده بود و می اندیشید.

لید ف بسخنان خود چنین ادامه داد:

«ملاحظه کنید من هم تا دوروز دیگر با همه کسانم به بیلاق خواهم رفت. برای سلامتی نوزاد لازمست. گذشته از این در اینجا تعمیرهای لازم را خواهیم کرد. من هم به پاولوسک خواهم رفت.»

شاهزاده ناگهان پرسید:

«شاهم پاولوسک میروید؟ آه! همه در اینجا بیاولوسک

میروند گفتید شاهم در آنجا یک خانه بیلاقی دارید؟»

«همه بیاولوسک نمیروند لکن بتیت سین یکی از ویلاهای آنرا که

ارزان به چنگ آورده بمن واگذار کرده است. مکانی مطبوع و مرتفع و

سرسبز است. زندگی در آنجا ارزان و مردمیش خوش مشربند و میتوان

با اندازه کافی موسیقی گوش کرد بهمین جهت است که تا این اندازه

اشخاص بیاولوسک هجوم میبرند گشته از این من باین ویلا احتیاجی

ندارم زیرا خانه محقری برای من کافی است.»

«آنها اجاره کرده اید؟»

«نمی توان گفت اجاره.»

شاهزاده بیدرنک چنین پیشنهاد کرد:

«می‌توانید آنرا بمن اجاره بدهید.»

منظور لیدف آن بود که شاهزاده را وادار بچنین پیشنهادی نماید. سه دقیقه بود که این فکر بذهن او خطور کرده بود. با اینهمه وی در تجسس مستأجری نبود زیرا او شخص دیگری را که بطور قطع پیشنهاد اجاره نموده بود در اختیار داشت لکن باین فکر افتاد که از مستأجری مانند شاهزاده بیشتر می‌تواند استفاده نماید و با استفاده از اینکه مستأجر اولی تعهد جدی نکرده است بر آن شد که ویلارابه شاهزاده اجاره دهد. لیدف پس از اطلاع پیشنهاد شاهزاده بخودش گفت: «قضیه دارد صورت تازه‌ای بخود می‌گیرد» بهمین جهت پیشنهاد شاهزاده را با خوشوقتی هرچه تمام‌تر تلقی کرد و هنگامیکه وی قیمت ویلارابه استفسار نمود دست خود را با بی‌اعتنائی بلند کرد و چنین گفت:

«آقای شاهزاده! ویلارابه شما تعلق خواهد داشت. یقین دارم

راضی خواهید شد.»

آنها در شرف خارج شدن از باغ بودند. لیدف که مانند سگ خوشحالی در پیرامون شاهزاده میرقصید آهسته باو چنین گفت:

«عالیجناب! اگر بخواهید میتوانم خبر فوق‌العاده جالبی را جمع بموضوع مهمی بشما بدهم.»

شاهزاده باعلاقه کامل توقف کرد. لیدف باو چنین گفت:

«داریا آلکسیونا نیز در پاولوسک ویلائی دارد.»

«بعد چه؟»

«شخصی که مورد نظر شماست با او دوست است و ظاهراً قصد دارد در پاولوسک مرتباً او را ملاقات نماید زیرا هدفی دارد.»

«چه هدفی؟»

«آگلانه ایوانونا.»

شاهزاده مانند مردیکه بنقطه دردناک قلبش دست زده‌اند

داستان یوسکی

واکنش تالم انگیزی نشانداد و سخن لبدف را قطع کرد و گفت ،
« لبدف ! بس است . اینها برای من اهمیت ندارد فقط
بگوئید چه وقت خیال حرکت دارید ؟ برای من هرچه زودتر بهتر
است زیرا در هتل بسر میبرم .

آنها ضمن صحبت از باغ خارج شده بودند و بموض آنکه بخانه
بازگردند از حیاط عبور کرده و متوجه درختی شدند .
لبدف پس از لحظه ای تفکر گفت ،

« بهترین راه آنستکه هم امروز میهمانخانه را ترک کنید و در
اینجا اقامت گزینید و پس فردا به اتفاق به پاولوسک خواهیم رفت »
شاهزاده در حالیکه متفکر داخل خیابان شد گفت ،
« خواهیم دید . »

لبدف با نگاه او را تعقیب کرد . او از گیجی مفرط شاهزاده که
هنگام بیرون رفتن حتی با وی خدا حافظی نکرد در تعجب مانده بود .
این فراموشکاری بهیچ روی با مراتب ادب و نزاکتی که لبدف در شاهزاده
سراغ داشت سازگار نبود ..

نزدیک ظهر بود شاهزاده میدانست هرگاه بخانه شهری پانتهچین ها
برود جز ژنرال که مشغول کار است کسی دیگر را نخواهد یافت .
تازه اطمینان هم نداشت که ژنرال درخانه باشد . چنین تصور میکرد
که ژنرال بدون شك کار خود را ترك کرده و بیدرنك وی را به
پاولوسك خواهد رسانید . اما قبل از دیدن ژنرال تصمیم داشت به
ملاقات شخصی برود و بنابراین از بیم آنکه مبادا بموقع بخانه پانتهچین ها
نرسد و ناگزیر شود حرکت خود را به پاولوسك موکول بفردا نماید
تصمیم گرفت هرچه زودتر خانه آن شخص را بیابد .

از طرف دیگر تصمیم وی بملاقات آن شخص از برخی لحاظ
تصمیمی پرخطر بود و بهمین جهت تا اندازه ای در اجرای آن تردید
داشت . شاهزاده میدانست خانه ای که در تجسس آنست در کوچه
نخود پزها در نزدیکی سادووا یا قرار دارد و بنا بر این تصمیم گرفت
به آن سوی متوجه گردد و در عرض راه تصمیم قطعی خود را
انتخاژ نماید .

هنگامیکه بمحل تقاطع دو کوچه رسید از تلاطمی که قلبش
را فرا گرفته بود درحیرت ماند . او هرگز انتظار نداشت قلبش باین
شدت بزند . از دور خانه ای توجهش را مخصوصاً از لحاظ اینکه
ظاهری عجیب و هریب داشت، جلب کرد .

بعداً بیادش آمد که در این لحظه بخودش گفته بود « قطعاً
همین خانه باید باشد » او با کنجکاوئی هر چه تماثر نزدیک شد تا

داستایوسکی

حقیقت را دریابد . لکن در دلش احساس میکرد هرگاه حدسش صائب باشد ناراحت خواهد شد . این خانه ساختمان بزرگ تیره رنگ سه اشکوبه ای بود که سردر سبز رنگ کثیفی داشت .

هنوز عده معدودی از این نوع ساختمانها که از قرن گذشته باقی مانده اند در این کوی پترزبورگ که سرعت تغییر می یابد وجود دارد . همه آنها استوار بنا شده و دارای دیوارهای ضخیم و پنجره های بزرگ هستند که میله های آهن آنها را از بیرون محافظت میکند و غالباً در جلو آنها یک مغازه صرافیه قرار دارد و صاحب دکان نیز معمولاً خود در اشکوب پائین بسر میبرد .

ظاهر این خانهها مانند باطنشان چندان دل انگیز نیست . همه چیز سرد و اسرار آمیز بنظر میرسد بدون آنکه کسی بتواند علت این تأثیر را تجزیه کند ، بدون شبهه ترکیب و سبک معماری آنها در بخشیدن این اثر نامطلوب دخیل است . غالباً طبقه بازرگانان در این ساختمانها سکونت می کنند .

شاهزاده بندر ورودی نزدیک شد و این نوشته را روی یلاکی خواند : « خانه روگوژین » شاهزاده بی اختیار بر تردید خود غالب آمده در شیشه داری را فشار داد و داخل شد و بلافاصله در ، پشت سر او بسته شد .

آنگاه از پله های بزرگ سنگی زشتی که در سایه دیوارهای سرخ رنگ محو میشدند بالا رفته وارد اشکوب اول گردید .

شاهزاده میدانست که روگوژین باتفاق مادر و برادرش تمام اشکوب اول این ساختمان غم انگیز را در اختیار دارد پیشخدمت در را بروی او باز کرد و بدون آنکه ورودش را قبلاً اعلام دارد باتفاق وی از چندین اطاق عبور نموده و داخل سالن فریبنده ای شدند که دیوارهایش برنگ مرمر بود و کفش از بلوط ساخته شده بود و میل

های سنگین و نامناسبی بسیک مبل های سال ۱۸۲۰ آنرا فرا گرفته بود .

سیس از میان يك عده از اطاقهای كوچك كه بشكل ماریچ بود عبور کردند بطوریکه گاهی چند پله بالا میرفتند و سیس چند پله پائین می آمدند و سرانجام در اطاقی را زدند . خود روگوژین در را باز کرد و چون چشمش به شاهزاده افتاد سخت متعجب گردید و رنگ خود را چنان باخت که تا چند لحظه شبیه بيك مجسمه سنگی شد . خیرگی نگاهش وحشت شدیدی را منعکس میساخت و لبخند مبهوتی دهانش را بکلی بسته بود .

حضور شاهزاده بنظرش بمنزله يك حادثه باورنکردنی وحتى اعجاز آمیز آمد . شاهزاده با اینکه انتظار داشت چنین اثری در روگوژین بخشد سخت ناراحت شد و گفت :

« روگوژین ! شاید بموقع آمده ام . در این صورت بهتر است برگردم . »

« بهیچ وجه ! بهیچ وجه ! خواهش می کنم داخل شوی . »
 آنها مانند دو دوست صمیمی یکدیگر را توخطاب میکردند . شاهزاده و روگوژین در مسکو یکدیگر را زیاد دیده بودند و حتی گاهی ضمن ملاقاتهای آنان دقایقی پیش می آمد که در قلب هر دو اثر زوال ناپذیری می بخشید . از آن روز که یکدیگر را دیده بودند سه ماه میگذشت .

صورت روگوژین همچنان پریده رنگ بود و تشنجات مختصر آنرا منقبض میساخت . با آنکه شاهزاده را داخل اطاق کرده بود همچنان احساس ناراحتی شدیدی میکرد . روگوژین شاهزاده را دعوت به نشستن بر يك صندلی راحتی در نزديك ميز نمود لکن شاهزاده که بر حسب تصادف بعقب برگشت در مقابل نگاه عجیب و حیرت انگیزی

مبهوت در جای خود میخکوب شد .

او احساس کرد تیری بدنش را شکافت و در عین حال يك خاطره درد ناك اخير سخت ناراحتش می کرد بطوریکه بجای نشستن چندین لحظه کاملاً بی حرکت ماند و مدت يك ثانیه مستقیماً بدیدگان روگوژین که با تابندگی عجیبی برق میزد خیره شده سرانجام لبخندی بر لبان روگوژین نقش بست که آثار ناراحتی و تأثر از آن هویدا بود . سپس شاهزاده آهسته چنین گفت ؟

« چرا با این خیرگی بمن می نگری؟ چرا نمی نشینی ؟ »

شاهزاده بر صندلی نشست و گفت :

« روگوژین صریح صحبت کن ! آیا میدانستی من امروز وارد پترزبورگ خواهم شد ؟ »

روگوژین بالبخند زهر آلودی گفت :

« انتظار داشتم که بیائی و می بینی که اشتباه نکرده ام لکن چگونه میتوانستم حدس بزنم که امروز وارد خواهی شد ؟ »

خشم و سرعتی که روگوژین در پاسخ دادن باین سؤال ابراز داشت کاملاً شاهزاده را غرق در حیرت ساخت .

شاهزاده در حالیکه بیش از پیش ناراحت میشد با ملایمت گفت :

« با اینهمه تو میدانستی امروز وارد خواهم شد . حالا چرا اینطور خشمگین شده ای ؟ »

« اما تو چرا از من این سؤال را میکنی ؟ »

« امروز باعداد هنگام پیاده شدن از قطار در میان جمعیت يك جفت چشم درست مانند همین چشمهای تو که چند لحظه پیش از عقب بمن خیره شده بود تشخیص دادم . »

روگوژین با لحن مظلومانی پرسید :

« عجب ! عجب ! این چشم های که بود ؟ »

اما شاهزاده احساس کرد روگوژین هنگام ادای این جمله

پلرزه افتاد .

« نمیدانم . در میان جمعیت بخوبی آنها را دیدم . شاید هم دستخوش خیالی شده‌ام ، در این اواخر غالباً گرفتار افکار عالی‌خیالی می‌شوم . روگوژین عزیزم! اخیراً خوب شدن را در حالی نزدیک به حال پنج سال پیش که دچار حمله می‌شدم می‌یابم .
 روگوژین آهسته گفت :

« تصور میکنم گرفتار تصور و خیالی شده باشی . در هر صورت من نمیدانم .»

لبخندی که در این هنگام بر لبانش دیده شد امید بخش نبود بلکه احساسات مبهم و درهم و برهمی را منعکس می‌ساخت . پس از لحظه ای تفکر گفت :

« بسیار خوب ! پس تو بخارچه خواهی رفت ؟ آیا بیاد می‌آوری در پائیز گذشته ما چگونه یکدیگر را در قطار پسکوف به پترزبورگ ملاقات کردیم ؟ مانند گتر هایت را بیاد می‌آوری .
 این بار روگوژین با شیطنت صریحی شروع بخندیدن کرد و از اینکه چنین فرصتی برای نیش زدن به شاهزاده یافته بود سخت خوشحال بنظر میرسید .

شاهزاده در حالیکه نگاهی به پیرامون اطاق افکند پرسید :

« آیا تو بطور قطع در اینجا اقامت گزیده‌ای ؟ »

« آری اینجا خانه من است ، می‌خواهی کجا بروم ؟ »

« مدت مدیدی است یکدیگر را ندیده ایم . من درباره تو چیزهایی شنیده‌ام که بعقل باور نمی‌آید .»

روگوژین با سردی پاسخ داد :

« درباره من خیلی چیزها می‌گویند .
 » با اینهمه مسلم است که همه اعضای دسته را اخراج کرده ای

داستایوسکی

و خودت در خانه پدربت اقامت گزیده و دیگر فرار نمی‌کنی . خیلی خوب است . اما بگو بدانم این خانه بتو تنها تعلق دارد یا همه اعضای خانواده .

« خانه مال مادرم است . آپازرتان او در آن سوی راهرو قرار دارد . »

« برادرت کجا سکونت میکند ؟ »

« برادرم ، سیمون سیمونوویچ هم در قسمتی از ساختمان اقامت دارد . »

« آیا او متأهل است ؟ »

« خیر . دانستن این موضوع بچه درد تومیخورد ؟ »

شاهزاده که ناگهان بفکر فرو رفت بوی نگاهی کرد ولی پاسخی نداد چنانچه گفتی سؤال او را نشنیده است . روگوژین اصراری نورزید و منتظر شد و هر دوچند لحظه کملا ساکت شدند . شاهزاده گفت :

« من خانه‌ترا از بیست قدمی بیک‌نگاه تشخیص دادم . »

« چطور ؟ »

« نمیتوانم بگویم . خانه‌ات نیز مانند تمام اعضای خانواده ات و نوع زندگی ات جنبه خاصی دارد لکن هرگاه از من سؤال کنید که این حس چگونه در من بوجود آمده است از تحلیل آن عاجز خواهم ماند . شاید این ادراک ناشی از یکنوع هدیان باشد و حتی از اینکه این چیزها چنان تأثیری در من می بخشد گاهی سخت نگران میشوم . قبل از این بهیچ روی در فکر خانه تو نبودم لکن بمحض اینکه آنرا دیدم بیدرنک بخود گفتم : « این نوع خانه ایستکه باید منزل او باشد ! »

روگوژین بدون آنکه از افکار درهم و برهم شاهزاده چیزی

در ك كند لبخند مبهمی زد و چنین گفت :

« راست می گوئی ؟ این خانه را پدر بزرگ من ساخته است و همواره صرافان در آن سکونت داشته اند و امروز هم در اجارهٔ خلودیا کف های صراف است . »

شاهزاده در حالی که نگاهی بیپرامون خود افکند چنین گفت :

« چه ظلمتی ! اطاق تو خیلی تاریک است . »

در حقیقت اطاق روگوزین اطاقی وسیع با سقفی بلند بود که هیچ روشنائی نداشت و از همه طرف انواع و اقسام مبلمانها و دفتر ها و اشکافهای مملو از پرونده و کاغذهای مختلف آنرا فرا گرفته بود و یک نیمکت بزرگ چرمی سرخ رنگی بمنزله تخت خواب روگوزین بشمار می رفت . شاهزاده روی میزی که نزدیک آن نشسته بود دو یاسه کتاب تشخیص داد که یکی از آنها تاریخ « سولوویف » بود که روی میز باز بود و علامتی در روی صفحه آن جلب توجه می کرد .

در دیوارها چندین تابلو رنگ رنگ روغن در قابهای کمرنگی نصب بود ، لکن این تابلوها آنقدر تیره رنگ و دود زده بنظر می آمدند که تشخیص تصویر آنها بهیچ روی میسر نبود .

یک عکس بزرگی طبیعی کاملاً توجه شاهزاده را بخود جلب کرد . این عکس مردی پنجاه ساله را نشان می داد که ردنگوت عجیب و غریب با دامن بلند بتن داشت و دو مدال بر گردنش آویزان بود و ریشش جو گندمی و صورتش چین دار و زرد و نگاهش غم انگیز و اسرار آمیز می نمود . شاهزاده پرسید :

« آیا این عکس پدرت نیست ؟ »

روگوزین با لبخند تمسخر آمیزی چنانچه گفتمی قصد دارد شوخی زنده ای در باره پدر خود بکند چنین گفت :

« آری پدرم است . »

« آیا او از جمله عیسویان متعصب قدیمی نبود ؟ »
 « خیر اهل کلیسا بود لکن عقیده داشت که مذهب قدیم بحقیقت
 نزدیکتر است . وی در عین حال برای صرافان احترام خاصی قائل
 بود . دفتر کارش همین اطاقی بود که ما اکنون در آن هستیم . چرا
 پرسیدی آیا او از متعصبین قدیمی بود ؟ »

« آیا مراسم عروسی همینجا برپا خواهد شد ؟ »
 روگوژین که از این سؤال غیر مترقبه بلرز افتاد چنین گفت :
 « اینجا »

« آیا بزودی این عروسی سر خواهد گرفت ؟ »
 « تو می دانی که تنها بسته بمیل خود من است . »
 « روگوژین من دشمن تو نیستم و بهیچ روی عزم ندارم برای
 تو کمترین اشکالی برانم . این نکته را چنانچه یکبار دیگر در موردی
 نظیر این مورد یاد آور شدم بار دیگر تکرار می کنم . »

« هنگامیکه در مسکو مراسم ازدواج تو در شرف اجرا شدن
 بود همانطور که خودت تصدیق می کنی من مانعی در مقابل آن نتراشیدم
 نخستین بار او بود که درست هنگام تبرک عروس و داماد بسوی من
 شتافت و از من تمنا کرد ویرا از دست تو رهائی بخشم . »

« سخنان او را برای تو تکرار می کنم . سپس او ازدست من نیز
 گریخت و تو او را یافتی و بار دیگر بطرف محراب بردی لکن اکنون
 بمن می گویند که بار دیگر از دست تو فرار کرده است . آیا راست
 است ؟ لبدف این خبر را بمن داد و برای اطلاع از این موضوع است
 که باینجا آمده ام . دیروز در واگن از دهان یکی از دوستان قدیم تو
 یعنی زالیوژف اطلاع حاصل کردم که بار دیگر با هم آشتی کرده آید . »

« بازگشت من به پترزبورگ يك هدف بیش ندارد و آن اینست که
 او را متقاعد کنم برای تقویت بنیه خود بخارجه مسافرت کند زیرا

بنظر من او چه از لحاظ جسمانی و چه از جهات روحی کسالت دارد و مخصوصاً مغزش خسته است و بطور کلی نیاز بمراقبت کامل دارد .
 لامن قصد نداشتم همراه او بروم و تنها می خواستم و مسائل مسافرت او را بدون آنکه خودم همراه او باشم فراهم سازم . بتو حقیقت محض را می گویم لکن هر گاه راست باشد که شما بار دیگر ترتیب کارهایتان را داده اید آنگاه دیگر در مقابل دیدگان او ظاهر نخواهم شد و در این حال پا پنخانه تو هم نخواهم گذاشت .

«تو خوب می دانی که من ترا فریب نمی دهم زیرا همواره نسبت بتو وفا دار بوده ام . من هرگز افکار خودم را در این خصوص از تو پنهان نداشته ام و پیوسته بتو اطمینان داده ام که زندگی او بنا تو امکان پذیر نخواهد بود ، زیرا هم خودش سقوط خواهد کرد و هم ترا بکلی شاید بمراتب و حیثیتنا کتر از خودش ساقط کند .

«هر گاه بار دیگر از هم جدا شوید من بسی مسرور خواهم شد لکن بهیچ روی عزم ندارم در این قطع ارتباط شما مداخله نمایم . بنابراین خیالت راحت باشد و نسبت بمن بدگمان نباش . گذشته از این تو از حقایق نیک آگاه هستی و می دانی من برای تویک رقیب حقیقی نبوده ام . چطور شد ؟ تو می خندی ؟ خوب می دانم خنده تو از چیست . آری ما در آنجا هر کدام زندگی جداگانه ای داشتیم و حتی چنانچه می دانی در دو شهر مختلف بسر بردیم . آیا قبلاً برای تو توضیح ندادم که ، من ناستازی را تنها از راه رحم و شفقت دوست دارم و نه از راه عشق . خیال می کنم تعریف من درست باشد . تو آنگاه بمن گفتی معنی سخنانم را دریافته ای آیا راست است ؟ بمنظور من پهی برده ای ؟ دیدگان تو چه عداوت و خصومتی را منعکس می کنند ؟ آمده ام ترا آرام کنم زیرا تو نیز برای من عزیز هستی اروگوژین ! ترا فوق العاده دوست دارم و بهمین جهت می روم و دیگر بر نمی گردم .

خدا حافظ ۱

شاهزاده این بهگفت و از جای برخاست .
 روگوژین که از جای خود برنخاسته و سر خود را همچنان
 بدست راستش تکیه داده بود با نهایت مهر و ملایمت باو گفت :
 « لحظه ای درنگ کن . مدتی است ترا ندیده ام . »
 شاهزاده بار دیگر نشست و سکوت عمیقی بر اطاق حکمفرما
 شد .

پس از لحظه ای روگوژین باو چنین گفت :
 « لئون نیکلایوویچ ! هنگامی که تو در مقابل من می ایستی نسبت
 بتو در دل احساس خصومت می کنم . در این سه ماه که ترا ندیده ام
 بیوسته نسبت بتو احساس تنفر کرده ام تا بحدیکه باور کن از مسموم
 ساختن تو نیز ابا نداشتم . این عین حقیقت است اما اکنون بیش از
 یکربع ساعت نیست که تو با من بسر میبری در این مدت عداوات من
 نسبت بتو بکلی از میان رفته و بار دیگر برای من مانند گذشته دوستی
 عزیز و گرامی هستی . چند لحظه ای با من باش . »
 « هنگامیکه نزد تو هستم بمن اعتماد داری لکن موقمی از تو
 دور می شوم این اعتماد رخت برمی بندد و بار دیگر بمن بدگمان می شوی . »
 شاهزاده آنگاه در حالیکه می کوشید احساسات حقیقی خود را
 در زیر لبخند مختصری پنهان سازد دوستانه بوی چنین گفت :
 « درست مانند پدرت می مانی . »
 « هنگامیکه صدای ترا می شنوم بتو اعتماد دارم و بخوبی در-
 می یابم که نمی توانند مرا برابر تو بدانند . »
 شاهزاده در حالیکه با تعجب روگوژین را نگرستن گرفت گفت :
 « این چه اظهاریست که می کنی؟ پیداست که بار دیگر عصبانی
 شده ای ! »

« دوست من ادر اینجا عقیده ما را نخواسته‌اند بلکه بدون مشورت از ما، ما را گرفتار کرده‌اند . »

لحظه‌ای ساکت شد و سیسی بصدای آهسته چنین گفت :

« هر يك از ما بسبب خود دوست می‌دارد یعنی که ما از هر حیث با هم تفاوت داریم . تو می‌گوئی او را از راه رحم و شفقت دوست‌داری لکن من نسبت باو دردل کمترین حس ترحمی احساس نمی‌کنم. گذشته از این او جداً با من دشمن است . هر شب او را در خواب می‌بینم که که با شخص دیگری خوشست و مرا دست می‌اندازد . »

«دوست عزیز! در بیداری هم حال بهمین منوال است . بناست او با من ازدواج کند و با اینهمه آنقدر که پکفش هایش توجه دارد بمن فکر نمی‌کند . آیا باور می‌کنی از بیم رفتن بخانه او پنج‌روز است او را ندیده‌ام؟ اگر بروم خواهد پرسید چرا رفتم و تاکنون مکرر مرا خجالت داده است . »

« ترا خجالت داده‌است ؟ منظور ت چیست ؟ »

« مثل اینکه تو خودت نمیدانی ؟ آیا هنگامی که درست بهنگام اجرای مراسم عقد از کلیساگریخت برای آن نبود که با تو فرار اختیار کند ؟ آیا خودت تصدیق نکردی ؟ »

« چه می‌گوئی ؟ آیا باور نداری که ... »

« آیا او در مسکو با افسری بنام زمیتوژنیکف ارتباط حاصل نکرد و مرا غرق خجالت نمود ؟ و این ارتباط درست یکروز پس از آنکه خودش روز عروسی را تعیین کرد صورت نگرفت ؟ »

شاهزاده چنین فریاد برآورد :

« معال است ! »

روگوژین با اطمینان هر چه تمامتر چنین گفت :

داستایوسکی

«در اینخصوص شکی ندارم، تو بگو محال است. شاید او باتو روش دیگری پیش گیرد و از چنین اقدام ناپسندی احتراز جوید این نکته را تصدیق می‌کنم لکن درباره من هیچ چیز را رعایت نمیکند. او مرا از هیچ هم کمتر می‌داند. من شك ندارم با کلر آن افسر مشقت زن هم تنها برای مسخره کردن من ارتباط حاصل نموده است باری تو نمیدانی او در مسکو بر سر من چه آورده است و گذشته از این همه این حوادث برای من تا چه حد گران تمام شده است !»

شاهزاده بانگرانی پرسید :

« در اینصورت چراتو درصدد ازدواج با او هستی ؟ چه آینده‌ای

بدینسان در انتظار تو خواهد بود ؟»

روگوزین پاسخی نداد و سپس با نگاه تندی بشاهزاده خیره

شد آنگاه پس از لحظه‌ای سکوت چنین گفت :

« پنج روز است من بخانه او نرفته‌ام زیرا بیم دارم اخراجم

کند. او پیوسته بمن میگوید : من کاملاً آزادم و هرگاه بخواهم ترا

اخراج خواهم کرد و بخارجه خواهم گریخت. (درحالی‌که بشاهزاده

خیره شده بود اضافه کرد که او در اینخصوص با من صحبت کرده است)

راست است که او گاهی برای تهدید من چنین اظهاراتی مینماید. او

همواره موضوعی در من برای خندیدن پیدا می‌کند در عوض گاهی

جبین درهم میکشد و قیافه‌م زده‌ای بخود میگیرد و لب از لب نمی -

گشاید من بیشتر از اینحال او می‌ترسم.

«روزی بخود گفتم : من دست خالی نزد او نخواهم رفت و لسی

هدایای من جز آنکه مورد تمسخر و حتی خشم او قرار گیرد اثر دیگری

ندارد او شال دل انگیز را که در عمر خود هرگز ندیده بود بمحض

اینکه از من گرفت بکاتیا کلفتش داد اماراجع باینکه از او تقاضا کنم

تاریخ عروسی ما را تعیین کند بهیچ روی باین خیال نیستم.

«عجب نامزدی که حتی جرئت دیدن زن آینده خود را ندارد! همین جهت است که من در خانه میمانم و دیگر تاب مقاومت ندارم و برای همین است که بطور پنهانی در اطراف خانه او قدم میزنم و بابرای دیدن او در گوشه‌ای از خیابان مخفی می‌گردم .

« یکبار تا سپیده دم نزدیک در خانه او کشیک دادم . چنین تصور کردم چیزی را دیده‌ام بر حسب تصادف او مرا از پنجره دید و بمن چنین گفت : هرگاه تو دریابی که گولت میزنم بمن چه خواهی کرد ؟ بدو ا من نتوانستم خونسردی خود را حفظ کنم و باو چنین پاسخ دادم :

خودت بهتر میدانی ! »

« او چه میداند ؟ »

روگوزین باپوزخند گفت :

« خودم هم نمیدانم . در مسکو با آنکه مدتی او را تعقیب کردم نتوانستم با کسی غافلگیرش کنم . روزی او را گرفتم و بوی چنین گفتم : تو قول داده‌ای بمن شوهر کنی . تو داخل خانواده شرافتمندی خواهی شد اما آیا میدانی تو که هستی ؟ بسیار خوب تو چنین زنی هستی ! »

« باو گفتمی ؟ »

« آری . »

« چه شد ؟ »

« او بمن چنین پاسخ داد : اکنون نه تنها زن تو نخواهم شد بلکه بعنوان نوکر هم ترا قبول نخواهم کرد باو گفتم : بنابراین از اینجا خارج نخواهم شد هر چه بادا باد .

« او در پاسخ گفت : در اینصورت بیدرنگ کلر را صدا خواهم زد و باو خواهم گفت ترا از خانه اخراج کند . در نتیجه باو حمله بردم و تمام بدنش را باکتک کبود کردم . »

شاهزاده گفت :

« ممکن نیست ! »

روگوژین که صدایش ملایمتر شده و چشمانش برق میزد چنین

گفت :

« بتو میگویم که راست است . مدت یکروز ونیم نه خوابیدم و نه غذا خوردم و نه چیزی نوشیدم و حتی از اطاق هم خارج نشدم . در مقابل او بزانو در آمده گفتم : مادام که مرا عفو نکنی از اینجا نخواهم رفت حتی اگر جانم را فدا کنم و هرگاه مرا اخراج کنی خودم را در آب غرق خواهم کرد . بدون تو چه خواهم شد ؟ »

« نامتازی آنروز از بامداد تا شام حال دیوانه‌ایرا داشت، گاهی زارزار میگریست ، موقمی باکلرد مرا تهدید بمرگ می‌کرد و زمانی مرا پبادفحش و ناسزا می‌گرفت . »

« آنگاه زالیوژف، کلر، زمتیوژنیکف و عده‌ای دیگر را صدا زد تا مرا بآنها نشان دهد و در نظر آنان از خجالت آب کند سپس بآنان چنین گفت : بسیار خوب آقایان همه شما را بتماشاخانه میبرم . او اگر میل داشته باشد در اینجا خواهد ماند . من ناگزیر نیستم از او مراقبت کنم! روگوژین ! دستور داده‌ام در غیبتم بتوجای بدهندزیرا بدون شبهه بیش از حد گرسنه هستی . او از تماشاخانه تنها بازگشت و بمن چنین گفت : این آقایان مردانی سست عنصر و جیون بیش نیستند و میخواهند مرا از تو بترسانند زیرا مدعی هستند که تو تاسر هرانبری از اینجا نخواهی رفت . من میروم بخوابم ، در اطاقم را نیز نخواهم بست . از تو اینطور میترسم ! تو این حقیقت را قطعی بدان ! آیا جای نوشیدی ؟ باو چنین پاسخ دادم : خیر ! ننوشیده‌ام و نخواهم نوشید . »

« او بمن چنین گفت ، میخواهی عزت نفست را بمن نشان بدهی ولی این چیزها بتو نیامده است . سخنان خود را بموقع اجرا

گذاشت در را نیست و بامداد چون از اطاعتی خارج شد خندید و بمن گفت : آیا دیوانه شده‌ای ؟ میخواهی از گرسنگی بمیری ؟ باو گفتم : مرا بیخس او گفت : هرگز ترا نخواهم بخشید و چنانچه به تو گفتم بتو شوهر نخواهم کرد . آیا تمام شب در این صندلی نشسته و بخواب نرفتی ؟ به او گفتم : آری ! من نخوابیدم . گفت : عجب احمقی هستی ! پس تو نه جای مینوشی و نه چیزی میخوری ! « گفتم : جز عفو از تو چیزی نمیخواهم .

« گفت : اگر میدانستی این حرکت تو چقدر زنده است ؟ ! درست مانند زینی که بماده گاوی ببندند شاید خیال میکنی بدینسان مرا میترسانی . اما اگر شکم تو گرسنه باشد بمن چه میشود ؟ بهتر برای من ! . آنگاه عصبانی شد لکن خشمش دیری نپایید و باردیگر شروع بمسخره کردن من نمود . با این خوی انتقامجو و پیرکینه‌ای که دارد از اینکه باین زودی دیگ خشمش از جوشیدن باز ایستاد متعجب شدم آنگاه باین فکر افتادم او آنقدر برای من اهمیت قائل نیست که مدت زیادی برای خاطر من از عصبانیتش جلوگیری کند . این فکر از هر حیث درست بود .

« بمن چنین گفت : هیچ میدانی پاپ اعظم رم چه مقامی دارد ؟ گفتم : تا اندازه‌ای راجع به مقام او اطلاعاتی دارم . بار دیگر سؤال کرد : آیا از تاریخ عمومی اطلاعاتی داری ؟ گفتم : خیر ! گفت : بنابراین من داستان پاپی را که از دست امپراطوری عصبانی شد بتو می‌دهم تا بخوانی . این پاپ امپراطور را مجبور کرد سه روز تمام با پای برهنه در مدخل کاخ او بزانو درآید . همچنین بخورد و نه چیزی بیا شامد تا اینکه او را مورد عفو قرار دهد . آیا خیال میکنی در این سه روز که امپراطور بزانو درآمده بود چه افکاری در مخیله‌اش خطور کرد ؟ اما دقیقه‌ای صبر کن خودم این داستانرا برای تو خواهم خوانده

«آنگاه کتابی آورد و بمن چنین گفت : این کتاب شعر است .
 سپس نقشه‌های انتقامی را که این امپراطور طی سه روز زبونی و
 شرمساری خود طرح کرده بود قرائت کرد و آنگاه بمن چنین گفت :
 روگوژین ! ممکن است که تو از این داستان خوشت نیاید . گفتم :
 آنچه که خواندی عین حقیقت است گفت : آه بنظر تو درست
 است ؛ بنابراین تونیز ممکن است بخودت بگوئی هرگاه او زن من
 شود اینروز را بیادش خواهم آورد و انتقامم را از او خواهم گرفت .
 «گفتم : نمیدانم شاید این طور باشد. گفت : چطور نمیدانی ؟ .
 گفتم : خیر نمیدانم ! فکر من فعلا متوجه این قضیه نیست گفت :
 پس بچه چیز فکر میکنی ؟ گفتم : هنگامی که تو از جای پر میخیزی
 و از نزدیک من عبور میکنی بتو خیره میشوم و بادیدگانم ترا تعقیب
 می‌کنم صدای پیراهن تو قلبم را بطپش درمی آورد و هر بار که از اطاق
 خارج میشوی هر یک از سخنانت را با همان لحنی که ادا کرده‌ای بیاد
 می‌آورم . تمام شب بفکر تو بوده‌ام و با دقت هر چه تمامتر صدای
 تنفس ترا گوش کرده‌ام و حتی متوجه شدم که تو دوبار در رختخوابت
 تکان خوردی .

«خنده کنان گفت ، شاید کتک‌هایی را که بمن زدی فراموش
 کرده‌ای ؟ گفتم : شاید فراموش نکرده باشم . خودم هم نمیدانم .
 گفت : اگر ترا نبخشم و بتو شوهر نکنم چه خواهی کرد ؟ گفتم :
 بتو گفتم که خود را غرق خواهم کرد . گفت : شاید قبل از آنکه خود
 را غرق کنی مرا بکشی . او آنگاه بفکر فرو رفت و خشمگین شد و
 از اطاق خارج گردید و پس از یکساعت بازگشت و با چهره گرفته‌ای
 چنین گفت :

« روگوژین ! بتو شوهر خواهم کرد ولی نه برای آنکه از تو
 میترسم زیرا برای من فرق نمی‌کند بچه صورت از این زندگی راحت

شوم لکن راهی بهتر از این نمی‌بینم . بنشین تا دستور دهم برای تو شام بیاورند هرگاه بتو شوهر کنم زنی باوفا خواهم بود . در این خصوص شك نکن و نگران نباش . آنگاه پس از لحظه‌ای سکوت چنین افزود: تو را قبلاً بمنزله نوکری تلقی می‌کردم لکن در اینخصوص دچار اشتباه شده بودم . آنگاه تاریخ ازدواج ما را تعیین کرد لکن هفته بعد از دست من گریخت و بلبلد ف پناه برد .

«هنگامیکه وارد پترسبورگ شدم بمن چنین گفت : من بهیچ روی از شوهر کردن بتو منصرف نشده‌ام لکن میل دارم مدتی فکر کنم زیرا در اتخاذ تصمیم آزاد هستم . توهم اگر مایلی صبر کن . کار ما باینمرحله رسیده‌است لئون نیکلایوویچ تو در اینخصوص چه فکر میکنی؟»

شاهزاده درحالی‌که نگاه مغمومی بروگوژین انداخت گفت :

« خودت چه عقیده داری ؟ »

« آیا خیال میکنی من حال فکر کردن هم دارم ؟ »

میخواست مطلب دیگری باین جمله بیفزاید لکن چیزی نگفت و در بحر غم و اندوه فرو رفت .

شاهزاده از جای برخاست و آماده برای خارج شدن شد در - حالی‌که آهسته می‌گفت :

« قدر مسلم آنستکه من هیچگونه مانعی درراه تو ایجاد نخواهم کرد . »

روگوژین درحالی‌که نیروئی گرفت و دیدگانش تابناکتر شد چنین گفت :

« میدانی بتوجه می‌گویم ؟ هیچ نمی‌فهمم آیا تو در مقابل من تسلیم شده‌ای یا نه ؟ »

« آیا دیگر او را دوست نداری ؟ سابقاً در این خصوص نگران

داستان یوسکی

بنظر میرسیدی. چرا باشتاب باینجا آمده‌ای؟ از راه ترحم است؟
(در این هنگام لبخند تلخی صورتش را منقبض ساخت) «آه! آه!»
شاهزاده سؤال کرد :

« آیا تو خیال میکنی فریبتم میدهم؟ »

« خیریتو اعتماد دارم لکن اینطور احساس میکنم که رحمتو
از لحاظ شدت بر عشق من میچربد. »
در این هنگام در دیدگان او آثار خصومت شدیدی نسبت
به شاهزاده نمایان شد .

شاهزاده تبسم کنان گفت :

- «عشق توجنبه نفرت شدیدی را دارد لکن اگر بر آن فائق
آئی شاید وضعت خطرناکتر گردد . روگوژین بیچاره من این نکته را
بیاد داشته باش !»

« چطور؟ پس من سراورا خواهم برید؟ »

شاهزاده سخت بلرزه افتاد و پس از لحظه‌ای چنین گفت :
« يك روز بر اثر همین عشقی که امروز در دل تو بوجود آورده
است در مقابل رنجها و ناکامیهای که در راه این عشق تحمل کرده‌ای
نسبت باو نفرت شدیدی در دل احساس خواهی کرد. درباره اینکهممکن
است روزی حاضر شود بعقد تو در آید حرفی ندارم. هنگامی که دیر روز
این خبر را بمن دادند بزحمت قبول کردم و تامدتی متأثر شدم .

تاکنون دوبار شب عروسی او از چنگ تو فرار کرده است این
اقدام او از هر حیث جالب توجه است حالا چه چیز ممکن است او را
بار دیگر نزد تو برگرداند؟ پول تو؟ چنین فرضی نزدیک بحقیقت
نیست مخصوصاً برای اینکه تو قسمتی از ثروت خود را از دست داده‌ای؛
آیا تنها میل شوهر کردنت؟ او ممکن است شوهر بهتری از تو پیدا
کند زیرا تو ممکن است سراورا ببری و او قطعاً از این قضیه آگاهست.

آیا شدت عشق توست که او را ممکن است بطرف توجذب کند ؟ شاید چنین امری ممکن باشد... شنیده‌ام زنان بسیاری هستند که این نوع عشق را دوست دارند ... فقط ...»

شاهزاده سخن خود را قطع کرد و بفکر فرو رفت.

روگوزین که بحالات قیافه شاهزاده دقت کامل می‌کرد پرسید:

« چرا ضمن نگاه کردن بعکس پدرم لبخند زدی؟ »

« چرا لبخند زدم ؟ برای آنکه بفکرم رسید هرگاه این عشق

ترا آزار نمی‌داد در ظرف مدت کوتاهی شبیه مرحوم پدرت میشدی و

با يك زن مطیع و آرام در این خانه بسر می‌بردی و جز در موارد معدود

سخن نمی‌گفتی و خیلی هم جدی و متین صحبت میکردی ، بهیچکس

اعتماد نداشتی و لزوم درد دل کردن برای کسی را هم احساس نمی -

نمودی بلکه در خاموشی و آرامش باخیال راحت بجمع کردن پول

میرداختی و منتهی تغییریری که در زندگی حاصل می‌شد آن بود که

بهنگام پیری به کتابهای کهنه علاقمند میشدی و پیوسته با دوانگشت

علامت صلیب می‌کشیدی . »

« حالا مرا منخره کن ! اوهم چندی پیش هنگام دیدن این

عکس همین سخنان را گفت . بسیار جای تعجب است که افکر شما دو

تن تا این اندازه اکنون بهم نزدیک شده است . »

شاهزاده بانعجب پرسید :

« چطور؟ او بخانه تو آمده است ؟ »

« آری او پانجا آمده و مدتی باین عکس دقیق شد و راجع

به پدرم سؤالات زیادی کرد و در پایان خندید وگفت :

« بمرور زمان توهم باین قیافه درخواهی آمد . روگوزین !

تو دارای احساسات و عواطف بسیار شدیدی هستی و هرگاه هوش تونبود

این احساسات ترا به سببیه هدایت می‌کرد . انصافاً تو مرد باهوشی

هستی (این عین سخنان او بود میخواستی باور کن میخواستی باور نکن. این نخستین بار بود که او اینطور سخن می‌گفت) هرگاه این احساسات نبود دست از جنونهای امروزی بر میداشتی و چون آدمی کم سواد هستی فکر دیگری جز پول جمع کردن نداشتی . توهم مانند پدرت باتفاق صرافان درخانه میماندی و شاید هم به عقیده و مسلک آنان در میآمدی . تو آنقدر پولت را دوست داری که میتوانی نه تنها دو بلکه ده ملیون روبل پول گردآوری حتی اگر از گرسنگی بر روی کیسه های پول خودت بمیری زیرا راهنمای تو در زندگی همواره شهوت به چیزی است و هرکاری را باشهوت انجام میدهی

«تقریباً این عین سخنانی بود که او بمن گفت . تا آنروز هرگز اینسان با من صحبت نکرده بود زیرا غالباً او مرا مسخره می‌کند و درباره مسائل ناچیز با من به بحث میپردازد . اما آنروز شروع به مسخره کردن من کرد و سپس بفکر فرو رفت و آنگاه خانه را بدقت کاوش نمود چنانچه گفتمی از چیزی میترسد و بعد آن سخنان را ایراد کرد .

«به وی چنین گفتم: برای عروسی یا این خانه را کاملاً اصلاح خواهیم کرد و یا آنکه خانه دیگری خواهیم خرید . در پاسخ گفت: خیر ۱ بهیچ چیز نباید دست زد . همان نوع زندگی را ادامه خواهیم داد . میل دارم پس از عروسی با مادرت زندگی کنم .

«او را به مادرم معرفی کردم و ناستازی همچون دختری او را غرق در مهر و محبت ساخت . تقریباً دو ماه است که مادرم بیمار است و حواس خود را از دست داده خصوصاً پس از مرگ پدرم بحال کودکی افتاده و پاهایش فلج شده است .

«او صحبت نمی‌کند و تنها باشخاصی که بدیدن او می‌آیند پاس اشاره ای مینماید . هرگاه غنایش را برایش نیاورند دویا سه روز گرسنه

بهمان حال باقی خواهد ماند.

« دست راست مادرم را گرفتم و انگشتهای او را بشکل صلیب در آورم و باو گفتم ، مادر جان ! او را تبرک کن . بزودی زن من خواهد شد. او با شور و هیجان هر چه تمامتر مادرم را در آغوش کشید و باو چنین گفت : یقین دارم مادرت باید خیلی رنج برده باشد . چون او کتابی را که اینک در اینجاست مشاهده نمود از من چنین سؤال کرد : تو شروع به مطالعه تاریخ روسیه نموده ای ؟ (او خودش در مسکو روزی بمن چنین گفته بود : بهتر است اندکی معلومات کسب کنی مخصوصاً تاریخ روسیه تألیف سولوریوف را مطالعه کنی زیرا خیلی کم سوادی !)
آنگاه چنین افزود :

« توحق داری ! خودم فهرست کتابهایی را که باید حتماً مطالعه کنی تهیه خواهم کرد . آیا میخواهی ؟ » هرگز باین لحن بامن صحبت نکرده بود بطوریکه سخت متعجب شدم و برای نخستین بار در زندگی همچون کسی که زندگی نوینی یافته نفس کشیدم .
شاهزاده با صداقت هر چه تمامتر گفت :

« بسیار مشغوم روگوژین ! چه کسی میداند ؟ شاید خدا بخواند ازدواج شمارا عملی کند. »

روگوژین با شتاب گفت :

« هرگز چنین چیزی نخواهد شد. »

« گوش کن روگوژین ! اگر توتالین اندازه او را دوست داری ممکن است اصرار نداشته باشی احترام او را جلب کنی و یا اینکه اگر اصرار داری ممکن است نتوانی باین هدف نائل گردی . هم اکنون بتو گفتم خیال نمیکنم او بتو شوهر کند اما با آنکه من از علت مخالفت او درباره ازدواج باتو اطلاعی ندارم شك نیست که این مخالفت علنی

دارد .

«ناستازی به عشق تو ایمان دارد ولی درعین حال به برخی از صفات و خصایل تو نیز مطمئن است غیر از این نباید باشد و آنچه تو نقل کردی اطمینان مرا در اینخصوص بیشتر می‌کند. خودتمیگویی او باتو طوری رفتار نموده است که با رفتار عادی پیشین او فرق بسیار داشته است . بدبختی تو در این است که بدگمان و حسود هستی و بهمین جهت است که بدیها و نواقص آنزن دل انگیز را بزرگ میکنی .

«شك ندارم برخلاف آنچه تو می‌پنداری او آنقدر هم بتوبدین نیست، زیرا هرگاه چنین بود باید اینطور نتیجه گرفت که او برائت موافقت با ازدواج باتو بدست خویش خود را محکوم به غرق شدن و یا نابود شدن میکند . آیا چنین چیزی ممکن است ؟ کدام کسی است که دانسته بیای خود باستقبال مرگ شتابد؟»

روگوژین سخنان مؤثر شاهزاده را با لبخند تلخی گوش می‌کرد چنین مینمود که در اراده او کمترین تزلزلی حاصل نشده است . شاهزاده بانگرانی هرچه تمامتر از او پرسید :

« روگوژین ؟ چه نگاه وحشت انگیزی بمن می‌کنی !»

روگوژین چنین فریاد برآورد :

« نابود شدن یا غرق شدن ؟ کاملاً درست است هرگاه او با من ازدواج کند قطعاً برای آنستکه بدست من نابود شود ! خیر ! شاهزاده ! آیا ممکن است تو در نیافته باشی هدف این بازیها اساساً چیست ؟»

« سخنان ترا درك نمی‌کنم .»

« باید هم درك نکنی ! می‌گویند تواندکی ... همینطور هستی . ناستازی کسی دیگر را دوست می‌دارد آیا میفهمی ؟ او اکنون بمردی دیگر دل بسته است درست همانطور که من فریفته او هستم . آیا می‌دانی آن

مرد دیگر کیست؟ تو هستی ۱ چطور؟ تو تا کنون این نکته را نپنداشتی؟
«من؟»

«آری تو . او از همان روز جشن تولدش بتو دل بست فقط چنین می پندارد که شوهر کردن بتو امری محال است زیرا ترا غرق خجلت خواهد کرد و آینده ات را تباہ خواهد ساخت .

«خودش غالباً می گوید ؛ همه می دانند من که هستم . او همواره در این سخن خود پایدار است و از اظهار آن در مقابل من ابائی ندارد . او ، او بیم آن دارد که مبادا ترا با خاک یکسان کند و در دریای تنگ و پیدنای نابودت سازد . اما مرا میتوان به مسری برگزیند زیرا برای او وجود من پیشی ارزش ندارد . عقیده او درباره من جز این چیز دیگری نیست این حقیقت را همواره بیاد داشته باش .»

«اما چگونه او حاضر شده است از دست تو بگریزد و نزد من پناه برد پس از خانه من نیز فرار اختیار کند .»

«تا مجدداً بمن پناه برد ؟ آه ؛ آیا کسی از افکار و اندیشه های او سر در می آورد ؟ او اکنون در يك بحران روحی تحلیل ناپذیری بسر میبرد . روزی بمن چنین می گوید ؛ همانطوریکه کسی خودش را در آب غرق کند من هم بتو شوهر خواهم کرد . هر چه زودتر عروسی کنیم ۱ حتی خودش را برای تهیه مقدمات ازدواج شتاب می کند و ناگهان دچار اضطراب می گردد یا خدا میداند چه افکاری به مغز او راه می یابد .

«خودت او را دیده ای گاهی می گرید ، زمانی میخندد ، موقعی با حرارت هر چه تماثر به تهیه مقدمات زندگی آینده خویش میبرد از د. هرگاه او از دست تو هم گریخته باشد چه جای تعجب است ؟ او برای آن از دست تو فرار کرده است که بشدت عشقی که بتو دارد پی برده است .

داستان بوسکی

باقیمانده در نزد تو مافوق قدرت و نیروی اوست .

« چند لحظه پیش گفتم که من بار دیگر او را درمسکو یافته‌ام این اظهار صحیح نیست زیرا او خودش پس از فرار از خانه تو نزد من آمد و با شتاب چنین گفت : روز عروسی را تعیین کن . من آماده هستم ۱ شامبانی سفارش بده ، موزیک کولیها را خبر کن ۱ باور کن هرگاه من نبودم مدت مدیدی بود که او خود را با آب انداخته بود و هرگاه هنوز خود را غرق نکرده است برای آنستکه مرا از غرقاب خطرناکتر تشخیص میدهد . او تنها از راه جنون قصد ازدواج با مرا دارد و هرگاه حاضر بشوهر کردن با من گردد یقین بدان افکار عجیب و غریبی محرک اقدام اوست . »

شاهزاده درحالی که با وحشت هرچه تمامتر روگوزین را می‌-

نگریست پرسید :

« اما چگونه تو میتوانی... »

شاهزاده نتوانست جمله خود را تمام کند.

روگوزین پوزخندی زد و باو گفت :

« چرا سخنت را تمام نمی‌کنی ؟ می‌خواهی بتو بگویم در این

لحظه بچه چیز فکر میکنی تو بدون شبهه از خود چنین میپرسی ؛ در اینصورت چگونه ممکن است ناستازی اکنون حاضر بازدواج با او شود؟ چگونه ممکن است اجازه دهم آن دخترمه بیکر بچنین ازدواجی اقدام کند ،

« در اینخصوص من کمترین شبهه‌ای ندارم . »

« روگوزین من برای این پاینجا نیامده‌ام . باردیگر این حقیقت

را بتو تأیید می‌کنم اینفکر که گفتم هرگز بمخیله من خطور نکرده است . »

« ممکن است برای این پاینجا نیامده باشی و قبلا نیز چنین

اندیشه‌ای بذهن تو راه نیافته باشد لکن در این لحظه طرز فکر تو همانست که گفتم. آه، آه، برویم بس است! چرا حال تو اینمان منقلب شده است آیا برآستی از این حقیقت هیچ اطلاعی نداشتی؟ بسیار متعجبم!»

«روگوژین! همه اینها ناشی از حسادت یعنی درحقیقت يك نوع مرض است تواندازه را از دست داده‌ای. همه چیز را بزرگ می‌کنی... اما ترا چه می‌شود؟»

در این اثنا روگوژین کارد کوچکی را که شاهزاده از روی میز نزدیک کتاب برداشته بود باشتاب از دست او ربود در جای خود قرار داد و چنین گفت:

«این کارد را سر جای خود بگذار.»

شاهزاده گفت:

«هنگامی که بطرف پترزبورگ حرکت می‌کردم در دل خود احساس تردید می‌کردم... میل نداشتم باینجا بیایم. می‌خواستم کلیه خاطراتی که مرا باین شهر پیوند میدهد از ذهن خود بزدایم! خدا حافظ روگوژین... اما باز ترا چه میشود.»

شاهزاده ضمن صحبت کردن بار دیگر از راه گیجی کارد کوچک را از جای خود برداشته بود. روگوژین دوباره کارد را از دست او گرفت و بروی میز انداخت.

این کارد، کاردی تقریباً ساده بود که دست آن از استخوان گوزن ساخته شده و تیغه‌ای بلند بطول سه و نیم ورجوگ و پهنائی تقریباً زیادی داشت.

روگوژین هنگامیکه دید شاهزاده متعجب شده و دوبار دست خود را بقلب کشید باخشم شدیدی کارد را از دست او درآورد و آنرا در کتابی گذاشت و کتاب را روی میز دیگری افکند.

داستایوسکی

شاهزاده که هویدا بود تحت تسلط فکر نیرومندی قرار دارد

پرسید :

« آیا تو اینکار را برای بریدن کاغذ بکار میبری؟ »

« آری . »

« اما این يك كارد باغبانی است . »

« آری ولی آیا با كارد باغبانی نمیتوان صفحه کتاب برید؟ »

« اما این كارد كاملاً نواست . »

روگوژین که دستخوش خشم شدیدی شده بود درحالیکه از سخنانش کلمه بکلمه آشفته‌گی بیشتری نمایان بود چنین فریاد برآورد،
« چه مانعی دارد؟ آیا من نمی‌توانم يك كارد نو خریداری

کنم؟ »

شاهزاده سخت پلرزه افتاد و بچهره روگوژین خیره شد.
پس از لحظه‌ای شاهزاده خونردی خود را بازیافت و خنده‌کنان

گفت :

« راستی هم عجب سؤالهایی می‌کنم ! روگوژین عزیزم مرا
بیخس ! هنگامی که مانند این لحظه سرم سنگینی می‌کند و کسالت‌م‌شدت
می‌یابد باضعف حافظه عجیبی مواجه می‌گردم . این سؤال نبود که می-
خواستم از تو پرسم . بی‌اختیار اینفکر بعنزم آمد . خدا حافظ... »

روگوژین گفت : « راه از آنجانیست . »

« فراموش کرده بودم . »

« از اینجا بیا تاراه را بتو نشان بدهم . »

روگوژین در جلو و شاهزاده از عقب بار دیگر از اطاقهائی که شاهزاده از آنها عبور نموده بود گذشتند و سپس داخل تالار بزرگی شدند که به دیوارهای آن چند تابلو و عکس اسقفها و دورنماهاییکه بهیچ روی تشخیص داده نمی شد آویزان بود .

بالای دری که باطاق مجاور باز می شد يك تابلو بطول و عرض نامناسب جلب توجه میکرد که دو آرشین و نیم طول و شش وershok ارتفاع داشت . این تابلو حضرت مسیح را پس از یائین آمدن از صلیب نشان می داد . شاهزاده بدون آنکه توقف کند نگاه دقیقی به آن افکند چنانچه گفتمی قصد دارد چیزی را بیاد آورد آنگاه بطرف درم توجه شد . وی احساس ناراحتی شدیدی در این خانه می کرد و شتاب داشت که هر چه زودتر خارج شود لکن روگوژین ناگهان در مقابل تابلو توقف کرد و گفت :

« پدرم که علاقه زیادی باین چیزها داشت همه آنها را در حراج خریده و برای هر کدام بیش از يك یا دو روبل پول نداداده است . خبره ای که آنها را دیده گفته است جز تابلوی بالای درب ، بقیه چندان ارزش هنری ندارد . این پرده را پدرم دو روبل خریده بود و هنگام حیاتش آنها سیصد و پنجاه روبل می خریدند سپس تاجری که فریفته آثار هنری است بنام ایوان دمیتریچ ساونیف می خواست آنها پانصد روبل خریداری کند و بالاخره هفته گذشته می خواستند پانصد روبل از برادرم سیمون نوویچ خریداری کنند لکن من ترجیح دادم آنها را نگاهدارم . »

شاهزاده پس از بررسی تابلو چنین گفت :
 « اما... این تقلیدی از تابلوی هانس هولبین است و با آنکه
 من کارشناس نیستم می‌توانم بگویم که تقلیدی بسیار عالی است . من
 اصل این تابلو را در خارجه دیده‌ام و هرگز خاطر آن از ذهنم محو
 نمی‌شود . اما... ترا چه می‌شود ؟ »

روگوژین ناگهان از نگاه کردن به تابلو خودداری نموده و شروع
 به قدم زدن کرده بود . بدیهی است که این اقدام وی نشانه ناراحتی و
 گرفتاری روحی شدید او بود .
 شاهزاده از اینکه مشاهده کرد وی صحبتی را که خودش آغاز
 کرده بود پایان بخشید آزرده شد .

روگوژین پس از چند لحظه قدم‌زدن بی مقدمه از شاهزاده پرسید ،
 « لئون نیکولایوویچ ! مدت مدیدی بود که می‌خواستم از تو
 سؤالی کنم . آیا تو بخدا عقیده داری یا نه ؟ »
 شاهزاده بی‌اختیار گفت :

« چه سؤال عجیبی و چه نگاه عجیب تری ! »
 لحظه‌ای بین آنان سکوت حکمفرما گردید و سپس روگوژین
 مثل آنکه سؤالی را فراموش کرده است موضوع سخن را تغییر داد و گفت :
 « فوق‌العاده میل دارم این تابلو را تماشا کنم . »
 شاهزاده که گفتمی ازجائی الهامی گرفته است ناگهان چنین فریاد
 برآورد :

« این تابلو ! این تابلو ! هیچ میدانی کافی است آدمی نگاهمی
 به آن افکند تا ایمان خود را از دست بدهد ؟ »
 روگوژین بطور غیر مترقبه‌ای گفت :
 « آری ایمان خود را از دست می‌دهند . »
 در این اثنا به آستانه در رسیدند .

شاهزاده ناگهان توقف کرد و گفت :

« تو چگونه چنین صحبتی میکنی ؟ تو يك جمله شوخی را كاملا جدی گرفتی.. چرا از من سؤال کردی آیا بخدا ایمان دارم یا نه ؟ »
 « برای هیچ امدت مدیدی بود که میخواستیم از تو این نکته را سؤال کنم . عده کفار روز بروز افزوده میشود. تو که در خارجه سکونت داشته‌ای میتوانی بگوئی آیا راست است که بقول مرد مستی، عده مشرک در روسیه بیشتر از کلیه کشورهای جهان است ؟ همان شخص چنین افزوده است : انکار خدا برای ما آسانتر از سایر ملل است زیرا ما بمراتب از آنان روشنفکترتر و مترقی‌تر هستیم.»

روگوژین سؤال خود را با خنده تمسخر آمیزی تأیید کرد سپس با يك حرکت ناگهانی در را باز کرد و منتظر عبور شاهزاده شد. شاهزاده متعجب گردید و از در عبور کرد.

روگوژین در عقب او در را بست و از پله‌ها پائین آمد . آنها مدتی در مقابل یکدیگر ایستاده و بهم نگاه کردند چنانچه گفتی نمی‌دانند کجا هستند و چه کاری دارند ؟

سپس شاهزاده در حالیکه دست خود را بطرف او دراز کرد گفت :
 « خدا حافظ ! »

روگوژین در حالیکه بسرعت دست شاهزاده را فشرد چنین گفت :
 « خدا حافظ ! »

شاهزاده از يك پله پائین آمد و به عقب برگشت. هویدا بود که میل ندارد اینسان از روگوژین جدا شود . سپس در حالیکه چنین وانمود کرد مطلبی را بیاد آورده است لبخند زنان چنین گفت :

« در باره ایمان من هفته گذشته در ظرف چهار پار در اینخصوص مباحثه داشتم. یکر وز بامداد که مشغول مسافرت در يك خط جدید راه آهن بودم با من... نامی آشنا شدم و مدت چهار ساعت با او صحبت کردم. من قبلا

درباره او خیلی چیزها شنیده بودم و از جمله اینکه معتقد بخدا نیست .
 «وی در حقیقت مردی بسیار مطلع است و از اینکه فرصتی برای
 بحث بایک دانشمند حقیقی یافته بودم در دل احساس خرسندی میکردم .
 گذشته از این مردی مؤدب و متواضعی بود بطوریکه هنگام مذاکره
 با من مرا از لحاظ معلومات و اطلاعات کاملاً هم سنگ خود می دانست .
 «او بخدا عقیده ندارد. یا اینهمه نکته ای توجه مرا بخود جلب
 کرد بدین معنی که هنگام بحث در اینخصوص گفتمی از طرح خود
 قضیه گریز می زند و بطور کلی این احساس راهنگام ملاقات کلیه اشخاص
 مرتد و یا مطالعه کتابهای آنان در دل داشته ام و پیوسته اینطور بنظم
 رسیده است که از بحث در باره این مسئله احتراز میجویند . من
 س... را از این حس آگاه ساختم لکن ظاهراً نتوانستم مقصود خود
 را درست ادا کنم زیرا او به منظور من پی نمیبرده... عصر همانروز
 یکی از شهرها رسیدم و بنا شد شب را همانجا بسر برم. در میمانخانه ای
 وارد شدم که در آنجا شب قبل جنایتی روی داده بود بطوریکه هنگام
 ورود من همه از آن جنایت بحث می کردند :

«دوروستائی تقریباً سالمند که از دیر زمانی با هم سابقه دوستی
 و الفت داشتند پس از صرف جای باشترک اطاق کوچکی کرایه
 کرده بودند تا شب را در آن بسر برند . هیچک از آنان مست نبود .
 یکی از آنان ناگهان مشاهده کرد دوستش دو روز است ساعتی دارد که آنرا
 قبلاً وی ندیده بود . ساعت تفره بود و بیک بند زرد رنگه مزین
 با دانه های شیشه ای آویزان بود. اینمرد سابقه دزدی نداشت و با اندازه
 کافی هم دارای مال و منال بود لکن ساعت دوستش چنان ویرامجنوب
 کرد که سرانجام تصمیم گرفت آنرا بهر قیمت که هست تصاحب نماید
 بنابراین کاردی برداشت و هنگامیکه دوستش پشت باو کرده بود آهسته
 بهوی نزدیک شد و درست خود را مهیای زدن ساخت و سپس بحال

خشوع در آمد و با ایمان این نماز را خواند ، خدای متعال ! برای خاطر عیسی مسیح عفو فرما ! آنگاه بیک ضربت سر دوست خود را درست مانند سر گوسفندی از تن جدا کرد و ساعت او را برود .

روگوزین شلیک خنده را سرداد . در قهقهه او آثار تشنج شدیدی مشاهده میشد . بر خلاف چند لحظه پیش که سخت معمو م بود مشعوف بنظر میرسید و در حالیکه بزحمت از خنده جلوگیری میکرد چنین گفت :

«عجب ! بهتر از این نمیشود ! یکی بخدا عقیده ندارد و دیگری آنقدر عقیده دارد که قبل از سر بریدن اشخاص نماز می خواند . خیر عزیزم ! چنین چیزی بتصور نمی آید آه ! آه ! این دیگر خیلی زیاد روی است ...»
 پس از آنکه روگوزین اندکی آرام شد (با آنکه هنوز اثر خنده از لباسش محو نشده بود شاهزاده بسخنان خود چنین ادامه داد :

« فردا بامداد چون بشهر رفتم تا لحظه ای چند گردش کنم سرباز مستی را دیدم که بکلی شعور خود را از دست داده و در طول پیاده رو چوبین تلو تلو می خورد . وی بمن نزدیک شد و گفت : بارین این صلیب نقره را از من بخر . آنرا به بیست کویک بتو می فروشم باور کن نقره خالص است . او آنگاه صلیبی را که به نخ آبی بسیار کهنه ای آویزان بود و ظاهراً آنرا از گردش در آورده بود بمن نشان داد به نگاه اول یک صلیب قلع عشت شاخه ای بزرگ کلریزانتن بنظر می رسید .»
 « یک سکه بیست کویکی از جیب در آوردم و باز دادم و آنگاه

صلیب را بگردنم آویختم . وی بتصور اینکه سر آقای ابلهی کلاه گذاشته است غرق در شادمانی شد و بدون هیچ شک همیخانه رفت تا با بیست کویک ، مشروب سیری بیاشامد .

«دوست عزیزم ! در آن هنگام هر چه من در روسیه می دیدم اثر عمیقی در قلمم باقی می گذاشت . قبل از مسافرت من هیچ اطلاعی از کشورمان نداشتم در باره همه چیز بکلی بی اطلاع بودم مدت پنج سالیکه

داستایوسکی

در خارجه بسر می‌بردم از روسیه جز خاطرهای مبهم نداشتم.
«باری بگردش خودادامه دادم و بخود گفتم قبل از آنکه اینمرد
جنایتکار را محکوم کنم مدتی صبر خواهم کرد. خدا می‌داند در قلب
این مستان تیره بخت چه می‌گذرد! یکساعت بعد در بازگشت به میهمانخانه
یکزن روستائی که نوزادی در آغوش داشت توجهم را جلب کرد. وی
زنی هنوز جوان بود و نوزادش ظاهراً بیش از شش هفته عمر نداشت
و بطوریکه زنی روستائی می‌گفت برای نخستین بار به مادرش لبخند میزد.
ناگهان دیدم مادر با خلوص نیت عجیبی دستهای خود را بشکل صلیب
در آورد و بنماز پرداخت.

«از او پرسیدم؛ برای چه اینکار را کردی؟ من در آن هنگام
علت هر چیزی را می‌پرسیدم. وی در پاسخ گفت: همان قدر که
مادری از مشاهده نخستین لبخند کودک خود خوشحال می‌شود بهمان
اندازه خدای تعالی از مشاهده گناهکاری که از ته قلب دست‌نیاز بسوی
او دراز کرده و دعای کند خرسند می‌گردد. این تقریباً عین سخنانی
بود که آنزن عامی بمن گفت.

«او در حقیقت عمیق‌ترین و عالیترین اصل مسیحیت را در
اظهارات خود خلاصه نمود زیرا اساس مذهب مسیح نیز مبنی بر این
است که خدا مانند پدری از مشاهده فرزندان خود لذت میبرد آیا
جوهر مسیحیت جز این چیز دیگری است؟ این اظهاری را یکزن
ساده از طبقه سوم نمود البته درست است که او یک مادر بود... از
کجا معلوم است آنزن همسر همان سر‌بازی نباشد که صلیب را بمن فروخت؟»
گوش کن روگوژین توجهت لحظه پیش از این سؤال کردی و
اینک جواب من:

«اساس حس مذهبی بکلی از استدلال و منطق مستقل است و
بهیچ روی گناه و جنایت یا خداشناسی و بی‌دینی ارتباطی بآن ندارد

و همواره در این حس چیززی وجود خواهد داشت که از دسترس استدلال و منطق خداشناسان خارج خواهد بود. اما نکته جالب توجه آن است که اینحس را در هیچ جا مانند قلب یکفرد روسی نمی توان بصراحت و روشنی هر چه تمامتر دید.

«این نتیجه‌ای است که من از تجربیات خود گرفته‌ام و این یکی از حقایقی است که از مطالعه روسیه خودمان بدست آورده‌ام. روگوژین بنظر من ما می توانیم مخصوصاً در سر زمین روسیه کارهای بزرگ و سودمندی انجام دهیم. سخن مرا باور کن، ملاقات ما و مذاکراتی را که در گذشته در مسکو داشتیم بیاد آور. آ. آ. هیچ میل نداشتیم در اینجا باین مسائل اشاره کنم و بهیچ روی فکر نمی کردم ترا در چنین وضعی بیابم. باری دیگر از این مقوله سخن نگوئیم خدا حافظ! خدا نگهدار تو باد!»

شاهزاده این بگفت و از یله‌ها پائین رفت. هنگامیکه به پله اول رسید روگوژین از بالا خطاب باو چنین فریاد بر آورد:

«لئون نیکولا یوویچ! آن صلیبی را که از سر باز خریدی هنوز داری؟»

شاهزاده توقف کرد و باو گفت:

«آری اکنون هم با من است.»

«آنها بمن نشان بده.»

«بنظرم باز هم فکر تازه‌ای از مخیله‌ات عبور کرده است.»

شاهزاده لحظه‌ای بفکر فرو رفت و سپس بار دیگر از پله بالا

رفت و بدون آنکه صلیب را از گردن در آورد آنها به روگوژین نشان داد.

روگوژین گفت:

«آنها بمن بده.»

«برای چه می خواهی آیا تو...؟»

شاهزاده میل نداشت این صلیب را از دست بدهد. روگوژین

چنین گفت،

«میل دارم آنرا بگردنم بیاویزم . در عوض منم صلیبم بدهایتو
خواهم داد.»

«تو میل داری ما صلیب هایمان را عوض کنیم؟ بسیار خوب
روگوژین هر گاه میل داشته باشی بطیب خاطر صلیبم را بتو خواهم
داد و بدین طریق سوگند برادری یاد کنیم.»

شاهزاده صلیب قلع و روگوژین صلیب طلای خود را از گردن
در آوردند و با یکدیگر مبادله کردند لکن روگوژین همچنان ساکت
بود و شاهزاده با تعجب آمیخته به تأثری مشاهده کرد که در چهره
برادر تازه خود آثار بدگمانی همچنان هویدا است و يك لبخند تلخ
و تقریباً استهزا آمیز در گوشه لبانش نقش بسته است.

روگوژین بدون آنکه کلمه ای هر زبان راند دست شاهزاده را
گرفت و پس از لحظه ای تردید او را عقب خود کشید و بسا صدائی
بسیار آهسته در گوشش گفت: «بیا!»

آنها از پله های اشکوب اول پائین آمدند و زنگ دری راکه
مقابل اطاقی قرار داشت که از آن خارج شده بودند بصدا درآوردند.
بیدونگ در باز شد پیر زن کوتاه اندام و خمیده ای که لباس سیاه پتن
داشت و دستمالی بر سر بسته بود بدون آنکه دهان باز کند تعظیم بلندی
به روگوژین کرد. وی از پیرزن با شتاب سؤالی کردو بعوض آنکه منتظر
پاسخ گردد شاهزاده را از چندین اطاق تاریکو سردکه مملو از مبلهای
قدیمی با روپوش های سفید و نظیف بود عبور داد و سپس بدون اطلاع
قبلی ویرا داخل اطاق کوچکی نمود که شباهت به سالنی داشت و يك
تیغه چوبین آنرا بدو قسمت تقسیم می کرد و در دو انتهایش دو در
مشاهده می شد.

این دیوار ظاهراً اطاق خوابی را مخفی می ساخت . در گوشه

سالن نزدیک بخاری پیر زنی در يك صندلی راحت نشسته بود . او چندان مسن بنظر نمی‌رسید زیرا صورتش با نشاط و تقریباً جالب بود لکن موهایش یکدست سپید شده و بنظر اول معلوم بود که زنی ساده و کم عقل است . وی لباس پشمین سیاهی بتن و شال سیاهی بر گردن و کلاه سفید با نوارهای سیاهی بس داشت و چهارپایه کوچکی هم‌زیر پای خود گذاشته بود .

در کنار او پیرزن نظیف دیگری قرار داشت که از او مسنتر بنظر می‌رسید او نیز لباس سیاه بتن و کلاه سفیدی بس داشت و آرامی جورابی می‌بافت . چنین بنظر می‌رسید که این دو زن نباید بایکدیگر کلمه‌ای سخن گویند . بمحض اینکه روگوژین و شاهزاده با آنها نزدیک شدند پیر زن اولی لیخنندی زد و خرسندی خود را با چند بار تکان دادن سر ابراز داشت . روگوژین پس از بوسیدن دست او بوی چنین گفت : «مادر جان من دوست عزیز خود شاهزاده لئون نیکولایوویچ میشکین را بتم معرفی می‌کنم . ماصلیب‌های خود را مبادله کردیم . وی در مسکو مدتی بمنزله برادر من بود و بمن خدمات بزرگی کرد . او را مانند پسر خود تبرک کن صبر کن مادر عزیزم بگذار دستت را برای ... » اما پیرزن منتظر روگوژین نشد بلکه دست خودش را بلند کرد و سه انگشت خود را بهم متصل نمود و سه بار با خلوص نیت هر چه تعامرت شاهزاده را تبرک کرد و سپس سر خود را با نهایت مهر و محبت تکان داد .

روگوژین بشاهزاده گفت :

«بسیار خوب لئون نیکولایوویچ ! حالا برویم ، من برای این‌ترأ باینجا آورده بودم »

هنگامیکه آنها بار دیگر به‌پله‌ها رسیدند روگوژین چنین افزود : «می‌بینی مادرم از آنچه باومی‌گویند چیزی نمی‌فهمد . وی معنی

سخنان مرا در نیافت و با این همه ترا تبرک کرد و بنا بر این خود بخود اقدام نمود. خدا حافظ شاهزاده! خیال میکنم موقع آن فرارسیده است که از یکدیگر جدا شویم.»

این بگفت و در آپارتمان خود را باز کرد. شاهزاده در حالیکه روگوزین را بانگام علامت آمیزی همینگریست باو چنین گفت:

«اقلاً اجازه بده قبل از آنکه از یکدیگر جدا شویم ترا در آغوش کشم.»

او میخواست روگوزین را در آغوش کشد لکن روگوزین که قبلاً دستهای خود را بلند کرده بود دوباره آنها را بیائین انداخت. او تصمیم به آغوش گرفتن شاهزاده نداشت و حتی چشمانش از شاهزاده دوری می جستند. هویدا بود که میل ندارد او را با آغوش گیرد.

آنکاه بالبخند عجیب و صدای لرزانی بشاهزاده چنین گفت:

«از من بیم نداشته باش اگر صلیب ترا گرفته ام بر خلاف آن روستائی برای خاطر یکساعت سر تو را نخواهم برید.»

اما ناگهان قیافه اش بکلی تغییر کرد. رنگش سفید شد لبانش بلرزه در آمدند، دیدگانش برق زد و با شتاب بازوان خود را باز کرده شاهزاده را با نهایت قوت به سینه فشرد و با صدای مهیج چنین گفت:

«هرگاه تقدیر اینطور حکم می کند آن زن بتو تعلق دارد! او را بتو واگذار می کنم! روگوزین را بیاد داشته باش!»

آنکاه بدون آنکه نگاه دیگری به شاهزاده بیفکند با شتاب داخل آپارتمان خود شد و در را محکم روی خود بست.

تقریباً دو ساعت و نیم از ظهر گذشته بود. شاهزاده، ژنرال را در اطاق کار خود نیافت و بنابراین کارت خود را گذاشت و تصمیم گرفت به میهمانخانه لابلانس عقب کولیا برود و تصمیم داشت هر گاه کولیا هم نبود کارتی برای او بگذارد.

در میهمانخانه اطلاع یافت کولیا با تعداد لابلانس را ترك گفته و اطلاع داده است که هر گاه کسی عقبش بیاید باو بگویند که تا ساعت سه بعد از ظهر باز نخواهد گشت و هر گاه تا ساعت سه و نیم برنگردد با قطار برای ملاقات خانم اپانتچین و صرف شام با او به پاولوسک رفته است.

شاهزاده تصمیم گرفت منتظر شود و تا آمدن او ناهار را نیز همانجا صرف کند. اما ساعت سه و نیم، و بعد هم ساعت چهار فرارسید بدون آنکه اثری از کولیا دیده شود بنابراین شاهزاده از میهمانخانه خارج شد و بدون هدف معینی شروع به گردش کرد.

در آغاز تابستان غالباً پترزبورگ روزهای دلانگیزی دارد. بر حسب تصادف آنروز یکی از این روزهای آفتابی و گرم و دلچسب بود. شاهزاده مدتی قدم زد. او چندان با شهر آشنا نبود. گاهی در چهار راهها یا جلوی برخی از خانهها یا در میدانها و بر روی پلها توقف میکرد و لحظه‌ای برای استراحت کردن داخل يك شیرینی - فروشی می‌شد، زمانی با کنجکوی هر چه تمامتر رهگذران را نگرستن می‌گرفت لکن غالباً نه به عابرین و نه به خیابانها توجه داشت بلکه احساس میکرد اعصابش سخت فرسوده شده است و غم و نگرانی شدیدی

روحش را میآزارد و میل شدیدی به تنها ماندن دارد؛ او میل داشت تنها باشد تا کاملاً به بحران روحی کشنده خود پردازد و بهیچ روی مایل نبود برای رهائی از کشمکش ذهنی خویشتر راهی بیابد. او از حل مسائل پهنرنجی که روح و قلبش را فرا گرفته بودند تنفر داشت و بدون آنکه معنی سخنانش را دریابد آهسته بخودش میگفت: «آیا اینهمه حوادث ناشی از گناه و تقصیر خود من است؟»

مقارن ساعت شش ناگهان خویشتر را در ایستگاه تسارسکویه سلو یافت. تنهائی برای او تحمل ناپذیر شده و ناگهان حرارت تازه‌ای قلبش را فرا گرفته و نور تند ولی گنران برظلماتی که روحش را می‌فشرد فائق آمد. بی‌اختیار بلیطی برای یاولوسک گرفت و باناشکیبائی هر چه تمامتر منتظر ساعت حرکت قطار گردید.

اما احساس می‌کرد نگرانی شدیدی که بهیچ روی جنبه‌خیال ندارد قلبش را می‌آزارد. هنوز در واگن جای نگرفته بود که تغییر عقیده داد و ناگهان بلیط خود را بگوشه‌ای انداخت و از ایستگاه خارج شد و بار دیگر در دریای افکار خود فرو رفت.

اندکی بعد در میان خیابان بنظرش رسید که چیزی بیاد آورده است و در یافت که نگرانی‌ها و اضطراب‌های شدید او ناشی از عامل اسرار آمیزی است. بصراحت احساس کرد که از چندی پیش فکری مخیله‌اش را احاطه کرده است که از تحلیل و تجزیه آن عاجز است. از لحظه‌ای که داخل میهمانخانه لابالانس شده و حتی مدتی قبل از آن بر اثر تسلط این فکر سرگردان شده بود و سپس مدت نیم ساعتی ذهنش از آن فکر رهائی یافته و اینک بار دیگر بانگرانی هر چه تمامتر مشاهده می‌کرد که تحت استیلای آن در آمده است. اما در آننایکه خود را گرفتار اینفکر نا معلوم و چنانکاه می‌یافت خاطره عجیب دیگری ناگهان در ذهنش تجدیدگردید بدینقرار

که بیاد آورد در همان لحظه اینکه مشغول تجسس چیزی در پیرامون خود بود خویشتن را روی پیاده رو در مقابل مغازه‌ای یافت که با کنجکاوئی هر چه تامتر بساط آنرا تماشا می‌کند.

آنگاه خواست جداً تحقیق کند آیا پنج دقیقه پیش هم در مقابل بساط این مغازه ایستاده بود یا اینکه دستخوش خواب و خیالی شده است؛ گذشته از این آیا اینمغازه و این بساط‌پرستی وجود خارجی دارند؟ او در آنروز خود را در حال بسیار جانگدازی که نخستین روزهای بیماریش را بیاد او می‌آورد یافت. او میدانست در دوره های ماقبل بحرانش گرفتار گیجی عجیبی می‌شود بطوریکه هرگاه دقتش را متمرکز نماید اشیاء و اشخاص را با هم اشتباه می‌کند.

اوبرای تحقیق در پیرامون احساسات خود علت دیگری داشت؛ در میان اشیائی که پشت شیشه آن مغازه دیده بود شیئی بود که توجهش را کاملاً بخود معطوف داشته و حتی قیمت آنرا به شصت کویک تخمین زده بود. با وجود گیجی و ناراحتی روحیش یاد این شیئی در ذهنش نقش بسته بود. بنابراین اگر این مغازه برستی وجود داشت و هنوز آن شیئی پشت شیشه‌اش جلب توجه میکرد برای دیدن این شیئی بود که ایستاده بود و اینطور نتیجه می‌گرفت شیئی مورد بحث باندازه کافی در او ایجاد علاقه نموده است که حتی در آن حال اضطراب و نگرانی بعد از خروج از ایستگاه توجهش را بخود جلب کرده است. بنابراین نزدیک مغازه شد و بسمت راست نگاه کرد، قلبش از فرط بی‌تابی و اضطراب بشدت می‌زد، سرانجام مغازه‌را یافت. اینمغازه در پانصد قدمی همان محلی که از آنجا می‌خواست برگردد واقع بود و همان شیئی را که شصت کویک تخمین زده بود در جای خود یافت و بخود گفت:

« بدون شبهه بیش از شصت کویک نمی‌ارزد و اینفکر او را

بخنده انداخت. لکن خنده اش ناشی از عصبانیت بود. او خویشتن را آزرده و تیره بخت احساس می کرد. اکنون با صراحت بیاد می آورد همان لحظه ای که در مقابل مغازه توقف نموده بود با همان سرعت ناگهانی که قبلاً بر اثر برخورد با نگاه خیره روگوزین به عقب برگشته بود، از مغازه روی برگردانیده بود و چون یقین حاصل کرد که اشتباه نکرده است (در حقیقت قبل از این تحقیق هم یقین داشت) با قدمهای بلند از مغازه دور شد.»

شاهزاده می یاستی زودتر باین عوامل بیندیشد. این تفکر برای او ضرورت کامل داشت زیرا اینک برای او روشن شده بود که حتی در ایستگاه دستخوش خیالی نشده است بلکه يك حادثه مسلمی برای او روی داده که بدون شبهه به فکر ثابت پیشینش ارتباط داشته است. با اینهمه نتوانست بريك نوع نگرانی درونی خود در باره این قضیه فائقی آید و در نتیجه از تفکر بیشتر در اینخصوص احتراز جست و افکار خود را متوجه موضوع دیگر نمود.

او مخصوصاً بفکر مراحل ابتدائی بحرانهای روحی خود بهنگام بیداری افتاد. شاهزاده در بحبوحه بحران نگرانی و بهت و افسردگی ناگهان احساس میکرد که مغزش آتش میگیرد و قوای حیاتی قدرت حیرت انگیزی می یابند.

در این لحظات که مانند برق می گذشت حس زندگی و وجدان در او چندین برابر نیرومندتر می شد و نور شدیدی قلب و روحش را فرا می گرفت و کلیه عواطف و شکها و نگرانیهایش بیک بار از میان میرفت و جای خود را بیک آرامش جانبخش، يك لذت شیرین، يك امیدواری نامحدود می پرداخت که در پرتو آن عقلش چنان قدرتی می یافت که بذكر علل غائی اشیاء نائل می آمد.

اما این لحظات درخشان و جانبخش مقننه و مرحله دومی قطعی

بود (زیرا مرحله اولی بیش از يك ثانيه بطول نمی انجامید) که بلافاصله قبل از بحران پیش می آمد. این مرحله دومی در حقیقت مافوق قوای وی بود. هنگامیکه شاهزاده بهبودی یافت هر بار که به یاد مراحل حملات خود بهنگام بیماری میافتاد غالباً بخود می گفت ، این برقهای وجدان که در پرتو آن حساسیت و وجدان بهمنتهی درجه قوت رسیده يك نوع زندگی عالی بوجود می آورند ، جز عواملی کشنده و دگرگونی حال آدمی چیز دیگری نیستند و بهمین جهت نه تنها مظهر يك «زندگی عالی» نمی باشند بلکه برعکس نشانه منتهای انحطاط و فرسودگی روح انسان بشمار می روند.

با اینهمه غالباً به نتیجه متناقضی می رسید و بخود می گفت : چه اهمیت دارد که حال من کشنده و جانگاہ باشد ؟ چه اهمیت دارد که این روشنائی خارق العاده امری غیر عادی باشد در صورتیکه بعد از بهبودی یافتن بیاد می آورم در آن لحظه بدوره آرامش و زیبایی و کمال و خلوص نیت و سعادت رسیده ام ؟ این دقایق خیره کننده بنظرش قابل درك می آمد.

او شك نداشت که احساسات در آن لحظه «زیبائی و خلوص نیت» حیرت انگیزی بوجود می آورند و «معنی زندگی» را به آدمی می فهمانند ولی آیا رؤیاهای وی در این لحظات شبیه به خیالهای موهومی نبود که حشیش و تریاک و شراب بوجود می آورند و در نتیجه آنها ذهن و روح آدمی ماهیت خود را تغییر می دهند؟ پس از رفع بحران او می توانست بخوبی در اینخصوص فکر کند.

از خصوصیات این لحظات آن بود که وجدان نیروئی خارق العاده می بخشید و قدرت عواطف را بهمنتهی درجه می رسانید. هر گاه در این مرحله یعنی در آخرین مرحله وجدان قبل از شروع حمله او فرصت آنرا داشت که صریحاً بخودش بگوید: «آری این لحظه به عمری می ارزد»

در حقیقت این لحظه ارزش آنرا داشت که عمری را فدای آن کند. گذشته از این او به جنبه منطقی استنتاجش توجهی نداشت و هیچ بنظرش نمی آمد که گنجی و فراموشی و نابینائی روحی و ابله‌ی همه نتیجه «این دقیقه عالی» است. او از بحث در اینخصوص سر باز می زد. بدون شبهه نتیجه گرفتن او یعنی قضاوتی که در باره مرحله مورد بحث میکرد ناقص بود با اینهمه حقیقت احساساتش او را پیش از پیش رنج می داد.

چه چیز از يك حقیقت مسلم مقلع تر و مثبت تر است؛ اتفاقاً شاهزاده در مقابل يك چنین حقیقتی قرار می گرفت؛ «در آن لحظه فرصت آنرا یافته بود بخودش بگوید لذتی که در آن لحظه برایش ایجاد می شود به عمری می ارزد.»

روزی در مسکو راجع باینموضوع به روگوژین چنین گفته بود، در این لحظه من معنی این اصطلاح عجیب «زمان اساساً وجود ندارد» را درك می کنم و اضافه کرده بود «بیغمبران نیز در چنین لحظه است که جلال الهی را در می یابند.»

شاهزاده در مسکو باروگوژین آمیزش فراوان داشت و غالباً آنان در باره مسائل مختلف با یکدیگر بحث می کردند. شاهزاده بخودش گفت: «روگوژین چند دقیقه پیش بمن گفت که در مسکو من برای او بمنزله برادری بوده ام. این نخستین بار بود که با من اینطور صحبت کرد»

شاهزاده بر روی یکی از میزهای پارک ملی نشسته و غرق در دریای فکر بود. چیزی بساعت هفت نمانده بود. باغ کاملاً خلوت بنظر می رسید، سایه گذرانی آفتاب مغرب را مستور ساخته بود، ابرسرعت آسمان را می پوشانید و از قرائن پیدا بود که طوفانی بزودی آغاز خواهد شد. شاهزاده از اینکه به تنهایی فکر می کرد یکنوع لذت خاصی

می برد. او با متمرکز ساختن افکار و خاطراتش بر اشیاء خارجی می کوشید توجه خود را از فکر ثابتی که ویرا رنج می داد بجای دیگر منحرف سازد ولی بمحض اینکه نگاهی بیبرامون خود می افکند این فکر ثابت و جانکاه که می کوشید خود را از آن رهائی بخشد با قدرت بیشتری بر مغزش استیلا می یافت.

او بیاد داستانی افتاد که پیش خدمت میهمانخانه هنگام صرف نهار برای او نقل کرده بود؛ قتلی که اخیراً در شرایط عجیبی صورت گرفته و در شهر چار و جنجال بزرگی برآه انداخته است.

اما هنوز این خاطره را در ذهن تجدید نکرده بود که میل شدیدی ناگهان روحش را فرا گرفت. این میل آنقدر نیرومند و مقاومت ناپذیر بود که گفتمی اراده اش را بکلی از کار انداخته است. او از میز برخاست و از پارک خارج شد و راه پترزبورگ کهنه را پیش گرفت.

اندکی قبل در اسکله رود نوا از رهگذری سؤال کرده بود که این کوی را در آنسوی رود باو نشان دهد رهگذر او را راهنمایی کرده بود لکن شاهزاده از رفتن بآنجا چشم پوشیده بود بطور کلی او می دانست امروز رفتن بآن ناحیه فایده ای نخواهد داشت زیرا اگر چه او از مدتی پیش آدرس زنی را که از بستگان لیدف بود در دست داشت و بآسانی می توانست خانه او را پیدا کند با اینهمه اطمینان داشت آن خانم در خانه نخواهد بود.

شاهزاده در باره او بخودش چنین می گفت: « او بدون شبهه به پاولوسک رفته است در غیر اینصورت گولیا همانطور که قرار بود چند کلمه ای می نوشت و در میهمانخانه لابلانسی می گذاشت » بنابراین اگر او راه پترزبورگ کهنه را پیش گرفت نه برای آن بود که آن زنی ملاقات کند بلکه کنجکاو وی از محرک دیگری که آتشی بجانش افکنده بود فرمان می گرفت. در حقیقت یک فکر جدید بطور ناگهان

بمخیله وی خطور کرده بود...

اما بمحض اینکه شروع بقدم زدن کرد و هدف خود را تعیین نمود پس از یکدقیقه دیگر براهیکه طی کرده بود چندان توجهی نکرد و ناگهان در باره «فکر ناگهانی» که بمغزش آمده بود احساس تنفر شدیدی در دل کرد و با یک خستگی روحی دردناکی شروع بنگاه کردن در اطراف خود کرد. لحظه‌ای با آسمان خیره شد، دقیقه‌ای برود نوا را نگرستن گرفت، موقعی با کودکیکه سر راه با او مواجه شد گرم صحبت گردید، چنین بنظر می‌رسید که بحران بیماری روحیش رو بشدت نهاده است.

طوفان بشدت نزدیک می‌شد، ازدور صدای رعد بگوش میرسید، هوا بیش از پیش ایجاد ناراحتی می‌کرد...

آنگاه بود که بیاد پس خواهر لیدف افتاد بدون آنکه بداند چگونه خاطره آن جوان در ذهنش تجدید شد و عجب آن بود که ویرا درست بصورت قاتلی در نظر مجسم می‌ساخت که لیدف ضمن معرفی پس خواهرش باو در باره وی سخن گفته بود.

او اخیراً راجع به جنایت چیزهائی خوانده بود. پس از بازگشت بروسیه درباره این قبیل حوادث خیلی چیزها شنیده و مطالعه کرده بود و جریان آنها را با نظم حیرت انگیزی تعقیب می‌کرد. بعد از ظهر همانروز ضمن مذاکره با پیشخدمت بموضوع قتل ژمارین توجه کاملی معطوف داشته بود. او بیاد آورد که پیشخدمت نیز در باره این قتل با او هم عقیده بود.

قیافه اینمرد بخاطرش آمد وی مرد ابلهی نبود بلکه شخص متین و با احتیاطی بود گذشته از این «خدا می‌داند او در حقیقت چه بود زیرا تشخیص خوبی و شخصیت اشخاص در کشوریکه آدمی با آن آشنانیست کاری پس دشوار بشمار می‌رود» با اینهمه شروع بابرازاعتماد

و ایمان شدیدی « بروح روسی » نمود.

آه! در مدت این ششماه چه احساسات جدید، چه تجربیات غیر مترقبه و چه اطلاعات گرانبهایی بدست آورده بود! با اینهمه روح دیگران معمائی لاینحل است و مخصوصاً روح فرد روسی برای بسیاری از اشخاص رازیت ناگشودنی چنانچه او مدت مدیدی با روگوژین آمیزش نموده و در زندگی خصوصی او داخل شده و حتی با وی صیغه برادری خوانده بود با اینهمه آیا او هیچ روگوژین را می شناخت؟ گذشته از این در افکار و احساسات او چنان هرج و مرج و بینظمی و تضادی وجود داشت که او را بسرحد جنون نزدیک می کرد.

شاهزاده که غرق در افکار خود بود ناگهان چنین گفت:

« آه! این پسرخواهر لیدف که من امروز دیدم چه جوان پر مدعی و متفوریست! اما فکر من کجاست! آیا برآستی او این شش تن را بهلاکت رسانیده است؟ آه! من چه می گویم! مثل اینکه اشتباه می کنم؟ ... چیز غریبی است! سرم اندکی گیج می خورد! آه! دختر ارشد لیدف که نوزادی به آغوش گرفته بود چه چهره جذاب و دل انگیزی داشت! چه قیافه معصوم و کودکانه ای! چه خنده ملیحی! »

شاهزاده از اینکه این چهره فراموش شده زودتر بیاد او نیامد تعجب کرد و سپس بخود چنین گفت:

« لیدف پای خود را بزمین می کوبد و فرزندان خود را ازخانه اخراج می کند لکن بعید نیست آنانرا بیرستد. او پسر خواهرش را نیز پرستش می کند. این نکته مانند دو دوتا چهارتا مسلم است. »

اما این جوان تازه وارد چگونه می توانست بطور قطع نسبت باشخاصی که تازه با آنان آشنا شده بود قضاوت کند؟ مثلاً لیدف بنظر او یک مرد اسرار آمیزی می آمد.

آیا ممکن بود روزی باشخص دیگری نظیر لیدف مواجه گردد؟

آیا قبلاً او را بهمان صورتیکه امروز می‌دید دیده بود؟ «لبدف و دو باری آه خدایا چه تشبیهی! هر گاه روگوژین روزی قاتل بشود. بهیچ روی جای تعجب نیست. اقدام او از روی حباب و نظم صورت خواهد گرفت. اسلحه مخصوصی برای قتل خواهد ساخت و هر شش عضو خانواده ژمارین را در یک بحر ان هذیانی بهلاکت خواهد رسانید! آیا روگوژین اسلحه سفارش شده‌ای دارد؟ اسلحه‌ایکه او دارد... اما نخست باید دید آیا راست است که او از کشتن اشخاص ابا نخواهد داشت؟»

ناگهان لرزشی شاهزاده را فرا گرفت و در حالیکه از فرط شرم تا بناگوش سرخ شد چنین گفت: «آیا منتهای رذالت و پستی نیست که با این گستاخی چنین تصوراتی بنهن راه دهیم؟»

او ناگهان متحیر ایستاد. گفتی در زمین می‌خکوب شد و در این هنگام بود که ناگهان بطور درهم و برهم خاطرات ایستگاه پاولوسک یعنی ایستگاه نیکلا و سؤالیکه مستقیماً از روگوژین در باره چشمانیکه روز ورودش دیده بود، صلیب روگوژین که اینک بگردن او آویزان بود و تبرک مادر روگوژین که بر حسب تقاضای پسرش صورت گرفت، در آغوش گرفتن روگوژین و چشم پوشیدن او از معشوقه خود، ذهنش احاطه کرد.

بار دیگر از اینکه پیوسته می‌کوشید در پیرامون خود چیزی تجسس کند و آن معازه و آن شیئی شصت کویسکی را بیابد سخت متعجب گردید. آه! چه پستی! بر اثر همان «فکر ناگهانی» مرتباً بطرف «هدف مخصوصی» پیش می‌رفت.

یأس و الم‌شدیدی روحش را فرا گرفته بود. می‌خواست بمیهمانخانه باز گردد و حتی خط سیر خود را تغییر داد لکن پس از یک لحظه توقف کرد. دقیقه‌ای اندیشید و بار دیگر در جهت اولیه راه خود را ادامه داد.

او داخل منطقه پترزبورگ کهنه شد و بخانه نزدیک گردید .
 برای توجیه اقدام خود بخودش میگفت که بهمان قصد اولیه نیامده
 و بهیچ روی تحت فرمان « فکر مخصوصی » نیست هیچ شکی نبود در
 اینکه بیماری بار دیگر بر او چیره شده و احتمال میرفت همانروز
 دچار حمله گردد و ظلماتیکه ذهنش را فرا می گرفت و موجب پیدایش
 « فکر مخصوص و ثابت » شده بود ناشی از نزدیک شدن همین بحران
 بود .

اما ناگهان ابرهای تاریک ذهنش را ترک گفتند اهریمن تیره
 روزی و بدبختی لحظه ای ناپدید گردید، شادی جانبخشی قلبش را فرا
 گرفت و باینفکر افتاد که مدت مدیدیست « ناستازی » دل انگیز رانندیده
 است. لازم بود حتماً او را ببینند... میل شدیدی در دل احساس
 میکرد که بملاقات روگوژین رود ، بازوی او را بگیرد ، با او قدم
 بزند .

احساس میکرد که قلبش همچون آئینه ای پاکست. آیا او برای
 روگوژین رقیبی بشمار می رود؟ فردا بخانه او خواهد رفت و صریحاً
 با او خواهد گفت که بدیدن ناستازی رفته است.

آیا بقول روگوژین او برای آن به پترزبورگ نیامده بود که
 تنها دختر مهیگر را ملاقات کند؟ شاید او در خانه اش باشد زیرا
 مسلم نبود که ناستازی بسوی پاولوسک حرکت کرده باشد .

آری موقع آن فرا رسیده بود که همه چیز روشن گردد تا همه
 بهسولت بتوانند قلب و دست یکدیگر را بخوانند . دیگر نیاز بدان
 نبود که در خفا هر کس مانند روگوژین از آرزوهای خود بگذرد و
 نسبت بدیگری گذشت کند! آیا روگوژین نمی توانست حقیقت محض را
 تحمل کند؟

او مدعی بود عشقش نسبت بآنزن ناشی از ترحم و انسان دوستی

داستان یوسکی

نیست گو اینکه افزوده بود: « ترجم تو شاید بر عشق من فائق آید »
لکن او خود در اشتباه بود.

آیا شروع مطالعه کتابی از طرف روگوژین خود اقدام ترجم آمیز و یا شروع ابراز ترجم نبود؟ آیا وجود این کتاب در دستهای او گواه بر آن نبود که بخوبی میدانند چه روشی باید نسبت باینزن پیش گیرد؟ سخنان او چطور؛ خیر! در او چیزی خیلی عمیقتر از عشق وجود دارد. گذشته از این آیا صورت اینزن تنها ایجاد عشق می کند؛ شاید آتش عشق را در دل بسیاری از اشخاص مشتمل سازد لکن تنها بر اثر انعکاس رنج و الم است که روح را جذب می کند
« »

در اینجا شاهزاده احساس کرد که يك خاطره جانکاه و غم انگیز قلبش را می شکافد. آری يك خاطره غم انگیز. او بیاد آنروزی افتاد که برای نخستین بار آثار جنونی در آن زن مهروی کشف کرد و قلبش ریش شد. این اکتشاف او را غرق در دریای نومیدی ساخت . چگونه حاضر شد هنگامیکه این زن، از دست او فرار کرد تا بخانه روگوژین پناه برد او را اینسان رها سازد؟ آیا بجای آنکه منتظر خبرش شود نمی بایستی بتمقیب او بپردازد؟

اما... ممکن بود که روگوژین بملایم جنون ناستازی پی نبرده باشد . شاهزاده بخود می گفت: « روگوژین همه چیز را بمحرکهای دیگر، محرکهای عشقی نسبت می دهد! حسادت او دیدگان عقلش را نابینا ساخته است . منظور او از اشاره های اخیر چه بود! » شاهزاده ناگهان سرخ شد و لرزش شدیدی در سر تا پای وجودش احساس کرد. اما تجدید این خاطرات چه فایده ای داشت؟ همانطور که روگوژین دچار اشتباهاتی میشد شاهزاده نیز از خطا و اشتباه مصون نبود . چنانچه خودش احساس میکرد که دوست داشتن آن زن مهروی

تنها از راه عشق اقدامی ظالمانه و غیر انسانی است.

در این خصوص بخودش چنین میگفت: «آری راست است که روگوژین اشتباه میکند لکن چون قلبی پاک دارد میتواند رنج ببرد و شکیبائی کند و هنگامی هم که حقیقت را دریافت و یقین حاصل کرد این زن موجودی تیره بخت و نیمه مجنون بیش نیست آنگاه تمام گذشته را، تمام غمها و تألمات خود را در طاق نسیان خواهد نهاد و او را کمالاً عفو خواهد کرد و برای او یک خادم، یک برادر، یک دوست و یک پناهگاه خواهد شد. ترحم ویرا بر اوست هدایت خواهد کرد و بوی درس عبرتی خواهد داد زیرا ترحم مهمترین و شاید یگانه قانونی است که بر زندگی بشر حکومت میکند.»

آه! حالا تا چه اندازه از ذالتیکه در تصور راجع بر روگوژین مرتکب شده بود احساس ندامت میکرد. خیر! «روح روسی» معمانیست بلکه روح خود او معمانی ناگشودنی است زیرا تنها توانسته بود چنین تصورات دهشت انگیز را بخود راه دهد.

روگوژین تنها برای چند کلمه گرم و محبت آمیز که در مسکو از او شنیده بود با وی همچون برادری رفتار میکرد و حال آنکه او... اما همه اینها ناشی از بیماری و هذیان بود. ۱۰۰ روگوژین چند ساعت پیش باجه قیافه دژم و ناراحت کننده ای باو گفته بود که «دارد بتدریج ایمانش را از دست می دهد!» قطعاً این مرد باید رنج فراوان دیده باشد. او مدعی است که «نگاه کردن بتابلوی هولبن» را دوست دارد اما اشتباه میکند او نگاه کردن این تابلو را دوست ندارد بلکه احتیاج بنگاه کردن باین تابلو دارد.

روگوژین نه تنها دارای روحی پرشور است بلکه خوئی مبارزه جو دارد و می خواهد بهر قیمت که هست ایمانی را که از دست داده باز دیگر بدست آورد. او اکنون لزوم تحصیل این ایمان را جداً احساس می کند

دامنا یوسکی

و این حس او را بسی رنج می‌دهد ... آری! عقیده داشتن بچیزی ا
ایمان آوردن بکسی اما این تابلوی هولبین چه اثر عجیبی است!
آه! اینک همان کوچده‌و همان خانه ... آری همین است : « شماره ۱۶
خانه‌زن دبیر فیلسوف » همینجاست .

اودرزد و تقاضای ملاقات باناستازی فیلیپونا رانمود .
صاحبخانه بوی جوابداد که ناستازی بپاولوسکرفته است زیرا
در آنجا میهمان داری آلکسیونا میباشد و ممکن است « چند روزی در
آنجا بماند » .

خانم فیلسوف زنی چهل‌ساله با صورتی برجسته و چشمانی با
نفوذ و نگاهی محیل و کنجکاو بود . با لحن اسرارآمیزی نام شاهزاده
را پرسید . شاهزاده نخست نمیخواست جواب صحیح بدهد لکن
فکری کرد و نه تنها نام خود را گفت بلکه با اصرار تقاضا کرد ورود
ویرا بعداً باناستازی اطلاع دهد . خانم با دقت هرچه تمامتر
بسرخان شاهزاده گوش داد و طوری با اعتنا با او صحبت کرد که
لحنش بخوبی اینطور می‌فهماند: « نگران نباشید فهمیدم! »

هویدا بود که نام شاهزاده تأثیر عمیقی در او کرده است . شاهزاده
باگیچی هرچه تمامتر نگاهی باو افکند و بعقب بازگشت و راه میهمانخانه
خود را پیش گرفت .

لکن حال او بکلی دگرگون گردید و در يك چشم بهمزدن
انقلابی بزرگ در او حاصل شد ، لبخند تلخی بر لبان کبودش نقش بسته
بود زیرا دریافته بود « فکر ناگهانش » بی‌اساس نبوده بلکه حقیقت دارد
و اینک یکبار دیگر خویشتن را گرفتار چنگالهای مهلك « اهریمن خود »
می‌یابد .

چه چیز باعث شده بود که « فکر او » تأیید گردد ؛ علت این
لرزش جدید ، این عرق سرد ، این تاریکی وحشت انگیز روح

چه بود ؟ آیا برای این بود که بار دیگر همین « چشمها » را دیده بود ؟

اما آیا او از پارک تنها برای دیدن این چشمها خارج نشده بود ؟ « فکر ناگهانی » او جز این چیز دیگری بود ؟ او میل شدیدی در دل برای دیدن این « چشمها » احساس کرده بود تا بطور قطع اطمینان حاصل کند که آنها را در آنجا نزدیک اینخانه خواهد یافت .

اگر او چنان خیلی بدیدن این « چشمها » داشت چرا ناگهان پس از دیدن آنها اینسان سست شد و طوفانی در افکار و احساساتش حاصل گردید ؟ آری اینها همان « چشمهائی » بود که بامدادان در ایستگاه نیکلا هنگام فرود آمدن از واگن از میان جمعیت بوی خیره شده بودند .

درست همان « چشمهائی » بود که بعد از ظهر در خانه روگوژین نیز هنگام نشستن بشانه های او خیره شده بود . روگوژین وجود این « چشمها » را تکذیب کرده و بالبخند سردی پرسیده بود : « این « چشمها » مال که بود ؟ » و اینک این « چشمها » را شاهزاده برای سومین بار در یکروز لحظه ای پیش در ایستگاه تساریسکویه هنگام سوار شدن بوآگن برای رفتن نزد آگلانه دیده بود .

در آن هنگام تصمیم جدی داشت بروگوژین نزدیک شود و از او بپرسد « این چشمها مال کیست ؟ » لکن باشتاب از ایستگاه خارج شده و تنها در مقابل مغازه یک جاقوساز که در آنجا شیئی را با دسته شاخ گوزن بشصت کویک تخمین زده بود ایستاده بود .

یک اهریمن عجیب و غریب و وحشت انگیز بر او چیره شده و لحظه ای آرامش نمی گذاشت . همین اهریمن بود که هنگامیکه او زیر درخت زیز فونی در باغ ملی نشسته بود درگوشش می گفت که روگوژین از بامداد قدم بقدم او را تعقیب می کند و چون مشاهده کرده

است که وی بی‌اولوسک حرکت نکرده است بعید نیست بمنطقه پترزبورگ کهنه رفته باشد تا از نزدیک آن خانه ، ورود مردی را که همانروز بوی قول شرف داده بود «بملاقات آئزن نخواهد رفت» و « برای اینکار به پترزبورگ نیامده است» کمین کند .

شاهزاده پس از این الهام ناگهان از جای برخاسته و بطرف آن خانه شتافته بود و بنابراین هرگاه او روگوژین را دیده بود چه جای شگفتی داشت ؟ او در آنجا مردی تیره بخت را دیده بود که افکار تاریک ذهنش را می‌فشرده . گذشته از این وی خود را مخفی ساخته بود . آری بدون شبهه در ملاقات بعد از ظهر روگوژین دروغ گفته و انکار کرده بود لکن در ایستگاه تساریسکویه خود را کاملا نشان داده بود .

هرگاه کسی مخفی شده بود او بود و نه روگوژین زیرا روگوژین اکنون در نزدیکی آن خانه ایستاده و دستهای خود را بسینه گذاشته و از پنجاه قدمی دریاده رو مقابل انتظار می‌کشید . او کاملا پیدا بود و حتی بسیار میل داشت که او را به‌پیند . او در حقیقت حال متهم‌کننده و داوری را بخود گرفته بود و نه یک

اما چرا شاهزاده بجای آنکه بسوی او نزدیک شود از او دور شده بود (آری دیدگان آنها باهم برخورد نموده و نگاهی هم باهم مبادله کرده بودند) آیا او قبلا خودش قصد نداشت دست‌او را بگیرد و باتفاق او با آنجا برود ؟ آیا خودش عزم نداشت فردا او را ملاقات نموده و باو بگوید که پدیدن نامتازی رفته است ؟

چند لحظه پیش در نیمه راه آیا خویشتن را از چنگ «اهریمنش» رهایی نبخشیده و غرق در مسرت نشده بود ؟

بنابر این آیا در شخص روگوژین یا به‌بلرت دیگر در رفتار عمومی اینمرد در طول روز و در سخنان ، حرکات ، اقدامات ، نگاههای او

چیزی دیده نمیشد که حدسیات دهشت‌انگیز شاهزاده و تلقینهای جانکاه «اهریمنش» را توجیه‌کند؟

در هر صورت نکات بیشماری بود که بچشم می‌خورد لکن از طرفی تجزیه و تنظیم آنها دشوار بود و از جانب دیگر توجیه آنها بسی دشوار مینمود، اما وجود این اشکال و این عدم امکان توجیه این نکات تولید يك اثر عمومی می‌کرد که شاهزاده نمی‌توانست خود را از آن رهائی بخشد و گذشته از این فکرش بتدریج تبدیل بایمان کامل میشد.

اما ایمان به چه چیز؟ (آه! چقدر زشتی و «تنگ» این ایمان» و «یستی این حدس» شاهزاده را می‌آزرد و با چه شدتی خود را درباره آن ملامت می‌کرد!) اولاً بقطع با لحن اتهام آمیزی بخودش چنین می‌گفت:

«اقلاً اگر جرئت داری عقیده خود را واضح بگو! افکارت را صاف و پوست‌کنده و بدون لفافه روی دایره بریز! آه! چقدر من رذل و پستم! با چه دیدگانی جرئت خواهم کرد در تمام مدت عمر خود بصورت این‌مرد نگاه کنم؟ آه چه روزشومی! خدای من! چه کلبوس دهشتناکی!»

در پایان این بازگشت طولانی و جانگداز از پترزبورگ کهنه شاهزاده ناگهان میل شدیدی در دل احساس کرد که بیدرنک خود را بخانه روگوزین برساند و منتظر او شود و به‌حض اینکه آمد تنگ در آغوشش کشد و اشک ندامت بریزد و همه چیز را گشاده با او در میان نهد و باین داستان پایان بخشد لکن او نزدیک در میهمانخانه رسیده بود.

این میهمانخانه باراهرها و اطاقها و بطور کلی ساختمانش از همان لحظه اول اثر نامطبوعی در ذهن او بخشیده بود و طی روز چندین بار از اینکه باید با آنجا بازگردد احساس تنفر نموده بود.

او بخودش میگفت ، «آخر مرا چه میشود ؟ درست حال یکنون بیمار را دارم . هر حدسی را باور می‌کنم» در این اثنا در مقابل در بزرگ میهمانخانه توقف نموده بود .

از کلیه حوادث روز تنها یک موضوع ذهنش را کاملاً متوجه خود ساخته بود و این توجه وی نیز دیگر جنبه کابوس نداشت بلکه در این لحظه از هر حیث بر فکر خویش مسلط شده بود . توضیح آنکه نخست بیاد کاردی افتاد که روی میز گوزین قرار داشت.

اما بیدرنک از پیدایش این فکریکه اینسان بر منخبله اش چیره شده بود غرق تعجب گردید و از خودش پرسید ، « چرا نباید روگوزین تا جایی که دلش می‌خواهد کارد روی میزش جمع کند ؟ »

هنگامیکه بی‌اختیار بیادش آمد که بعد از ظهر در مقابل مفازه کارد سازی توقف کرده است تعجبش دوچندان شد و چنین فریاد بر آورد ، «خدای من ! اما آخر چه ارتباطی ممکن است بین...» او نتوانست جمله خود را پایان رساند.

یک طوفان شرم و خجلت و نومیدی او را در مقابل در بزمین میخکوب ساخت. لحظه‌ای بی‌حرکت ماند . اینحال زیاد پیش می‌آید بدینقرار که یک خاطره تحمل ناپذیر و دردناک آدمی را برای مدت چند لحظه قلیج میکند . قبل از آنکه داخل شود بخودش گفت : «من مردی سنگدل و وقیحی هستم» میخواست داخل شود لکن باردیگر توقف کرد .

مدخل میهمانخانه که در روزهای عادی هم چندان روشن نبود بمناسبت نزدیکی طوفان و مغرب آنروز سخت تاریک شده بود و بر حسب تصادف درست در همان لحظه‌ایکه شاهزاده قصد دخول در میهمانخانه را داشت طوفان هم‌با باران سیل آسائی آغاز شد . هنگامیکه شاهزاده

پس از توقف مختصری در خارج داخل میهمانخانه شد در پای پله سایه مردی را تشخیص داد که منتظر کسی است لکن در يك چشم برهمزدن ناپدید گردید.

شاهزاده چون نتوانست صورت او را تشخیص دهد از هویت او آگاه نگردید مخصوصاً برای آنکه در آن میهمانخانه غالباً اشخاص بی شماری وارد می شدند و از راهروها عبور می کردند و از راه دیگر بیرون می رفتند با اینهمه در دل اطمینان داشت اینمرد جز روگوژین کسی دیگر نباید باشد. يك لحظه بعد سرعت حیرت انگیزی خود را پله ها رسانید و شروع به تعقیب آنمرد کرد. قلبش سخت میزد و با اطمینان عجیبی به خودش می گفت: « اوضاع حالا کاملاً روشن خواهد شد! »

پله هایی که شاهزاده خود را بان رسانیده بود به راهروهای طبقه اول و دوم متصل میشد. این پله که مانند پله کلیه خانه های قدیمی از سنگ ساخته شده بود تاريك و تنگ بود و چند بار پیچ می خورد. در پیچ اول حفره ای بیهنای يك پا و عمق نیم پا وجود داشت که یکمرد بزحمت میتوانست در آن جای گیرد. شاهزاده هنگام رسیدن باین پیچ بسا وجود تاریکی مشاهده نمود که مردی در حفره مخفی گردیده است.

قصدهش نخست این بود که بدون نگاه کردن به سمت راست راه خود را ادامه دهد لکن هنوز يك قدم بر نداشته بود که نتوانست خودداری کند و ناگزیر به عقب خود نگاه کرد.

آننگاه بود که دو چشم بعد از ظهر، « همان چشمها » ناگهان باو خیره شد و مردیکه در حفره مخفی بود یکقدم بر داشت تا خارج شود. مدت يك لحظه دو مرد در مقابل یکدیگر ایستادند بطوریکه تقریباً با هم مماس شدند. ناگهان شاهزاده مرد ناشناس

را از دو شانه گرفت و او را بطرف روشنائی برد تا بهتر تشخیص دهد .

چشمان روگوژین برقزده و خنده خشم آلودی لبانشرا منقبض ساخت و دست خود را که در آن چیزی برق میزد بلند کرد . شاهزاده اساساً بفکر آن نیفتاد که دست او را نگاهدارد فقط بعداً پیاد آورد که چنین فریاد کرده بود :

« روگوژین! باور نمیکنم..... »

ناگهان احساس کرد که دری در مقابلش باز شد و يك نور جانبخش با تابندگی حیرت انگیزی روحشرا غرق در روشنائی ساخت . شاید بیش از نیم ثانیه دوام نیافت با اینهمه شاهزاده بیاد آورد که با تمام قوای خود فریاد وحشت انگیزی از سینه بدر آورد و سپس بیهوش شد و غرق در ظلمات گردید .

او برای نخستین بار پس از بهبودی دچار حمله و غش شده بود . همه می دانند این حمله ها با چه سرعتی صورت می گیرد . در این لحظه صورت و مخصوصاً نگاه بیمار سرعت حیرت انگیزی تغییر می کند و تشنجات و حرکات غیر ارادی تمام بدن و صورتش را منقبض میکند و ناله های وحشت زاکه نه بتصور می آید و نه قابل تشبیه با چیزی است از سینه اش خارج میشود .

این فریادها به فریاد آدمی شبیه نیستند و بهیچ روی تصور نمی رود از سینه بیمار تیره بخت بدر آید بلکه چنین بنظر میرسد اژدگ شخص دیگری که در درون بیمار نهفته است خارج میشود . تقریباً اشخاص حمله ای در هر بیننده ای همین اثر را می بخشند و در نتیجه ایجاد ترس و وحشت زیاد در اطرافیان می کنند .

چنین بنظر میرسد روگوژین نیز دستخوش يك چنین وحشتی شد و این ترس دست بدست عواطف دیگر داده و او را در جای میخکوب

کرد و شاهزاده را از کاردیکه بدون شبهه بگردنش فرود می‌آورد
رهائی بخشید .

روگوژین فرصت نکرد از حمله‌ای که رقیبش را از پای درآورد
آگاه‌گردد لکن چون دید شاهزاده لغزید و ناگهان از عقب بر روی
پله‌ها افتاد و گردنش به لب یکی از پله‌ها خورد ، باشتاب هر چه تمامتر
چهارتا چهارتا از پله‌ها پائین آمد و با احتراز چستن از بدن شاهزاده
همچون دیوانه‌ای از میهمانخانه گریخت .

تشنجات شاهزاده بدنش را پله به پله (پانزده پله بود) لغزاند
تا بیای آخرین پله رسید . پنج دقیقه بعد کلرکتان میهمانخانه از
قضیه آگاه شدند و عده‌کثیری ازدحام نمودند . خونیکه از سر شاهزاده
جاری بود ایجاد شك کرد و معلوم نبود آیا حادثه‌ای روی داده یا
اینکه جنایتی بوقوع پیوسته است . با اینهمه بزودی عده‌ای دریافتند
که شاهزاده دچار حمله غشی شده است و یکی از گارسوهای میهمانخانه
شاهزاده را که پامداد آمده بود شناخت .

کولیا ایبولکلین که قول داده بود ساعت چهار در لابالانس
باشد و سپس تغییر عقیده داده به پاولوسک رفته بود بعلت غیرمترقبه‌ای
از صرف شام با اپانتچین‌ها خودداری نموده و به پترزبورگ
بازگشته و ساعت هفت بعد از ظهر به لابالانس رسید و
چون نامه شاهزاده را خواند در اطاق پذیرائی منتظر او شد . بر حسب
تصادف شنید که شخصی دچار حمله غشی شده است و حس هرموزی
او را از جای تکانداد و چون به محل حادثه رسید بیدرنگ
شاهزاده را شناخت . اقدام لازم صورت گرفت . بیمار را باطاق
خودش بردند و با آنکه شاهزاده بهوش آمد تا مدتی نمی‌توانست
صحبت کند .

پزشك زخمهای سرش را پانسمان کرد و تأیید نمود خطری ندارد .

داستایوسکی

پس از یکساعت شاهزاده کاملاً بهوش آمد . کولیا آنگاه او را بادرشکه
بخانه لبدف برد و لبدف با تظاهرات و شور عجیبی او را پذیرفت و
حتی برای خاطر او انتقال به دیلاق را تسریع کرد و سه روز بعد همه در
پاولوسک گرد آمدند.

ویلاى لبدف كوچك ولى راحت و حتى زيبا بود و آن قسمت كه در اجاره بود با دقت خاصى تزئين یافته بود . در مدخل ساختمان ، بر روى تراسى كه ويلا را از كوچه جدا مىساخت ، درختهاى نارنج و ليمو و گلهائى ياسمن درگلدان هاى بزرگ چوبين قرار گرفته و بعقیده لبدف ميبايستى اثر مطبوعى در بينندگان ببخشد .

وى قسمتى از اين گلدان ها را با خود ويلا خريده بود و چون از مشاهده رديف آنها بر روى تراس لذت فراوان برده بود از حراج استفاده کرده و مقدارى ديگر خريدارى نموده بود . هنگاميكه همه اين گلدانها به ويلا انتقال یافته و در جاهائى خود قرار گرفتند لبدف روزى چند بار از يله هاى تراس پائين مىآمد تا از كوچه منظره آنها را تماشا كند و هر بار پيش خود حساب مىكرد كه براى اين منظره افسونگر چه مبلغ ديگر بايد براجاره مشأجر آينده افزود ؟

اين ويلا فوق العاده مورد پسند شاهزاده كه سخت ضعيف شده و از لحاظ جسمانى ناتوان گرديده بود قرار گرفت . در حقيقت شاهزاده بمحض ورود به پاولوسك يعنى سه روز پس از بحرانيكه براى او رويداد در ظاهر صحت خويش را باز یافته بود لکن هنوز احساس بهبودى كامل نمىكرد . وى از اينكه ميديد در اين سه روز جمعيت زيادى پيراموش را فرا گرفته اند خرسند بود . كولىا و همچنين خانواده لبدف (جز پسر خواهر لبدف كه معلوم نبود بكجارسارفته است) و خود لبدف لحظهائى او را ترك نمىكردند . او همچنين از احوال پرمى كه ژنرال

ایولکلین قبل از حرکت وی در پترزبورگ از او کرده بود بسیار شادمان بنظر میرسید .

همان عصریکه وارد پاولوسک گردید با آنکه پاسی از شب گذشته بود عده کثیری از آشنایان دیگر در پیرامون وی بر روی تراس گرد آمدند . او نخست گانیا را که کلاما لاغر شده و تغییر قیافه داده بود مشاهده کرد ، سپس بارب و (یتیت سین) نیز که به ییلاق آمده بودند بدیدن او آمدند . ژنرال ایولکلین نیز تقریباً همیشه در خانه لبدف بود و ظاهراً هنگام انتقال لبدف به پاولوسک همراه او آمده بود .

لبدف حتی المقدور سعی میکرد او را نگاهدارد و مانع نزدیک شدن او به شاهزاده گردد . لبدف با ژنرال همچون دوستی دیرین رفتار میکرد و طی این سه روز شاهزاده چندین بار آنانرا دید که مشغول مذاکرات طولانی هستند و گاهی هم فریاد میکشیدند و چنین بنظر میرسید که غرق در مباحثات علمی می باشند و لبدف از این مذاکرات لذت فراوان میبرد .

لبدف از هنگام استقرار در ویلا برای رعایت حال شاهزاده احتیاط فراوان میکرد و بهانه جلوگیری از ناراحت کردن شاهزاده بهیچکس اجازه نزدیک شدن با او را نمیداد و بمحض اینکه فرزندانش بطرف تراسی که شاهزاده در آنجا بود متوجه میشدند پای خودش را بهمین می گوید و عقب سر آنان میدوید گویانکه شاهزاده تقاضا کرده بود بچه ها از او دور نشوند . حتی ورا با بچه ایکه در آغوش داشت از دست پدرش راحت نبود .

وقتی شاهزاده به سختگیری های او اعتراض میکرد در پاسخ می گفت :

« نخست اینکه یکچنین انسی هرگاه محدود شود بتدریج

منتهی به بی احترامی میگردد . دوم اینکه این گستاخی ها شایسته آنان نیست .

شاهزاده میگفت :

« آخر برای چه ؛ اطمینان میدهم که مراقبت و سختگیری های شما بیش از پیش مرا ناراحت و متاثر میکند . چنانچه بارها یادآور شده ام ، از تنهایی کسل میشوم و شما با پیوسته ادا در آوردن و روی نوک یا راه رفتن بر کسالت من میافزائید . »

باید دانست لیدف طی این سه روز عادت کرده بود که ضمن اخراج آشنایان بهبهانه تأمین آرامش بیمار ، خودش هر لحظه داخل اطاق شاهزاده میشد بدینقرار که نخست در را اندکی باز میکرد و سر خود را بداخل اطاق میرد و آنرا بازرسی میکرد تا مطمئن شود شاهزاده آنجاست و فرار اختیار نکرده است .

سپس روی نوک پا با ترس به صندلی شاهزاده نزدیک میشد و با این ظهور ناگهانی خویش گاهی مستأجرش را سخت میترسانید و آنگاه از او می پرسید آیا بجیزی نیاز ندارد و هنگامیکه شاهزاده زوی تقاضا میکرد راحتش گذارد ، بانهایت فرمانبرداری و بدون آنکه کلمه ای بر زبان راند با نوک پا و اطوار های مخصوص که منظور آنها فهمانیدن این نکته بود که بر حسب تصادف سری باطاق زده و سخنی ندارد دیگر هم باز نخواهد گشت از اطاق خارج میشد و با اینهمه ده دقیقه و مافوق یکربع ساعت دیگر سر و کله اش در اطاق شاهزاده دوباره نمایان میشد .

کولیا که در آمد و رفت به اطاق شاهزاده آزادی کامل داشت ، از این رهگذر حس حسادت لیدف را تحریک میکرد و لیدف این خصوصیت کولیا را با شاهزاده برای خودش یکتو توهم تلقی میکرد . کولیا میدید که لیدف گاهی نیم ساعت پشت در ایستاده و مذاکره

او را باشاهزاده بدقت گوش میدهد. وی مراتب را به شاهزاده نیز اطلاع داده بود. روزی شاهزاده به لیدف چنین گفت:

« شما طوری مرا تحت بازرسی قرار داده اید که گوئی ارباب خانه هستید، من میل دارم اقلاً دربیلاق آزادی بیشتری داشته باشم. بدانید که من هرکس را بخواهم بخوام پذیرفت و هر جا که بخواهم بخواهم رفت.»

لیدف درحالیکه بازوان خود را تکان می‌داد باو چنین گفت:

« بدون هیچ شبهه.»

شاهزاده سر تاپای او را ورنداز کرد و از او چنین پرسید:

« بگوئید بدانم لوخیان تیموفیویچ آیا شما آن گنجبه کوچکی را که در پترزبورگ بالای رختخواب خود داشتید باینجا آورده‌اید؟»

«خیر! آنرا نیاورده‌ام.»

«چطور؟ آنرا در آنجا گذاشته‌اید!»

«حامل آن گنجبه باینجا میسر نبود زیرا میبایستی آنرا از دیوار جدا کرد.. باید بدانید که آن گنجبه محکم در میان دیوار قرار گرفته بود.»

«شاید در اینجا نیز چنین گنجبه‌ای دارید!»

«آری! اتفاقاً خیلی هم از گنجبه شهر بهتراست. این خود یکی از عللی بود که مرا به خریدن این ویلا برانگیخت.»

«آه! آن کسیکه یکساعت پیش مانع ملاقاتش با من شدید که بود؟»

«او... او... ژنرال بود. راست است من مانع ورود او به اطلاق شما شدم.. ولی جای او اینجا نیست... آقای شاهزاده من این مرد را فوق‌العاده احترام می‌کنم... مرد بزرگی است... باور نمی‌کنید؟»

بسیار خوب خواهید دید . با اینهمه جناب آقای شاهزاده ! بهتر است
 او را نزد خود نپذیرید .»

« اجازه دهید بیرسم چرانباید او را بپذیرم ؟ گذشته از این
 شما لبتف چرا اصرار دارید بانوک یا بمن نزدیک شوید چنانکه گوئی
 قصد دارید سری را درگوش من فاش کنید؟»

لبتف درحالیکه بوضع ناآرامگیزی بسینه خود می‌کوبید چنین
 گفت :

« از راه پستی! خودم احساس می‌کنم ازبستی است . اما تصور
 نمی‌کنید ژنرال میهمان‌نوازی را در حق شما از حد خواهد گذرانند؟»
 « منظور شما چیست؟»

« آری میهمان‌نوازی را از حد خارج خواهد کرد . نخست
 اینکه او قصد دارد درخانه من اقامت گیرند . کاش بهمین اکتفا می-
 کرد! اما او بدون احساس ناراحتی خودشرا داخل خانواده می‌کند . ما
 تاکنون چندین بار روابط خویشاوندی خود را از نظر گذرانیده ایم و
 به این نتیجه رسیده‌ایم که باهم بستگی داریم . شما نیز آقای شاهزاده !
 شما نیز از جانب مادر پسر خواهر او بشمار می‌آئید . وی خودش
 این نکته را دیروز بمن گفت . هرگاه شما پسر خواهر او باشید
 باید چنین نتیجه گرفت که ما هم عالیجناب شاهزاده ! باهم بستگی
 داریم . این یکی از عادات ناپسند ژنرال است ولی زیاد عواقب بدی
 ندارد .

«چند لحظه پیش بود که تأیید می‌کرد درتمام مدت عمر خویش
 از آن زمان که بدریافت درجه افسری نائل آمد تا یازدهم ژوئن سال
 گذشته دست کم روزی دویست میهمان در خانه خود داشته است و
 میهمان‌نوازی وی چنان بوده است که میهمانان از سر میز هم
 بلند نمیشده‌اند و هم آنجا ناهار و شام صرف می‌کرده‌اند مدت پانزده

ساعت متوالی نشسته و جای مینوشیده‌اند .

«سی سال اینوضع ادامه داشته و بزحمت فرصت یافته اند که سفره را عوض کنند و بمحض اینکه يك میهمان از جای خود بلند میشود مهمان دیگری بیترنگ جای او را میگرفته است و روزهای تعطیل و مخصوصاً اعیاد خانوادۀ امپراطور، ژنرال روزی، سیصد میهمان داشته و هنگام اجرای مراسم یادبود هزار مین سال بوجود آمدن دولت روسیه از هفتصد تن پذیرائی می‌کرده است . برآستی وحشت‌انگیز است! اینقبیل قصه‌ها بنظر من نشانه خوبی نیست و من خیال می‌کنم خطرناک است. آدمی در خانه خود اشخاصی به این میهمان نوازی را راه دهد و بهمین جهت بود که از خود میپرسیدم آیا ژنرال در حق شما و من میهمان نوازی رابعد افراطنخواهد رسانید .»

« اما من چنین تصور می‌کردم شما در نهایت درستی و صمیمیت بسر می‌برید ؟»

« البته پرچانگی او را بشوخی تلقی می‌کنم و اگر هم بقول او خویشاوند باشیم نه سردم میشود نه گرم و حتی برای من افتخاری است و باوجود دوست میهمان دائمیش و جشنی که برای هزارمین سال ایجاد دولت روسیه برپا کرده است او را مرد نازنینی میدانم . این حقیقت را بانهایت صداقت تصدیق می‌کنم .»

«هم‌اکنون شاهزاده می‌گفتید طوری بشما نزدیک میشوم که گوئی سریرا میخواهم باشما در میان تهم . اتفاقاً درست حدس زده اید . میخواستم بشما بگویم که خانمی ، بسیار میل دارد بطور محرمانه با شما ملاقاتی نماید .»

« چرا بطور محرمانه؟ بهیچ روی ممکن نیست . من خودم همین امروز به ملاقات او خواهم رفت .»
لیندف با ادا و اطوار خاصی چنین گفت:

« خیر ! خیر ! نگرانی او از آن نوع نیست که شما خیال می‌کنید . آیا هیچ می‌دانید آن مرد هیولا هر روز خیر سلامتی شما را می‌گیرد؟ »

« چرا او را هیولا می‌خوانید . منظور شما چیست ؟ »

لبدیف با شتاب هر چه تمامتر گفت :

« می‌خواستم بگویم که آن خانم از وی ترسی ندارد بلکه ترس او مربوط به چیز دیگری است . »

شاهزاده که از نگاه کردن به قیافه اسرار آمیز لبدیف کنجکاوتر

شده بود پرسید :

« پس نگرانی او از چیست ؟ زودتر بگوئید . »

لبدیف با یوزخند گفت :

« اصل معما همین است . »

« چه معمایی؟ »

« معمای شما . خودتان جناب آقای شاهزاده ممنوع کرده‌اید

من در حضورتان صحبت کنم ... »

پس در حالی که از تحریک حس کنجکاوی شاهزاده سخت

مشغوف شده بود یلافاصله گفت :

« ناستازی از آگلائه می‌ترسد . »

شاهزاده جبین درهم کشید و پس از دقیقه‌ای سکوت چنین

گفت :

« لبدیف ! سوگند یاد می‌کنم که خانه شما را ترك نخواهم کرد .

گانیا و پتیت سین کجا هستند؟ در خانه شما ؟ آیا آنها را هم باینجا

آورده‌اید؟ »

لبدیف با نگرانی هر چه تمامتر در حالی که دستهای خود را حرکت

میدادو از این در بآن در میدوید چنین گفت :

« حالا می آیند ! حالا می آیند ! ژنرال هم بعد از آنها وارد خواهد شد . هم اکنون همه درها را باز خواهم کرد و همه دخترهایم را صدا خواهم زد. »

در این اثنا کولیا که از خارج آمده بود در روی تراس نمایان گردید و اطلاع داد که الیزابت پروکوفیونا و سه دخترش بیدرنک بدیدن شاهزاده خواهند آمد .

لبدف که از شنیدن این خبر بکلی خود را باخت پرسید ،
 « آیا باید به پتیت سین و گانیا و ژنرال هم اجازه داخل شدن داد؟ »
 شاهزاده در حالی که می خندید گفت ،
 « چرا نباید اجازه داد ؟ هر کس بخواهد میتواند وارد شود .
 لبدف باور کنید شما از همان روز اول درباره روابط من با اشخاص دیگر اشتباه شده اید . هیچ علتی ندارد من خود را از کسی پنهان کنم . »

لبدف چون شاهزاده را در حال خندیدن دید سعی کرد از او تقلید نماید . با وجود ناراحتی ظاهریش باطناً خوشحال بود .
 خبر کولیا کاملاً درست بود زیرا وی تنها چند لحظه زودتر از بانو ان اپانتچین وارد شده بود تا ورود آنانرا اعلام دارد بطوریکه بی - درنگ دو دسته از میهمانان باهم وارد شدند بدین معنی که الیزابت و دخترانش از تراس ، پتیت سین و گانیا و ژنرال ایولگین از آپارتمان لبدف وارد شدند .

اپانتچین ها بوسیله کولیا از بیماری شاهزاده و ورود او به پاولوسک مستحضر شده بودند . تا آن موقع الیزابت در شك و تردید ناراحت کننده ای درباره روش شاهزاده بسر برده بود .

دوشب پیش شوهر او کارت شاهزاده را بخانه آورده بود و الیزابت از دریافت این کارت چنین نتیجه گرفته بود که شاهزاده بزودی برای

ملاقات آنان به پاولوسک خواهد آمد . اما دخترهایش براین عقیده بودند شاهزاده که در مدت شش ماه نامه‌ای بآنها ننوشت ممکن است چندان شتابی برای آمدن بخانه آنها نداشته باشد بویژه برای آنکه ممکن بود درپترزبورگ هم گرفتاری زیاد داشته باشد لکن الیزابت باین عقیده آنان وقعی ننهاد و حاضر شده بود شرط ببندد که شاهزاده ، مافوق تافردا بخانه آنها خواهد آمد لکن فردا هم از بامداد ناشام در انتظار او بسر برد ولی از وی خبری نشد و چون شب فرارسید چنان برآشفتم که با همه سرنزع داشت . البته بدون آنکه نام شاهزاده را اساساً بر زبان راندم .

فردا بامداد هم هیچگونه اشاره‌ای بنام شاهزاده نکرد . هنگام صرف ناهار آنگلانه بدون هیچگونه قصد خاصی چنین گفتم : « چون شاهزاده در دیدن ما تأخیر کرده است ، مادرم عصبانی است . » ژنرال بیدرننگ گفت : « او تقصیری ندارد . » ناگهان الیزابت بحال خشمگین از جای برخاست و از اطاق خارج شد .

مقارن عصر کولیا وارد شد و راجع بشاهزاده و سرگذشت او اطلاعات مبسوطی داد .

سخنان کولیا در حقیقت بمنزله پیروزی الیزابت تلقی می‌شد ، با اینهمه وی کولیا را ملامت کرد و چنین گفت : « او روزهای متوالی در پیرامون این خانه می‌گردد بدون آنکه بدانم چگونه خود را از شرش رهائی بخشم ولی هر بار که باو نیاز دارم خود را بمردن میزند » کولیا هنگامی که جمله « بدون آنکه بدانم چگونه خود را از شرش رهائی بخشم » را شنید سخت برآشفتم لکن ابراز عصبانیت خود را بپند موکول ساخت و بدون شبهه هرگاه الیزابت اندکی ملاحظه او را سرزنش می‌کرد این سرزنش را ندیده می‌گرفت زیرا نکرانی و تأثیری که الیزابت هنگام استحضار از بیماری شاهزاده ابراز داشت در

داستایوسکی

او اثر بسیار مطلوبی بخشیده بود .

الیزابت جداً اصرار داشت که بیکی به پترزبورگ روانه گردد و باخود بوسیله نخستین قطار پزشک زبردستی را بیاولوسک بیاوردلکن دخترانش اورا ازاین تصمیم باز داشتند با اینهمه هنگامی که الیزابت اظهار داشت قصد دارد بیمار را دیدن کند نتوانستند در برابر میل او ایستادگی کنند . الیزابت در مقابل اعتراض دخترانش در اینخصوص چنین گفت :

« هنگامی که این جوان بر بستر مرگ آرمیده است مانباید وقت خود را صرف مسائل تشریفاتی کنیم . میخواهم پرسم آیا او یکی از دوستان خانواده ماهست یا نیست ؟ »

آگلانه گفت :

« درست است ، لکن نباید بی گذار بآب زد . »

« بسیار خوب ، تونیا . بنظر من بهتر است نیائی زیرا اوژن یاولوویچ باینجا خواهد آمد و هرگاه تو بامانیائی کسی نیست از او پذیرائی کند . »

پس ازاین مباحثه بدیهی است که آگلانه باسرعت هرچه تمامتر بمادرو خواهرانش پیوست . گذشته از این او ازآغاز خود بسیارمیل داشت بملاقات شاهزاده برود .

شاهزاده سچ که همراه آدلایید بود بدرخواست او حاضر شد الیزابت و دخترانش را بملاقات شاهزاده ببرد او قبلاً ، یعنی از همان روزهاییکه باخانواده ایانتجین آشناشد ، باعلاقه هرچه تمامتر سخنان آنانرا درباره شاهزاده گوش می کرد و هر حسب تصادف دریافت که سه ماه پیش شاهزاده را در یکی از شهرستانها ملاقات نموده وپانزدهروز با او بسر برده است .

وی که علاقه فراوانی بشاهزاده پیدا کرده بود درباره او مطالب

زیادی برای خواهران اپانتچین حکایت کرده بود و بنابراین با خوشوقتی هرچه تمامتر حاضر شد بملاقات دوست خود برود. ژنرال هم درخانه نبود و اوژن پاولوویچ نیز هنوز نیامده بود.

ویلای اپانتچین‌ها تا ویلای لیدف بیش از سیصد قدم فاصله نداشت. نخستین حس نامطبوعی که در الیزابت همجس ورود درخانه شاهزاده ایجاد گردید مواجه شدن با جمعیت کثیری بود که ویرا احاطه نموده بودند، بویژه برای آنکه از دو یاسه تن‌از آنان سخت متنفر بود. گذشته از این هنگامی که برخلاف انتظار او، شاهزاده باچهره نشاط-انگیز ولباس بسیار زیننده‌ای باو نزدیک شد غرق درشگفتی گردید. در عوض کولیا از فرط شادی در پوست نمی‌گنجید زیرا وی قبل از خروج الیزابت از خانه میتواندست اطلاعات صحیحی درباره وضع شاهزاده باو بدهد لکن چون می‌دانست هرگاه الیزابت دریابد حال شاهزاده کاملاً خوبست دستخوش خشم تمسخر آمیزی خواهد شد دراین خصوص کلمه‌ای بر زبان نیاورد.

کولیا حتی گستاخی را بجائی رسانید که بصدای بلند درحضور شاهزاده از موفقیت نقشه خود سخن راند تا بدین طریق خشم الیزابت را بمنتهی درجه شدت برساند زیرا باوجود دوستی که بین او و الیزابت وجود داشت آنها غالباً بیک دیگر نیشهای تندی میزدند.

الیزابت هنگامی که برصندلی که شاهزاده باو تعارف کردنشست بکولیا چنین گفت:

«دوست عزیزم! زیاد عجله نکن! صبر داشته باش! پیروزی خودرا باآسانی خراب نکن.»

لیدف، پتین سین و ژنرال ایولگلین باشتاب صندلیهای خودرا بنخواهران اپانتچین تعارف کردند. ژنرال صندلی خودرا باگلانه داد، لیدف نیز درمقابل شاهزاده سج تعظیم غرائی کرد و یک صندلی باو

داستایوسکی

تعارف نمود . بارب هم مانند همیشه باشوروهیجان فراوان باخواهران
ایانتچین احوالپرسی کرد و شروع بصحبت کردن با آنها نمود.
الیزابت بشاهزاده چنین گفت:

« شاهزاده! درست است که خیال می‌کردم تو بستری هستی و
راستش را بخواهی اعتراف می‌کنم چند لحظه پیش بمحض اینکه ترا در
چنین حال خوب و بانشاطی دیدم عصبانی شدم ، لکن این عصبانیت
لحظه‌ای پیش نیائید ، تنها لحظه‌ایکه برای فکر کردن لازم داشتم زیرا
هر بار من می‌اندیشم هم عاقلانه‌تر صحبت می‌کنم و هم بهتر تصمیم
می‌گیرم .

« خیال می‌کنم تو نیز حال مراداری در هر صورت یقین بدان
هرگاه پسر من بیمار بود آنقدر از بهبودی او خوشحال نمی‌شدم که
اینک از دیدن حال تو مشعوف شده ام و هرگاه سخنان مرا باور نکنی
برای تو شرم آواراست نه برای من . اما این پسرک بی‌ادب بمن از این
حقه‌ها زیاد میزند . چنین بنظر میرسد که تو از او حمایت می‌کنی در
اینصورت تذکر می‌دهم در یکی از همین روز های نزدیک بطور یقین
خود را از افتخار قراردادن او در سلک دوستان و آشنایانم محروم
خواهم ساخت .»

کولیاچنین فریاد برآورد :

« آخر گناه من چیست ؟ اگر هم سوگند یاد می‌کردم شاهزاده
بهبودی کامل یافته است بدون شبهه سخنان مرا باور نمی‌کردید زیرا
شما بیشتر دوست دارید او را بر بستر مرگ در نظر مجسم سازید . »
الیزابت پروکوفیونیا از شاهزاده پرسید :

« آیاتو زیاد در اینجا خواهی ماند؟ »

« در تمام مدت تابستان وشاید هم اندکی بیشتر . »

« توتنها هستی ؟ هنوز زن نگرفته‌ای؟ »

شاهزاده درحالی که باسادگی هرچه تمامتر خندید چنین گفت:

« خیر من هنوز زن نگرفته‌ام . »

« خنده ندارد . بالاخره ممکن است نوبزودی متأهل شوی

لکن من باقامت تو در اینجا فکرمی‌کنم ، چرا بخانه ما نیامدی ؟ يك

قسمت از ویلای ما کاملاً خالیست . اما بسته بدیل خودت است ! »

الیزابت آنگاه درحالی که لب‌دلف را نشان می‌داد پرسید :

« تو مستأجر این شخص هستی ؟ چرا قیافه او تا این اندازه

عبوس است ؟ »

در این اثنا ورا از آپارتمان خود خارج شده و بر روی تراس

نمایان شد و مانند معمول طفل نوزادی را در آغوش داشت . لب‌دلف که

بدون هیچگونه هدفی در پیرامون صندوق‌ها می‌گردید بدون آنکه تصمیم

به خارج شدن بگیرد ناگهان بطرف دخترش حمله‌برد و برای دورساختن او

دست‌وپای خود را بحرکت درآورد و حتی طوری خود را باخت که شروع

بپای کوبیدن نمود .

الیزابت چنین گفت :

« معلوم میشود او مرد دیوانه ایست . »

« خیر او ... »

« پس شاید مست است ! »

الیزابت آنگاه درحالی که نگاهی بسایر حضار افکند چنین

گفت :

« عجب دوستان و آشنایانی داری ! این دختر جوان و جذاب

کیست ؟ »

« وی ورا الوخیانو ونا دختر همین لب‌دلف است . »

« آه ! چه دختر دل‌انگیزیست ! میل دارم با او آشنا شوم . »

اما لب‌دلف که سخنان تملق‌آمیز الیزابت را در باره ورا شنیده

بود خود دخترش را با شتاب برای معرفی نزد الیزابت آورده و در حالی که با احترام هر چه تمامتر با او نزدیک می‌شد چنین ناله می‌کرد:

« بیمار هستند! آنها مادر ندارند همین کودکی که در آغوش اوست نیز بیمار است. وی خواهر اولیوف است که از ازدواج قانونی من با همسر من هلن بوجود آمده و مادرش شش هفته پیش بمشیت الهی سرزا درگذشت و اینک او برای این کودک مانند مادر است.»

الیزابت آن‌گاه در حالی که سخت خشمناک بنظر میرسید به لیدف چنین گفت:

«تولیدف! بنظر من ابله‌ی بیش نیستی. از این صراحت مرا معذور دار، اکنون بس است خیال می‌کنم خودت بهتر بفهمی.»

لیدف در حالی که با نهایت احترام با او تعظیمی کرد چنین گفت:

« عین حقیقت است.»

آنگاه از لیدف پرسید:

«آقای لیدف! می‌گویند شما آدوکالیس را تفسیر می‌کنید آیا

راست است؟»

« عین حقیقت است... درست پانزده سالست که من این کتاب

را تفسیر می‌کنم.»

« نام شما را شنیده‌ام و حتی خیال می‌کنم روزنامه‌ها نیز درباره

شما بحث کرده‌اند.»

لیدف که از شادی در پوست نمی‌گنجید چنین گفت:

« خیر! روزنامه‌ها از مفسر دیگری بحث کرده‌اند لکن وی

مرده و من جانشین او شده‌ام.»

«حالا که ما همسایه هستیم یکروز لطفاً بخانه ما بیایید و چند

قسمت از این کتابرا برای من تفسیر کنید زیرا بهیچ روی از آن سردر

نمیآورم . »

ژنرال ایولکلین که در کنار آگلایه نشسته و از اینکه نمیتوانست در مذاکره شرکت کند سخت ناراحت بود باشتاب چنین گفت :

« آگلایه ایوانوونا ! نمیتوانم از اظهار این حقیقت بشما خودداری کنم که وی شاید ویرنک بازی بیش نیست . البته زندگی کردن در بیلاق باید توأم با تفریحاتی باشد و راه دادن این دلک طفیلی بخانه برای تفسیر آپوکالیپس هوسی مانند هوسهای ابتکاری دیگر بی تفریح نیست ، اما من ... شما آگلایه ایوانوونا ! مثل اینستکه باتمجب بمن نگاه می کنید ! اجازه بفرمائید خودم را معرفی کنم : من ژنرال ایولکلین هستم که شمارا هنگام طفولیت بارها باغوش گرفته ام . »

آگلایه که بازحمت فراوان می کوشید از خندیدن جلوگیری کند چنین گفت :

« از آشنا شدن باشما بسی خرسندم . من بارب آردالیونونا ونینا آلکزاندرونا را می شناسم . »

الیزابت پروکوفیونا از فرط خشم تا پناگوش سرخ شد . او پیش از این نمیتوانست خشمی را که بزحمت در قلب خود نگاهداشته بود تحمل کند و مخصوصاً دیدن ژنرال ایولکلین که از مدتی پیش او را می شناخت برای او بمنزله شکنجه جانکاهی بود و بهمین جهت بانهایت عصبانیت بوی چنین گفت :

« آقای عزیز ! بعبادت همیشگی خود بازهم دروغ گفتی ! تو هرگز دختر مرا باغوش نکرده ای ! »

آگلایه ناگهان چنین گفت :

« مادر ! مثل اینست که فراموش کرده ای ! اوراست می گوید ، در تور بود که او مرا باغوش می گرفت . در آن زمان من شش سال داشتم و اکنون خوب بیاد می آورم . ژنرال برای من تیر و کمانی

داستان یوسکی

ساخت و شکار یا آنرا بمن آموخت و من کبوتری را کشتم . آیا بیاد نداری ما باتفاق کبوتری را شکار کردیم ؟

آدلاید نیز چنین فریاد برآورد :

« او بمن هم يك كلاه مقوایی و يك شمشیر چوبی داد . خوب

بخاطر می آورم ! »

آلکزاندرا هم چنین گفت :

« منم بیاد می آورم . حتی بخاطر دارم شما راجع بآن کبوتر

باهم نزاع کردید و بهر يك از شما قطعه ای از آن تعلق گرفت درحالی که

آدلاید با كلاه و شمشیر خود شما را تماشا میکرد . »

ژنرال با یادآوری این نکته با آگلایه که او را در زمان طفولیت

باغوش گرفته است مانند معمول میخواست وسیله ای برای افتتاح باب

مذاکرات بدست آورد لکن این بار بر حسب تصادف معلوم شد بدون

آنکه خود بداند راست گفته است . بطوریکه هنگامی آگلایه بدون هیچ

قصدی گواهی داد آنها باتفاق یکدیگر کبوتری را شکار کرده اند ناگهان

خاطرات گذشته در ذهنش تجدید شد و مانند کلیه سالمندانی که گذشته

دوریرا به یکبار بیاد می آورند جزئیات حوادث را بخاطر آورد .

البته نمیتوان گفت که کدام قسمت از این خاطره بر ژنرال

تیره بخت که مانند معمول اندکی مست بود اثر بخشید ولی قدر مسلم

آنستکه ناگهان بوجود وهیجان عجیبی درآمد و چنین فریاد برآورد :

« بیاد آوردم ! آری همه چیز را بیاد می آورم . من در آن زمان

ستوان دوم بودم و شما آنقدر کوچک و زربا بودید که ... نینا آلکزاندرا

رونا . . . گانیا . . . هنگامی بود که من پخانه شما می آمدم . ایوان

فیودروویچ . . . »

الیزابت بوی چنین گفت :

« حالا می بینی سرانجامت بکجا کشیده است ! با این همه

مشروب احساسات لطیف را درتوخفه نکرده است زیرا هنگام یادآوری این خاطرات تحت تأثر قرار میگیری ، اما تو زنت را شکنجه داده‌ای و بجای آنکه سرمشقی برای فرزندان باشی برای قرضه‌هایت بزندان میافتی زود از اینجا دور شو ! پشت در ، در آن گوشه ، در هر جا که میخواهی مخفی شو و با یادآوری بیگناهی گذشته ات گریه کن شاید خدا ترا عفو کند . زود برو ! جدی باتوصیحت میکنم . بهترین راه اصلاح آنستکه گذشته را بخاطر آوریم و متنبه شویم .»

جای مقاومت نبود . ژنرال مانند همه میگساران حساسیت شدیدی داشت و مانند کلیه مردان منحنط و فرسوده نمی توانست با آسانی خاطره روز های خوش گذشته را در ذهن تجدید کند بنابراین این از جای برخاست و باتمکینی که دل الیزابت پروکوفیونارا برحم آورد پسوی در متوجه شد .

الیزابت او را صدا زد و چنین گفت :

« آردالیون آردالیونویچ ! دوست من ، لحظه ای صبر کن ! همه ما گناهکاریم . هنگامیکه احساس کردی وجدانت اندکی آرام شده است بدیدن ما بیا . ما لحظه ای را صرف گذشته خواهیم کرد . کسی چه میداند که من شاید پنجاه بار بیش از تو گناه نکرده باشم ! اما فعلا خدا حافظ! تو در اینجا کاری نداری !»

شاهزاده بکولیا که از جای برخاسته و قصد داشت بیدرنک عقب پدرش برود چنین گفت :

« بهتر است فعلا از تعقیب او منصرف شوی زیرا در غیر اینصورت بار دیگر ناراحت خواهد شد و نیات حسنه خود را از دست خواهد داد .»

الیزابت پروکوفیونا نیز چنین خاطر نشان ساخت :

« راست میگوید او را تنها بگذار و نیمساعت بعد نزد

او برو . »

لبدیف در حالیکه سخت تهییج شده و حتی قطره ای اشک در گوشه دیدگانش مشاهده میشد چنین گفت :

« اینست معنی حقیقت گفتن بکسی ! اینست اثر يك سخن

بمورد ! »

اما الیزابت پروکوفیونا او را هم سر جای خود نشانید زیرا

بوی چنین گفت :

« تو هم دوست عزیز من بنا بر آنچه شنیده ام باید مرد

عجیبی باشی ! »

وضع همه اشخاصی که در تراس گرد آمده بودند بتدریج

روشن میشد . بدیهی است شاهزاده از ابراز علاقه ایکه الیزابت و

دخترانش نسبت باو کرده بودند بسی مشعوف گردید و با نهایت

صداقت با آنها گفت که با وجود کسالت و دیری وقت قبل از آمدن آنان

عزم جزم کرده بود که همانروز بخانه آنان شتابد .

الیزابت در حالیکه نگاه تنفر آیزی بر حضار افکند باو پاسخ

داد هنوز فرصت برای اجرای این تصمیم باقی است .

پتیت سین که مردی مؤدب و بسیار سازگار بود بیدرنک از جای

برخاست و با پارتمان لبدیف رفت . او عزم داشت لبدیف را نیز همراه

خود ببرد لکن تنها توانست از او قول بگیرد که بزودی بوی ملحق گردد .

بارب که با خواهران اپانتچین مشغول صحبت بود از جای

خود تکان نخورد .

گانیا و او از رفتن ژنرال بسیار خرسند بودند . گانیا نیز

لحظه ای پس از رفتن پتیت سین تراسرا ترک گفت . وی در مدت

چند دقیقه ایکه در حضور اپانتچینها بسر برده بود روش شایسته ای

پیش گرفته و بهیج روی خود را در مقابل نگاه های بانفوذ الیزابت

که دوبار ویرا از سر تا پا و روانداز کرده بودنباخته بود . قیافه او بنظر کلیه اشخاصیکه قبلا او را شناخته بودند بکلی تغییر کرده بود و رفتارش در آگلانه اثر مطبوعی بخشید و دختر زیبا در حالیکه بصدای بلند سخنان دیگرانرا قطع کرد چنین گفت :

« خیال میکنم گانیا بود که خارج شد ! »

شاهزاده بوی چنین گفت :

« آری او بوه . »

« بزحمت او را شناختم . قیافه اش بکلی تغییر کرده و بنظر

من بهتر شده است . »

« برای او بسی خوشوقتم . »

« بارب بالحن ترحم آمیزیکه در عین حال آثار خوشوقتی

زیادی از آن هوددا بود گفت ، »

« او سخت مریض بود . »

الیزابت با لحن خشم آلود و تقریباً متوحشی از آگلانه پرسید :

« چه چیز او تغییر کرده است ؟ از کجا بهتر شده است ؟ این

نکته را از کجا دریافتی ؟ منکه اثر بهبودی در او نیافتم ! تودر کجای

او خوبی دیده ای ؟ »

کولیا که نزدیک صندلی الیزابت نشسته بود ناگهان چنین گفت :

« هیچ چیز بهتر از يك « شوالیه فقیر » نیست . »

شاهزاده سچ خنده کنان گفت :

« عقیده من نیز همین است . »

آدلایده نیز با آب و تاب هر چه تمامتر گفت :

« منهم بر این عقیده هستم . »

الیزابت در حالیکه نگاه غضبناک و متحیری بر آنان افکند

چنین پرسید :

« کدام » شوالیه فقیر « ی ؟ »

سپس چون دید که آگلانه سخت سرخ شد بانهایت خشم بسخنان خود چنین افزود :

« این سخنان ابلهانه ایست ! این « شوالیه فقیر » دیگر چه صیغه ایست ؟ »

آگلانه بالحن آزرده ای بمادرش گفت :

« مادر جان مگر این نخستین بار است که این پسرک سخنان دیگران را تحریف میکند ؟ »

آگلانه غالباً دچار خشم شدیدی میشد لکن هر بار که خشمناک میگردید عصبانیت او بچنان حال و حرکات کودکانه و ناشیانه ای میآمیخت که هر بیننده ابرو بخنده میانداخت و همین خنده صدچندان آتش غضب او را تیزتر میکرد زیرا برای این خنده علتی نمی یافت و در تعجب بود که چگونه بعصبانیت او می خندند . سخنان او خواهران و شاهزاده سچ را بخنده انداخت

شاهزاده نیز در حالیکه اندکی سرخ شد نتوانست از لبخند زدن خود داری کند . کولیا هم که خود را پیروز یافته بود شلیک خنده را سرداد . در نتیجه آگلانه بیش از پیش خشمگین شد و در عین حال بر زیبایی و دل انگیزی او افزود شد زیرا همواره عصبانیت بر افسونگری او میافزود .

آگلانه بار دیگر گفت :

« آیا این جوان بیس و پا تاکنون مکرر سخنان خود شما را تغییر نداده است ؟ »

کولیا چنین خاطر نشان ساخت :

« من اظهارات خود شما را تکرار کردم . یکماه پیش هنگام مطالعه کتاب « دون کیشوت » خودتان گفتید هیچ چیز بهتر از يك

« شوالیه فقیر » نیست من نمیدانم شما در آن هنگام منظورتان که بود؟
 دون کیشوت؟ اوژن پاولوویچ؟ یا کسی دیگر؟ فقط در باقیم روی
 سخن شما با کسی است و پس از آن نیز مذاکره مفصلی بین ما صورت
 گرفت.»

الیزابت پروکوفیونا بانهایت عصبانیت گفت:

«دوست عزیزم! می بینم که تودر تصورات و فرضیات راه افراط

پیش گرفته ای.»

گولیا گفت:

« آیا تنها من بیچاره فرض میکنم؟ همه از « شوالیه فقیر »

بحث کرده اند و میکنند. هم اکنون بود که شاهزاده سچ و آدلایید
 و سایرین تأیید کردند که طرفدار « شوالیه فقیر » هستند پس بنا بر
 این، این شوالیه در حقیقت وجود دارد و چنین تصور میکنم که با حسن
 نیت آدلایید همه ما از مدت مدیدی پیش می توانستیم دریابیم این
 شوالیه کیست؟ »

آدلایید در حالیکه میخندید پرسید:

« گناه من چیست؟ »

« گناه شما اینست که نخواستید تصویر او را برای ما نقاشی

کنید! آگلانه از شما تقاضا کرده بود این تصویر را نقاشی کنید و حتی
 کلیه جزئیات این تابلو را بشکلی که خودش درک کرده بود برای شما
 توضیح داده بود. آیا بیاد دارید؟ اما شما نخواستید.»

« اما من چگونه میتوانستم این تصویر را نقاشی کنم؟ چه-

کسی را می بایستی مجسم نمایم؟ تنها چیزیکه درباره « شوالیه فقیر »
 بمن گفته بودند آن بود که:

« او در مقابل هیچکس،

« لبه کلاه خود خود را بلند نکرد.»

آخر چه صورتی را تصویر کنم ؟ چه چیزی را مجسم نمایم ؟
فقط يك لبه كلاه خود و يك شخص ناشناس را ؟

الیزابت که در باطن شروع به تشخیص شخصی نموده بود که
با این اصطلاح قراردادی « شوالیه فقیر » درباره او صحبت می‌کردند
با عصبانیت چنین گفت :

« از این سخنان شما سر در نمی‌آورم . منظور تان چه لبه
کلاهست ؟ »

اما نکته‌ایکه بیشتر او را برآشفته بود ناراحتی و قیافه دزم
شاهزاده لئون نیکلایوویچ بود که همچون کودک دهساله ای بکلی خود
را باخته بود .

پس از لحظه‌ای باخشم بیشتری اینطور فریاد برآورد :
« آیا بیدرنگ دست از این مسخره بازی خواهید کشید یا نه ؟
بمن خواهید گفت منظور از این « شوالیه فقیر » چیست یا خیر ؟ آیا
چنان سربزرگی است که نمیتوان آنرا افشاء نمود ؟ »

این سخنان قهقهه خنده را شدیدتر ساخت و شاهزاده سچ که
میخواست باین قضیه پایان بخشد و موضوع صحبت را تغییر دهد در
مذاکره شرکت جست و چنین گفت :

« موضوع تنها يك شعر بی سر و تهی است که بزبان روسی
نگاشته شده و مربوط بیک « شوالیه فقیر » است .

تقریباً یکماه پیش بعد از صرف شام گردهم جمع آمده و مشغول
خندیدن بودیم و مانند همیشه برای تابلوی آینده آدلاید عقب‌موضوعی
می‌گشتیم . شما خودتان میدانید که از مدت مدیدی پیش کار همه ما
جز این نیست . در این هنگام بود که بفکریکی از ما ، نمودیم کد امیک ،
رسید که موضوع « شوالیه فقیر » را برای نقاشی آدلاید انتخاب کنیم ،
کولیا ناگهان چنین فریاد کرد :

« فکر آگلانه بود ! »

شاهزاده سچ چنین گفت :

« ممکن است ولی من خوب بیاد ندارم در هر صورت عده‌ای باینموضوع خندیدند و عده‌دیگر تأیید کردند که بهتر از این موضوع برای نقاشی چیزی نمیتوان یافت لکن لازمست در هر صورت برای این « شوالیه فقیر » صورتی فرض کرد . »

مادر میان آشنایان خود بتجسس صورتی پرداختیم لکن هیچکدام از آنها مناسب نبود و فکر ما نیز در همانحال باقی ماند . جز این چیز دیگری نبود . نمی فهمم چرا ناگهان بفکر کولیا افتاد که اینموضوع را پیش کشد . چیزیکه یکماه پیش خنده آورو بمورد بوده امروز چندان لطفی ندارد . »

الیزابت پروکوفیونا ناگهان چنین فریاد برآورد :

« حقیقت آستکه زیر کاسه نیم کاسه‌ایست و ظاهراً این اصطلاح

جنبه زننده و توهین آمیزی دارد . »

آگلانه گفت :

« بهیچ روی جنبه زننده ندارد بلکه برعکس مظهر احترام

عمیقی است . »

او این سخنان را بالحن جدی غیر مترقبه‌ای ایراد کرد . دختر دلربا نه تنها کاملاً بر اعصاب خود مسلط شده بود بلکه از قرائن بی‌شمار معلوم میشد که او اکنون از دامنه یافتن این شوخی خرسنداست و این تغییر حال هنگامی در او حاصل میشد که برعکس ناراحتی و شرم شاهزاده لحظه بلحظه شدیدتر می‌گردید .

الیزابت ناگهان چنین گفت :

« آنها گاهی مانند دیوانگان می‌خندند و زمانی صحبت از احترام

عمیق بمیان می‌آورند منکه چیزی نمی‌فهمم منظور از احترام چیست ؟

بیدرننگ بمن جواب بده ! این احترام عمیق چگونه ناگهان بدون هیچ مقدمه ای بفکر تو آمد ؟»

آگلائه با همان لحن متین و پر آب و تاب بسؤال مادرش که با عصبانیت ایراد شده بود چنین پاسخ داد ،

« من برای آن از احترام عمیق سخن راندم که در این اشعار صحبت از مردیستکه میتواند ایده آلی داشته باشد و چون ایده آل خود را برگزید حاضر است کورکورانه عمر خود را در راه نیل بدان فدا کند .

البته در این اشعار روشن نیست که ایده آل «شوالیه فقیر» چیست . لکن پیداست این ایده آل يك چهره تابناك « مظهر زیبایی مطلق » می باشد حتی این شوالیه عاشق ، بجای شال گردن تسبیحی دورگردن خود میانداخت البته راست است که او يك شعار مبهم و اسرار آمیزی رانیز که علامت آن سه کلمه A, N, B بود روی سیرش حك کرده بود . کولیا سخن او را اینطور تصحیح کرد :

« A, N, D. »

آگلائه بالحن تندی گفت :

« من می گویم A, N, B. وگفتا خود را نیز تغییر نمیدهم . در هر صورت قدر مسلم آنستکه « شوالیه فقیر » هیچ باین نکته اهمیت نمیداد معشوقه اش کیست و چه میکند؟ و تنها کافی بود او را برگزیند و به « زیبایی مطلق » او ایمان آورد تا اینکه برای همیشه در مقابل وی سر تعظیم فرود آورد و امتیاز او در این بود که اگر هم معشوقه اش دزد میشد با اینهمه از او کمترین کینه ای بدل راه نمیداد و ایمانش باو متزلزل نمیشد و همچنان برای « زیبایی مطلق » او شمشیر می کشید . ظاهر اشعار خواسته است فکر نیرومند عشق قهرمانی و افلاطونی را که در قرن وسطی رواج فراوان داشت در يك شخصیت خارق العاده

همچس کند و بدیهی است که منظور وی تجسم ایده آلی بیش نیست. در «شوالیه فقیر» این ایده آل به عالیترین درجه قدرت میرسد و منتهی بزهده می‌گردد. باید تصدیق کرد داشتن چنین حسی که مستلزم واجد بودن خوی مخصوصی است از هر حیث قابل ستایش است بدون آنکه بخواهیم اینجا حتی از «دون کیشوت» سخنی بمیان آوریم.

«شوالیه فقیر» يك «دون کیشوت» است منتهی «دون کیشوتی» که خنده آور نیست بلکه جدی است. من در آغاز باعکار او بی نبرده و او را مسخره می‌کردم لکن اکنون این «شوالیه فقیر» را دوست میدارم و مخصوصاً هنرنمایی‌های ویرا تقدیر می‌کنم.

آگلانه این بگفت و مهر سکوت بر لب زد. از نگاه کردن باو معلوم نمی‌شد آیا جدی سخن گفته‌است یا شوخی؟

الیزابت چنین اظهار داشت:

«بسیار خوب! با وجود همه این هنرنمایی‌ها این «شوالیه فقیر» شما ابلهی بیش نیست و توهم دختر کوچکم مثل اینکه بما درس میدادی. باورکن این کارها بتونم آید و در هر صورت این سخنان عاقلانه نیست. این اشعار چیست؟ تو باید آنها بدانی! برای من بخوان! من فوق‌العاده میل دارم گوش کنم. در تمام مدت عمر خود هرگز از شعر خوشم نیامده است.»

در این هنگام شاهزاده روی آورد و چنین گفت:

«شاهزاده! برای خاطر خدا بزدباری کن. بدون شبهه کاری که شما و من میتوانیم بکنیم آنستکه شکیبائی پیش گیریم.» شاهزاده می‌خواست کلمه‌ای بر زبان راند لکن ناراحتی او بحدی بود که نتوانست يك کلمه هم صحبت کند.

تنها آگلانه که در دادن این درس چنان شجاعتی بخرج داده بود بهیچ روی خونسردی خود را از دست نداده و حتی خوشحالهم

داستان یوسکی

بنظر میرسید و بنا بر این باמתانت و قیافه جدی از جای برخاست چنانچه گفתי آماده برای خواندن شعر است و تنها منتظر است کسی او را دعوت بخواندن کند.

سپس بوسیله تراس رفت و در مقابل شاهزاده که هنوز بر صندلی خود نشسته بود قرار گرفت همه باینک نوع تعجب او را مینگریستند . شاهزاده سیج ، خواهرانش ، مادرش و بطور کلی همه حضار در مقابل این گستاخی جدید دختر مه پیکر که از حد گذشته بود احساس یکنوع ناراحتی می کردند اما روشن بود که آگلاژه از این مقدمه ای که برای شعر خواندن او فراهم شده بود بسیار خرسند است .

الیزابت پروکوفیونا قصد داشت او را سر جای خود نشاند لکن در همان لحظه ای که دختر زیبا میخواست شروع بخواندن عزل معروف نماید دومیهمان تازه در حالی که بصدای بلند بایک دیگر صحبت می - کردند از کوجه وارد تراس شدند .

یکی از آنها ژنرال ایوان ایانتچین و دیگری جوانی زیننده بود . ظهور آنها در اینموقع جوش و خروشی در میان حضار برپا کرد .



جوانی که همراه ژنرال بود تقریباً بیست و هشت ساله بنظر میرسید. اندامی بلند و متناسب ، چهره‌ای جذاب و ظریف ، چشمانی درشت و سیاه داشت که از ذکاوت و شیطنت برق میزد. آگلایه حتی بطرف او متوجه نشد بلکه همچنان غزل خود را در حالی که جز به شاهزاده نگاه نمی‌کرد و هودا بود روی سخنش با اوست قرائت کرد .

شاهزاده دریافت که آگلایه از خواندن این غزل قصد خاصی دارد با اینهمه ورود تازه واردین ناراحتی او را اندکی کاست . شاهزاده بمحض دیدن آنان ، از جای خود برخاست و با سر تعارف دوستانه‌ای با ژنرال کرد و با يك اشاره تقاضا نمود که موجب قطع قرائت غزل نشوند سپس عقب جایگاه خویش رفت و دست چپ خود را روی پستی تکیه داد تا اینکه بقیه غزل را با قیافه آزادتری گوش کند و خود را از فرورفتن در صندلی و حال تمسخر آمیزیکه قبلاً داشت برهاند. الیزابت پروکوفیونا نیز بنوبه خود دوبار با اشاره مؤکدی تازه واردین را دعوت برعایت سکوت نمود.

شاهزاده نسبت به مرد جوانی که همراه ژنرال بود ابراز علاقه فراوان نمود. او بقراست دریافت که آن جوان همان اوژن پاولوویچ - رادومسکی است که نام ویرا زیاد شنیده و چندین بار به او فکر کرده بود . با اینهمه لباس غیر نظامی جوان او را دچار تردید کرد زیرا شنیده بود که اوژن پاولوویچ نظامی است.

داستان یوسکی

در تمام مدتی که آگلانه غزل خود را قرائت می‌کرد لبخند تمسخر آمیزی بر لبان جوان تازه وارد نقش بسته و معلوم بود او نیز از داستان «شوالیه فقیر» آگاه است .

شاهزاده پیش خود چنین فکر کرد ، شاید همین جوان ، مبتکر داستان «شوالیه فقیر» باشد اما پس از ورود ژنرال و جوان آگلانه طرز قرائت غزل خود را اندکی تغییر داد .

یعنی برخلاف چند لحظه پیش که با آب و تاب و طمطراق می‌خواند اینک با لحن بسیار جدی قرائت می‌کرد و می‌کوشید معنی هر فردی را با طرز خواندن بحضار بفهماند . او با چنان زبردستی هر کلمه را جدا می‌کرد و کلمات را با چنان روانی و سادگی ادا می‌نمود که نه تنها توجه عمومی را کاملاً بخود جلب کرد بلکه مدلل ساخت این غزل از لحاظ معنی بدان می‌ارزیده است که برای قرائت آن با ابهت و متانت خاصی به وسط تراس بیاید و اینک همه دریافته بودند این تظاهر و تجلیل تنها ناشی از احترام نامحدود به شاعری است که قرائت شعر او را پمهنده گرفته است .

در حقیقت چشمانش هنگام خواندن غزل برق می‌زد و دوبار لرزه هیجان نامحسوسی صورت دل‌انگیزش را فرا گرفت .
غزلی که آگلانه خواند بقرار زیر بود :

«یک شوالیه فقیر ، بود

«آرام و ساده

«که صورتی تیره و بی‌فروغ

«و روحی پاک و شجاع داشت

«او رؤیائی دید

«رؤیائی سحر آمیز
 «که در قلبش
 «اثری عمیق گذاشت

«از آن پس آتش ، روحش را می‌گذاخت،
 «تا بعدیکه دیدگانش را از زنان برگرفت
 «و تالب گور
 «با هیچیک از آنان کلمه‌ای بر زبان نراند

«بجای شال گردن
 «تسبیحی بگردن انداخت
 «و در مقابل هیچکس
 «لبه کلاه خود خویش را بلند نکرد

«با قلبی انباشته از عشق پاک و
 «وفاداریه رؤیای دل‌انگیز خویش
 «با خون خود بر روی سپرش
 «نوشت: A.M.D

«آنگاه در بیابانهای فلسطین
 «هنگامی که در میان صخره‌ها
 «شوالیه‌های دیگر با بردن نام محبوبه‌های خود
 «بقلب دشمن می‌زدند

«وی باهیجان و غرش رعد آسائی

داستایوسکی

«فریاد بر می آورد؛ ای روزای مقدس مددیده!

«و همچون صاعقه ای

«دشمن را از پای در می آورد

«چون بکاخ دور افتاده خویش بازگشت

«گوشه عزلت اختیار کرد

«همواره آرام ، همواره مغموم بودو

«آخر هم همچون مجنونی جان سپرد

بعداً شاهزاده ضمن یادآوری خاطره این لحظات همچنان از عدم توانائی حل این معما رنج فراوان می برد که چگونه توانسته بودند «حسی باین درستی و زیبایی را به تمسخری اینقدر عیان و زننده بیامیزند؟» زیرا برای وی مسلم بود که قصد ریشخند کردن او را دارند و در اینخصوص قرائن بیشمار در دست بود و از جمله اینکه آگلایه هنگام ایراد غزل خود حروف A, M, D را مبدل به N, P, H, B کرده بود .

شاهزاده شك نداشت که اشتباه نکرده و این حروف را درست شنیده است (بعداً هم این نکته اثبات شد) . در هر صورت شوخی آگلایه (زیرا هر قدر هم زننده و جراحت آور بنظر می آید باز هم شوخی بود) مقدمه ای داشت . از یکماه پیش همه کس از «شوالیه فقیر» دم می زد و می خندید .

با اینهمه شاهزاده بعداً ضمن تجدید خاطرات آن شب یقین حاصل کرد که آگلایه این حروف N, P, H, B را بدون آنکه بآن جنبه شوخی یا تمسخر بدهد ادا کرد و گذشته از این هنگام خواندن این چند حرف بهیچ روی تغییر لحن نداد برعکس آنها را با چنان

ممانت و سادگی ایراد کرد که همه تصور کردند براستی در غزل هم همین حروف نوشته شده است .

در هر صورت اعم از آنکه هر چه بود ، شاهزاده پس از پایان یافتن قرائت غزل احساس ناراحتی شدیدی کرد . بدون شبهه الیزابت پروکوفیونا تغییر حروف و کنایه‌ای را که در آن نهان بود در نیافت . ژنرال ایوان فیدروویچ هم تنها مشاهده کرد که آگلانه شعر می‌خواند .

عده‌ای دیگر از شنوندگان به منظور آگلانه بی بردند و از اینهمه شجاعت دختر مهربوی در شگفتی ماندند لکن سکوت کردند چنانچه گفتی چیز خارق‌العاده‌ای نشنیده‌اند . فقط اوژن پاولوویچ نه تنها موضوع را دریافته بود (شاهزاده حاضر بود در این خصوص شرط ببندد) بلکه سعی می‌کرد با لبخندهای پر معنی بهمه بفهماند قضیه از چه قرار است .

بمحض اینکه آگلانه قرائت غزل را پایان رسانید الیزابت با لحن ستایش‌آمیز صادقانه‌ای چنین قریاد بر آورد :

«براستی که شورا انگیز بود ! این غزل از کیست ؟»
آدلاید گفت :

«مادر جان از پوشکین است . تو ما را خجالت دادی ، آیا ممکن است کسی این موضوع را نداند؟»

الیزابت با لحن خشنی با جواب داد :

«هر کس با شما سروکار داشته باشد احمق تر از این هم می‌شود . براستی جای تأسف است که من هنوز این اشعار را نخوانده باشم . بمحض اینکه به خانه بازگشتم این غزل پوشکین را بمن نشان بده .»

«من خیال نمی‌کنم از پوشکین کتابی در خانه داشته باشیم .»
«چرا ! دو جلد داریم که از دیر زمانی از این گوشه بآن گوشه

انتقال یافته و بکلی فرسوده شده است. بهتر است بیدرتنگ کسی را بشهر
بفرستید تا همه آثار پوشکین را خریداری کند. فیودریا آلکسی با
نخستین قطار حرکت کند. بهتر است آلکسی برود.

آگلایه نزدیکتر بیا تا ترا ببوسم .. بسیار خوب خواندی .
آنگاه درگوش او چنین گفت: «اما اگر در آب و تاب دادن به این شعر
منظوری داشتی و میخواستی او را مسخره کنی بحال تو تأسف می خورم)
در هر صورت بهتر بود از خواندن این غزل چشم می پوشیدی .. می فهمی؟
بفرمائید دختر من! بعداً در این خصوص با یکدیگر صحبت خواهیم
کرد. اما خیلی وقت است که اینجا هستیم.»

در این اثنا شاهزاده با ژنرال ایوان فیودروویچ احوالپرسی
کرد و او نیز اوژن پاولوویچ را به شاهزاده معرفی کرد و چنین
گفت:

«من او را در راه دیدم. بمحض پیاده شدن از قطار مستقیماً
بخانه ما رفته و چون باو گفته بودند باینجا آمده ام او نیز عقب من
آمده بود...»

اوژن پاولوویچ سخن ژنرال را قطع کرد و به شاهزاده چنین
گفت:

«در عین حال اطلاع حاصل کردم شما نیز اینجا هستید و
چون مدت مدیدی است میل فراوان دارم که نه تنها با شما آشنا
شوم بلکه مورد مهر و محبت شما قرارگیرم فرصت را غنیمت شمردم
و بملاقات شما آمدم. آیا شما کالت داشتید؟ چند لحظه پیش چنین
چیزی شنیدم...»

«خیر! کاملاً بیهودی یافته ام و از ملاقات شما هم بسی خرسندم.
من خیلی وصف شمارا شنیده ام و حتی درباره شما با شاهزاده سچ صحبت
کرده ام.»

آنها پس از این تعارفات دست یکدیگر را فشردند و بهم خیره شدند و بدینطریق مذاکرات جنبه عمومی یافت .

ژنرال که اینک می توانست سرعت و دقت نگاه کند و حتی بسیاری از نکات مرموز را دریابد احساس کرد همه از اینکه اوژن پاولوویچ لباس غیر نظامی بتن کرده است متحیرند و این تعجب چندان شدید بود که کلیه احساسات دیگر را محو می کرد.

اینطور تصور می رفت که این تغییر لباس مقدمه حادثه مهمی است . آدلایید و الکزاندر که مخصوصاً سخت دچار شکفتی شده بودند علت این امر را از اوژن پاولوویچ پرسیدند . شاهزاده سچ که از بستگان اوژن پاولوویچ بود بسیار نگران بنظر می رسید.

خود ژنرال هم تقریباً مضطرب بود . تنها آگلایه که از همه آرامتر بود از راه کنجکاوئی نگاهی به اوژن پاولوویچ افکند تا دریابد آیا لباس غیر نظامی در تن او از لباس نظامی زیبنده تر است یا خیر؟ سپس سر خود را برگرداند و دیگر هیچ توجهی باو نکرد.

الیزابت پروکوفیونا نیز با آنکه اندکی نگران شد هیچگونه سؤالی از اوژن پاولوویچ نکرد و ژنرال احساس نمود که همسرش نسبت به اوژن پاولوویچ تا اندازه ای بی اعتنائی می کند.

ژنرال در پاسخ به سؤالات کنجکاوان پیوسته می گفت:

« علت این تغییر لباس او را نمی دانم . چند لحظه پیش که او را با لباس غیر نظامی در پترزبورگ دیدم غرق شکفتی شدم . علت این تغییر ناگهانی چیست؟ معما همین است.»

از مذاکره ای که در اینخصوص آغاز گردید اینطور نتیجه گرفته شد که اوژن پاولوویچ از مدتی پیش قصد ترک خدمت داشته است لکن هر بار که در اینخصوص اقدام نموده جدی صحبت نکرده و در نتیجه کسی اظهاراتش را باور نکرده است . گذشته از این وی اصولاً

عادت داشت بمسائل جدی چنان جنبه شوخی بدهد که هیچکس سخنان او را باور نمی‌کرد مخصوصاً در موقعی که می‌خواست اطرافیان خود را غرق تردید و تصور کند، وی با قیافهٔ بشاشی می‌گفت:

«گذشته از این من بطور موقت ترك خدمت می‌کنم، شاید دوران غیر نظامیم بیش از سه ماه و مافوق یکسال بطول نینجامد.»
ژنرال با حرارت گفت:

«تا جائی که از امور شما اطلاع دارم لزومی برای این ترك خدمت نمی‌بینم.»

«میل دارم به زمین‌هایم سرکشی کنم، مگر شما خودتان در اینخصوص بمن اندرز ندادید؟ گذشته از این قصد مسافرتی بخارجه دارم.»

موضوع گفتگو بزودی تغییر کرد با اینهمه چون نگرانی عمومی همچنان ادامه داشت شاهزاده دریافت که زیر کاسه نیم‌کاسه‌ای است.

اوژن پاولویچ در اثنائیکه به آگلانه نزدیک می‌شد گفت:

«بار دیگر «شوالیه فقیر» روی صحنه می‌آید!»

شاهزاده با تعجب هر چه تمامتر مشاهده کرد که آگلانه نگاه مبهوت و استفهام آمیزی به اوژن پاولویچ افکند چنانچه گفتی می‌خواهد باو بفهماند که بین آنها موضوع «شوالیه فقیر» اساساً وجود نداشته و از سؤال او سر در نمی‌آورد.

گولیا در این اثنا راجع بخریدن آثار پوشکین با الیزابت پرو-گوفیونا مباحثه شدیدی داشت و باو چنین می‌گفت:

«حالا برای فرستادن شخصی بشهر بمنظور خریدن کتابهای پوشکین وقت دیر است. برای سه هزارمین بار می‌گویم وقت گذشته است!»

اوژن پاولوویچ نیز که بسرعت از آگلاشه دور شد خود را به
الیزابت پروکوفیونا رسانید و سخنان کولیا را تأیید نمود و گفت :
«راست است. برای فرستادن شخصی بشهر وقت گذشته است
زیرا نزدیک ساعت نه است و مغازه‌ها تا این ساعت می‌بندند.»

آدلاید می‌گفت:

«حالا که تا کنون صبر کرده‌ایم تا فردا هم صبر خواهیم کرد.»

کولیا بسخنان وی چنین افزود:

«مخصوصاً برای اینکه شایسته طبقه عالی نیست که تا این اندازه

به ادبیات ابراز توجه کند .

بهتر است عقیده اوژن پاولوویچ را هم در اینخصوص بخواید.

آیا بهتر نیست بجای آثار پوشکین عرابه‌ای با صندلی طلائی و چرخ‌های

سرخ رنگ داشته باشید؟»

آدلاید گفت:

«کولیا! باز هم این جملات را از کتابی اقتباس کرده‌اید.»

اوژن پاولوویچ خاطر نشان ساخت:

«آری او هر چه می‌گوید اقتباس از مطالعات اوست و حتی

می‌تواند مقالات مجلات را بطور کامل از پر برای شما نقل کند . من

مکرر اظهارات او را شنیده‌ام با اینهمه اطمینان می‌دهم که آنچه را

در کتاب خوانده است تکرار نمی‌کند و بطور قطع به عرابه من که دارای

صندلی سفید و چرخ‌های سرخ است کنایه می‌زند فقط نمی‌داند که

مدتی است من آنرا تغییر داده‌ام و خیلی دیر بفکر دست انداختن

من افتاده است.»

شاهزاده بدقت سخنان اوژن پاولوویچ را گوش می‌داد... او

احساس می‌کرد که اوژن پاولوویچ رفتاری شایسته دارد و با تواضع و

خوشروئی صحبت می‌کند و چیزی که بیشتر مایه خوشوقتی او شده

داستان یوسکی

بود آن بود که اوژن پاولوویچ کولیا را بیدید؛ برابری می‌نگرد حتی هنگامی که آن جوان گستاخ باو نیش می‌زد.

الیزابت پروکوفیونا از ورا، دختر لیدف که با چندین کتاب بزرگ مجلد و نفیس و تازه در مقابل او قرار گرفت پرسید:

«اینها چیستکه آورده‌ای؟»

«اینها آثار یوشکین است که پدرم دستور داده است بشما تقدیم

نمایم.»

الیزابت با تعجب پرسید:

«چطور؟ آیا ممکن است؟»

لیدف که در این اثنا عقب دخترش نمایان شد گفت:

«خیر! خیر! هدیه نیست. هر گز چنین جارتی نمی‌کنم بلکه آنرا بقیمت تمام شده بشما می‌فروشم. این چاپ آنکوف که بخانواده ما تعلق دارد و اکنون بکلی نایاب گردیده است و اینک من با نهایت افتخار بمنظور رفع عطش ادبی حضرت علیه برای فروش بقیمت تمام شده تقدیم می‌کنم.»

«اگر می‌فروشی از تو خیلی سپاسگزارم! هیچ نترس زیان نخواهی برد ولی تمنا دارم دوست عزیز این اطوارها را کنار بگذار! شنیده‌ام تو خیلی فاضلی. ما روزی با هم صحبت خواهیم کرد. آیا خودت این کتابها را می‌آوری؟»

لیدف که با هزاران ادا خوشوقتی خود را ابراز داشت کتابها را از دست دخترش گرفت و چنین گفت:

«با نهایت احترام! با نهایت امتنان...»

«بسیار خوب آنها را بیاورلکن درراه گم نکنی! فقط بشرطیکه قدم بخانه من نگذاری زیرا عزم ندارم ترا امروز ببینم اما اگر میل داشته باشی می‌توانی ورا، دخترت را فوراً همراه من بفرستی زیرا

فوق‌العاده از او خوشم می‌آید.»

ورا با بیصبری هر چه تمامتر بیدرش گفت:

«چرا جواب اشخاصی را که در آنجا منتظر هستند نمی‌دهید؟

هرگاه بآنها اجازه ورود ندهید در را خواهند شکست. اینک چار و جنجال بزرگی برآه انداخته‌اند.»

سپس پشاهزاده که کلاه خود را بدست گرفته بود روی آورد و

چنین گفت:

«آقای شاهزاده! مدت زیاد است که چهار نفر منتظر شما

هستند و برای وارد شدن در خانه بی‌تابی می‌کنند لکن پدرم از نزدیک

شدن آنان بشما جلوگیری می‌کند.»

شاهزاده پرسید:

«آنان کیستند؟»

«آنها مدعی هستند که با شما کاری دارند لکن از جمله اشخاصی

بشمار می‌روند که هرگاه اجازه ندهید وارد شوند ممکن است در خیابان

شما را نگاه داشته مزاحمتان شوند. بهتر است بآنان اجازه ورود

دهید و خودتانرا از شرشان برهانید. گانیا و پتیت‌سین با آنها زیاد صحبت

کرده‌اند لکن قانع نمی‌شوند.»

لیدف در حالیکه قیافه تنفر آمیز بخود گرفته بود چنین گفت:

«او پسر یا ولیچف است! پسر یا ولیچف! نباید بآنان اجازه ورود داد.

این اشخاص شایستگی آنرا ندارند که کسی بسخنشان توجه کند و حتی

عالی‌جناب شاهزاده! شایسته نیست شما خودتانرا برای این اشخاص

رحمت بدهید. آنان شایستگی ملاقات با شما را ندارند.»

شاهزاده با هیجان شدیدی گفت:

«پسر یا ولیچف؟ آه خدای من! می‌دانم... ولی من گانیا را

مأمور رسیدگی باین کار کرده‌بودم. خودش هم اکنون بمن می‌گفت...»

در این هنگام گانیا و پشت سر او پتیتسین از آپارتمان وارد تراس شدند. از اطاق مجاور صدای جار و جنجال شنیده می‌شد و صدای پر طنین ژنرال ایولگلین که می‌کوشید صدای سایرین را تحت‌الشعاع قرار دهد به‌گوش می‌رسید. کولیا با شتاب رفت تا از علل این هیاهو آگاه گردد.

اوزن پاولوویچ بصدای بلند گفت:

«فوق‌العاده جالب توجه است.»

شاهزاده بخودش گفت: «قطعاً او می‌داند موضوع چیست!»
ژنرال ایوان فیودروویچ در حالی که سخت مبهوت شده و نگاه استفهام آمیزی بحضار افکند و چنین وانمود کرد که چرا تنها او از این داستان بی‌خبر است پرسید:

«پسر پاولیچف کدماست؟ چگونه ممکن است پاولیچف پسر ی

داشته باشد؟»

در حقیقت این حادثه توجه عموم را بخود جلب نموده بود. شاهزاده از اینکه می‌دید موضوعی که تنها با او مربوط است ایشان‌مورد علاقه همه حضار قرار گرفته است سخت مبهوت ماند.

آگلائه در حالی که پشاهزاده نزدیک می‌شد بالحن جدی باو

گفت:

«بهتر است شما خودتان بیدرتنگ این موضوع را حل کنید و اجازه

دهید ما همه شاهد شما باشیم. شاهزاده تصمیم گرفته‌اند شما را آلوده کنند و بنابراین باید بطور جالب توجهی شایستگی خود را ثابت کنید. و من باطمینان اینکه از عهده اینکار بر خواهید آمد قبلاً احساس مسرت می‌کنم.»

الیزابت پروکوفیونا نیز چنین فریاد بر آورد:

«منهم میل دارم که کار این ادعای بیمورد و شرم آور یکسره

شود. شاهزاده! درس خوبی بآنها نده و امیدوارم احتیاط را کنارگذاری! در باره این قضیه مرا سخت برآشفته‌اند و چندین بار دلم بحال تو سوخته است. خیلی میل دارم آنها را ببینم. بگذارید وارد شوند. ما همینجا خواهیم ماند. آگلائه فکر خوبی دارد.»

آنگاه در حالیکه شاهزاده سچ را مخاطب قرار داد پرسید:

«شاهزاده سچ! آیا در اینخصوص چیزی شنیده‌اید؟»

«آری در خانه شما چیزهائی شنیده‌ام و فوق‌العاده میل دارم

این آقایان را ملاقات کنم.»

«آنها از نیهیلیست‌ها هستند؟ آیا چنین نیست؟»

لیدف که تقریباً از فرط هیجان می‌لرزید قدمی بجلود نهاد و

چنین گفت:

«خیر! آنها رانمی‌توان بدرستی نیهیلیست خواند بلکه دسته‌ای

دیگر از نوعی دیگرند و پسرخواهر من مدعیست که آنها از نیهیلیست‌ها

مترقیتر می‌باشند. عالیجناب! اگر تصور می‌کنید که حضور شما

آنانرا تحت تأثیر قرار خواهد داد اشتباه می‌فرمائید.

این رجاله‌ها از کسی حساب نمی‌برند. نیهیلیست‌ها اقلاً مردم

فهمیده‌تر و در برخی موارد حتی دانشمند می‌باشند و حال آنکه اینها

اهل عمل هستند و اگر چه تقریباً از همان نیهیلیست‌ها منشعب شده‌اند

با اینهمه بوسیله نوشتن مقاله در روزنامه‌ها منظور خود را تأمین نمی‌کنند

بلکه مستقیماً بعمل می‌پردازند. مثلاً آنها برخلاف سایرین برای اثبات

اینکه پوشکین مردی نالایق بوده است یا اینکه باید روسیه را تجزیه

کرد تلاش نمی‌کنند لکن بخود حق می‌دهند هر چه را که بخواهند

بدست آورند و از هیچگونه اشکالی نهراسند و در مورد لزوم هشت تن

را بهلاکت رسانند. بطور کلی شاهزاده من عقیده نداشتم که.....»

اما در این اثنا شاهزاده در حالیکه در را بروی آنان باز می‌کرد

پلیدف گفت:

«لیدف! شما بآنها افترا می‌زنید. پیداست که پسر خواهر شما اینسان ذهن شما را خراب کرده است. الیزابت پروکوفیونا اظهارات آنانرا باور نکنید. بشما اطمینان می‌دهم که موارد گورسکی‌ها و دانیلوفها مواردی استثنائی هستند و حال آنکه این جوانان.... فقط در اشتباه میباشند.... لکن ترجیح می‌دهم با آنها در اینجا در حضور همه صحبت نکنم. الیزابت پروکوفیونا معذرت می‌خواهم پس از آنکه وارد شدند آنانرا بشما معرفی می‌کنم و بعد آنانرا باطاق دیگری هدایت خواهم کرد. آقایان! تمنی می‌کنم بفرمائید!»

شاهزاده از فکر دیگری ناراحت بود. بدین قرار که از خودش می‌پرسید آیا نقشه‌ای مخصوصاً برای این ساعت و این جلسه طرح نگرده‌اند که او را غرق در خجالت و شرمساری نمایند؛ اما در عین حال با تأثر فراوان خود را برای «این بدگمانی و سوء نیت وحشت‌انگیز» ملامت می‌کرد. او چنین احساس می‌کرد که هر گاه واقفاً نقشه‌ای در میان باشد همانجا نقش زمین خواهد شد. هنگامی که تازه واردین نمایان شدند او از لحاظ اخلاقی حاضر بود خویشش را از کلیه اشخاصی که در پیرامونش قرار داشتند، متواضع تر بداند.

باری پنج تن خارج شدند که چهار تن آنان ناشناس بودند. پنجمی ژنرال ایولگاین بود که با حال هیجان انگیز و در بحبوحه سخن رانی جلو می‌آمد. شاهزاده در حالیکه لبخند می‌زد بخود گفت: «بدون شبهه وی برای خاطر من آمده است» کولیا نیز خود را داخل ایندسته نموده و با حرارت هر چه تمامتر با هیولیت که جزء دسته بودو با لبخند تردید آمیزی سخنان او را گوش می‌کرد سخن می‌گفت. شاهزاده همه آنانرا نشانید. آنان همه جوانان تازه بالغی بودند که بمناسبت سنشان قائل شدن این‌همه تشریفات برای پذیرائی از آنان

تعجب آور بنظر می آمد.

ژنرال اپانتچین که از این «داستان جدید» هیچ اطلاعی نداشت از مشاهده این جوانان بیسر و پا سخت خشمگین گردید و هر گاه علاقه شدید همسر او بامور شخصی شاهزاده نبود بدون شبهه بورود آنان اعتراض می کرد و بهمین جهت برائر گنجکاری از یکطرف و امید اینکه بتواند در مورد لزوم خدمتی کند از طرف دیگر در آنجا باقی ماند لکن سلام ژنرال ایولگلین از دور آتش خشم او راشدیدتر ساخت و او را بر آن داشت که کاملاً سکوت کند.

یکی از این چهار جوان تازه وارد تقریباً سی ساله بنظر می رسید. او همان مشت زن و ستوان باز نشسته ای بود که بدست و گوژین تعلق داشت و پیوسته مباحثات می کرد که در گذشته بگدایان کمتر از پانزده روبل پول نمی داده است.

اینطور بنظر می رسید که وی برای آن بدیگران پیوسته است که روحیه آنانرا تقویت کند و در مورد لزوم با آنان کمک نماید. از میان سه دوست او کیکه «پسر یاولیچف» نامیده می شد مقام اول را بعهده داشت و نقش اساسی را بازی می کرد. هنگام معرفی او خود شردا بنام آنتیپ بوردوفسکی معرفی کرد. وی جوانی مو بوربا صورتی زیبا ولی لباسی زنده و کشیف بود. ردانکت او آنقدر چرب بود که آستینهایش برق می زد.

جلیقه کشیفش را نا بالا بسته بود برای آنکه معلوم نشود پیراهن تن ندارد؛ برگردن خود شال گردن ابریشمی سیاه رنگی داشت که از فرط بیج خوردن بصورت طنابی در آمده بود؛ دستهایش نیز سیاه شده بود؛ نگاهش آمیزه ای از گستاخی و سادگی بود؛ اندامش لاغر و بلند و سنش در حدود بیست و دو سال بنظر می آمد؛ بر چهره اش کمترین اثری از تصخر یا تفکر مشاهده نمی شد و تنها از قفاه اش پیدا بود

داستایوسکی

که بحق خود ایمان دارد و احساس می‌کند که پاو ظلم شده است. وی بالحن پر هیجان ولی تردید آمیزی صحبت می‌کرد چنانچه با آنکه روسی بودنش مسلم بود بنظر می‌آمد لکنت زبان دارد یا اینکه خارجی است. وی همراه پسر خواهر لیدف بود که خوانندگان او را می‌شناسند. هیپولیت نیز همراه آفان بود.

وی جوانی هفده یا هیجده ساله با قیافه‌ای متفکر لکن منقبض بود که نشان می‌داد ناراحتی شدیدی قلبش را می‌آزرد. او آنقدر نحیف بود که بصورت اسکلتی در آمده بود، قیافه‌اش برنگ موم و چشمانش براق بود و دو لکه خون گونه‌هایش را گلگون ساخته بود. لاینقطع سرفه می‌کرد و پس از ادای هر کلمه بنفس زدن می‌افتاد. هویدا بود که او آخرین مرحله بیماری سل را طی می‌کند و پیش از دو یا سه هفته دیگر زنده نخواهد ماند. او چنان فرسوده و خسته بنظر می‌رسید که قبل از دیگران بی‌اختیار بروی صندلی افتاد.

همراهانش با آب و تاب وارد شدند. معلوم بود که آنها خود را در جای نامناسبی احساس می‌کنند لکن خود را اندکی گرسنه بودند چنانچه گفتی بیم دارند بحیثیت آنها لطمه‌ای وارد آید و این رفتار آنان از هر حیث با شایعاتی که در باره اخلاص‌گری و بی‌اعتنائی آنان بهمه چیز شیوع داشت از هر حیث متناقض بود.

«پسریا ولیچف» در حالیکه خود را معرفی کرد و گفت:

«آنتیب‌پوردوفسکی.»

پسر خواهر لیدف با صراحت و مباحثات خاصی گفت:

«ولادیمیر دکتورنکو.»

ستوان باز نشسته گفت:

«کلر.»

آخرین تازه وارد با صدای غیر مترقبه‌ای گفت:

«هیولیت ترنتیف.»

همه آنها بردیف در مقابل شاهزاده قراگرفتند و پس از آنکه خود را معرفی نمودند برای آنکه فرصت تفکری بیابند کلاه خود را دست‌بست کردند.

هر يك از آنان برای صحبت کردن آماده بود با اینهمه در سکوت و حال انتظار تحريك آمیزی باقی ماند. از قیافه همه آنان پیدا بود که می‌خواهند بگویند: «خیر تو سر ما کلاه نخواهی گذاشت» در عین حال روشن بود بمحض اینکه سکوت شکسته شود همه با هم شروع بصحبت خواهند کرد و سخنان یکدیگر را قطع خواهند نمود.



شاهزاده سخنان خود را اینطور آغاز کرد:

«آقایان! من انتظار ملاقات هیچ‌یک از شما را نداشتم و خودم نیز تا امروز بیمار بودم اما راجع بکار شما (در حالی که بوردوفسکی را مخاطب قرار داد) همانطور که گفتم قریب یکماه است آنرا به گانیا واگذار نموده‌ام. گذشته از این من ابائی ندارم که شخصاً به شما توضیحاتی بدهم فقط تصدیق می‌کنید که در این ساعت... با اینهمه هرگاه اظهارات شما مفصل نباشد پیشنهاد می‌کنم یا من با طاق دیگری برویم... اکنون میهمان دارم و از شما تمنا می‌کنم قبول کنید...»

پسر خواهر لیدف باحن آمرانه ولی نه بصدای خیلی بلند سخن او را قطع کرد و گفت:

«میهمان؟ آنقدری که دلتان بخواهد می‌توانید میهمان داشته باشید ولی اجازه دهید... اجازه دهید بشما یاد آور شوم که می‌توانستید نسبت بما مؤدبانه‌تر رفتار کنید و مدت دو ساعت مارا در کفش‌کن منتظر نگاه ندارید.»

ناگهان بوردوفسکی رشته سخن را بدست گرفت و در تأیید اظهارات اولی گفت:

«راست است... شاهزاده‌ها همه اینطور رفتار میکنند آیا شما یک ژنرال هستید؟ خیال نمی‌کنم من نوکر شما باشم! بوردوفسکی هنگام ادای این سخنان سخت خشمگین بود. لبانش می‌لرزید، صدایش می‌گرفت و آبدهانش به‌خارج می‌پرید و با

چنان شتابی صحبت میکرد که پس از ایراد ده کلمه اظهاراتش کاملاً نامفهوم شد .

هیولیت بالحن اعتراض آمیزی گفت :

« آری ! اینطرز رفتار تنها شیوه شاهزاده‌هاست . »

هشت‌زن چنین خاطر نشان کرد :

« هرگاه با من اینطور رفتار میکردند . . منظورم اینست که

هرگاه با من که مردی نجیب هستم اینسان رفتار میشد و درحقیقت اگر بجای بوردوفسکی بودم بدون شبهه . »

شاهزاده سخن او را قطع کرد و گفت :

« آقایان ! مطمئن باشید فقط یک دقیقه است اطلاع حاصل کرده‌ام

شما اینجا هستید ! »

پسر خواهر لیدف گفت :

« شاهزاده ! ما از دوستان شما هرکس که باشند بهیچ روی بیم

نداریم زیرا حق با ما است . »

هیولیت که لحظه با لحظه با حرارت‌تر میشد پرسید :

« اجازه دهید از شما بپرسم چه کسی بشما اجازه داده است

موضوع بوردوفسکی را بقضات دوستانش واگذار نمائید ؟ شاید شما حاضر به قبول این قضات نباشیم . ما هیچ نمیدانیم آنها چه نظری

دارند ؟ »

شاهزاده که در مقابل حملات این جمع تا اندازه‌ای خونسردی

خویش را از دست داده بود با ناراحتی چنین گفت :

« آقای بوردوفسکی ! همانطور که گفتم اگر میل ندارید در اینجا

توضیح دهم میتوانیم با طاق دیگر برویم و باردیگر تکرار میکنم که هم

اکنون از حضور شما اطلاع حاصل نمودم . »

بوردوفسکی در حالیکه نگاه وحشت‌انگیزی به پیرامون خویش

افکند با نهایت خشم گفت :

«اما شما حق ندارید... خیر حق ندارید... دوستان شما.»
در این اثنا مکث کرد مثل آنکه عضوی از بدتش شکست
و در حالیکه بجاو خم شده بود از نزدیک سخت به شاهزاده خیره
شد .

این بار شاهزاده چنان متعجب گردید که جوابی برای بودروفسکی
نیافت و بنوبه خود سخت به بودروفسکی خیره شد .
الیزابت پروکوفیونا ناگهان شاهزاده را صدا زد و چنین
گفت :

« لئون نیکولایوویچ ! این را بیدرنک بخوان زیرا ارتباط
مستقیم با کارتو دارد .»

آنگاه يك مجله فکاهی را باو داد و با انگشت مقاله‌ای را
مشخص کرد. لیدف بمنظور جلب محبت الیزابت ، هنگام ورود دسته
مشکوک این مجله را از جیب خود درآورده و آنرا در مقابل دیدگان
الیزابت قرار داده و يك ستون آنرا که با مداد مشخص شده بود به وی
نشان داد . الیزابت از مطالعه این چند سطر سخت ناراحت شد .

شاهزاده که منقلب بنظر میرسید با تردید گفت :

«شاید بهتر است آنرا بصدای بلند بخوانم... فعلا تنها از معناد
آن آگاه می‌شوم و بعداً...»

الیزابت پروکوفیونا در حالیکه با ناشکیبائی مجله را از
دست شاهزاده که درست آنرا نخوانده بود درآورد و به کولیا داد
چنین گفت :

«بسیار خوب کولیا ! تو باید این مقاله را بی‌درنک بصدای
بلند بخوانی ! فهمیدی؟ بصدای بلند! این مقاله را طوری بخوانی که
همه بشنوند.»

الیزابت پروکوفیونا زنی عصبی بود که گاه از اوقات بدون مطالعه همچون ناخدائی که با وجود طوفان اعتنائی به امواج خروشان ندارد و به کشتی دستور حرکت میدهد ، بدون توجه به عواقب اقدام خویش تصمیم خود را آنآ بمورد اجر می‌گذاشت .

ایوان فیودروویچ از اصرار همسرش در این خصوص نگران بود و در حالیکه سایر حضار در تردید و اضطراب و انتظار بودند کولیا مجله را باز کرد و بصدای بلند مقاله ایراکه لیدف با شتاب به وی نشان داد چنین خواند،

**«یک مورد دزدی و راهزنی روزمره! پیشرفت!
تلاش! عدالت!»**

در این کشوریکه روسیهٔ مقدس نام دارد ، در این دوران اصلاحات و اقدامات بزرگ سرمایه‌داری و نهضت ملی و تشویق صنایع از طرفی و مهاجرت میلیونها تن در سال بخارجه و رنج دادن کارگران از طرف دیگر ، حوادث عجیب و غریبی روی میدهد . . . چون ذکر همه آنها هیسر نیست اجازه دهید آقایان یک مورد آنرا برای شما نقل کنیم،

«برای یکی از بازماندگان طبقه مالکین اشرافی ماکه خوشبختانه در شرف نابود شدن است حادثهٔ عجیبی بوقوع می‌پیوندد. پدر بزرگ این آقازاده تمام دارائی خود را در قمار باخته و فرزندانش ناگزیر بخدمت ارتش مشغول شده و در لباس انسری باختلاس از دارائی دولت می‌پردازند ، لکن خوشبختانه مشتشان باز میشود و مورد تعقیب قرار می‌گیرند وهمه در زندان جان‌میسیرند.

«بازماندگان آنان مانند قهرمان داستان ما یا بصورت ابله بزرگ میشوند ، یا آنکه دست به حوادث جنایت آمیزی می‌آیند و

قضات با امید اینکه شاید بهبودی یابند آنانرا تیرانه می‌کنند ، بالاخره یا یکی از این رسوائیهای پرسرو صدا ببار می‌آورند که مردم را دچار شگفتی نموده و مایه ننگ دورانی میشوند که آنانرا از خود طرد کرده است .

«یکی از این بازماندگان که در سوئیس مشغول معالجه جنون و ابله‌ی خود بود ششماه پیش به روسیه بازگشت . هنگام ورود مانند بیگانگان گترهائی پیداداشت و همچون بید در زیرمانتویی که حتی آستر هم نداشت میلرزید . باید گفت او جوانی خوش اقبال است . گذشته از این بیماری او که در سوئیس تحت معالجه قرار گرفته است (معالجه ابله‌ی ؛ هیچ فکری کنید؟) خود بخوشبختی او می‌افزاید زیرا مصداق این ضرب‌المثل روسی است که می‌گوید :

«سعادت و نیک‌بختی از آن دیوانگان است خودتان قیاس کنید . او از طفولیت پدر خود را از دست داد و شهرت دارد پدرش در همان ساعتی که با اتهام باختن وجوه گروهایش در قمار و افراط در شلاق زدن یکی از زیردستانش (آقایان ! دوران قدیم را بیاد آورید) بدادگاه جنگ جلب شده بود درگذشت .

«بنابراین بارون ما از طرف يك مالك نیکوکار و بسیار ثروتمند روسی پرورش یافت . این مالك که او را (پ) می‌نامیم در آن دوران طلائی چهارهزار برده داشت (برده ؛ آقایان میدانید معنی برده چیست؟ منکه معنی آنرا نمیدانم و ناگزیرم به فرهنگ مراجعه کنم) او ظاهرأ یکی از این روسهای انکل و تنبل بوده است که زندگی عاطل خود را در خارجه بسر می‌برند و تابستان را در کنار دریا و زمستان را در (شاتوده فلور) پاریس بعیش و عشرت می‌گذرانند و پول‌های هنگفتی در این مراکز خرج میکنند .

«می‌توان باطمینان گفت که دست کم يك سوم وجوهی که روستائیان

روسی در دوران بردگی به اربابان خود پرداخته اند بچیب صاحب کبابه شانوده فلورپاریس ریخته شده است (عجب مردخوشبختی!)

«در هر صورت این آقای (پ) آن کودک بی پدر را همچون شاهزاده‌ای تربیت کرد و برای او دایه‌هایی (البته بسیار زیبا) از پاریس استخدام کرد. لکن این آخرین بازمانده خاندان اشرافی و شهیر ایبله بود و دایه‌ها و آموزگارانیکه وابسته به رقاصخانه (شانوده فلور) بودند بیهوده برای تعلیم و تربیت شاهزاده بخود رنج میدادند زیرا شاگرد، بسن بیست و هشت سالگی رسید بدون آنکه هیچ زبانی حتی روسی را یاد بگیرد گوا اینکه عدم آشنائی او بزبان اخیر قابل بخشش است! در این هنگام بود که عقیده سخیفی بدهن ارباب (پ) خطور کرد بدین قرار که فکر کرد يك ایبله در سوئیس میتواند عاقل شود.

«البته اینفکر چندان هم برای او دور ازمنطق نبود زیرا این انگل و این مالک بزرگ چنین می‌پنداشت که با پول همه چیز و حتی عقل را، مخصوصاً در سوئیس، می‌توان خریداری کرد.

«پنج سال صرف معالجه این بازمانده تحت مراقبت یکی از مشهورترین استادان سوئیس گردید و هزاران روبل خرج این معالجه شد. البته دیوانه عاقل نشد لکن شهرت دارد که کم‌وبیش بانسان شباهت پیدا کرد!

«در این اثنا (پ) ناگهان زندگی را بدرود می‌گوید و مانند همه اشراف وصیتنامه‌ای از خود بجای نمی‌گذارد و امورش دستخوش هرج و مرج و بینظمی عجیبی میگردد.

«عده‌کثیری ازوران طماع خویشان را برای بلعیدن ارت (پ) معرفی میکنند لکن هیچیک از آنان حاضر بکمک در معالجه جنون بازمانده «نجیب زادگان» در سوئیس از راه سخاوت و نیکوکاری

نمیشود . بازمانده مورد بحث ما با وجود دیوانگی خود موفق میشود استادش را رنگ کند بدینقرار که مرگ نگهبانش را از او مخفی داشته و موفق میشود دو سال دیگر به رایگان به معالجه خود ادامه دهد .

«اما استادخودیک شایدکهنه کار است و بعضی اینککه درمی یابد دیگر از بیماریکه با اشتهای بیست و پنج سالگی هانسدگرگ غذا میخورد پولی در نمی آید گترهای کهنه او را پسایش میپوشاند و یک مانتوی کهنه بدوشش میاندازد و با یک قطار درجه سه او را بخرج خود بطرف روسیه میراند تا هم خودوهم سوئیس را از شر او برهاند .

«البته در ظاهر اینطور مینماید که ستاره اقبال از قهرمان ما روی بر تافته است و حال آنکه چنین نیست . تقدیریکه گاهی میل میکند با قحطی شهرستان های کامل را نابود نماید ناگهان باین بازمانده اشرافی روی خوش نشان میدهد درست مانند ابری که در قصبه کریف از فراز مزرعه های خشک شده عبور میکند تا بر فراز اقیانوس ببارد . درست در همان موقعیکه بازمانده از سوئیس به پترزبورگ باز میگشت یکی از خویشاوندان مادرش (که بدون شك از خانواده بازرگانان بود) درگذشت .

او تاجری کهن سال با ریشی انبوه بود که فرزندی نداشت و از فرقه راسکو - لنیکها بشمار میرفت . ارثی بالغ بر چند میلیون روبل پول نقد (پولی که درد ما را دوا خواهد کرد . آیا چنین نیست خواننده عزیز!) برای بازمانده همان بارون ، که در سوئیس مشغول معالجه جنون خود بود باقی گذاشت .

«آنکاه ابواب رحمت دیگری بروی قهرمان ما باز شد . توضیح آنکه بارون گترپوش ما پس از عشق بازی بازن لوند دل انگیز و معروفی ناگهان خویشتن را در میان عده کثیری از دوستان و آشنایان محصور

یافت و حتی خویشاوند نیز پیدا کرد و بهتر از همه اینکه بسیاری از دختران خانواده‌های اشراف و نجیب برای شوهر کردن باوبرهم‌پیشی گرفتند زیرا آیا می‌توانستند خواستگاری بهتر از یک خواستگار اشرافی و میلیونی و ابله پیدا کنند و بدینسان همه صفات را در یک شخص جمع بیابند. اگر هم با فائوس گرد جهان می‌گشتند و یا خواستگار مطابق اندازه سفارش میدادند هرگز شوهری نظیر این بازمانده نمی‌یافتند.»

ایوان فیودروویچ که به منتهی درجهٔ عصبانیت رسیده بود چنین فریاد برآورد:

«آه! من نمی‌فهمم.»

شاهزاده با صدای تصرع آمیزی گفت:
«کولیا! تمنا دارم از قرائت بقیهٔ این مقاله خود داری کنیدی.»

از همه طرف صدای اعتراض برخاست.
الیزابت پروکوفیونا که با زحمت متانت خود را حفظ میکرد چنین فریاد برآورد:

«او باید بخواند! هرچه با دادباد! شاهزاده! اگر بخواندن ادامه ندهند ما همه قهر خواهیم کرد!»

چاره‌ای جز ادامهٔ قرائت مقاله نبود. کولیا از فرط هیجان سرخ شده بود با ناراحتی هرچه تمامتر به خواندن مقاله چنین ادامه داد:

«در آننائیکه میلیونی جدید، باصطلاح، خویشان را در آسمان هفتم احساس میکرد حادثه غیرمترقبه‌ای برای او روی داد. یکروز با ماداد، مردی با صورت آرام و معین که لباس ساده ولی منظمی بتن داشت باو مراجعه کرد و در نهایت ادب و متانت و با صراحتی

که ویژه آزادبخواهان است منظور ملاقات خود را برای او شرح داد .

« این مرد که وکیلی معروف بود از طرف پسر همان مرحوم (پ) که خیال میکردند فرزندی ندارد وکالت داشت که با شاهزاده صحبت کند . البته پسر (پ) نام خانوادگی دیگری اختیار کرده بود لکن در اینکه پسر (پ) بود هیچگونه شکی وجود نداشت .

« توضیح آنکه (پ) در دوران جوانی پرشروشور خود دختر جوان شرافتمندی را که جزء بردگان بود لکن تعلیم و تربیت اروپائی داشت فریفته بود (بدیهی است او از حقوق اربابی خود استفاده نموده بود) و هنگامیکه از عواقب فوری و اجتناب ناپذیر این معاشقه اطلاع یافت معشوقه خود را بعقد مرد نجیبی که دارای یک کلر رسمی بود و از مدت مدیدی پیش آنزن را دوست میداشت درآورد و در آغاز بزنی وشوهر جدید مستمری هم پرداخت میکرد لکن شوهر با غرور خاصی کمک او را رد کرد .

« پس از مدتی (پ) بتدریج معشوقه قدیمی خود و پسری را که از او بوجود آورده بود در طاق نسیان نهاد و پس از مدتی چنانچه دیدیم بدون باقی گذاشتن وصیت نامه ای درگذشت .

« اما پسر (پ) که پس از عروسی مادرش بدنی آمده و ناپدری نیک نهاد او را بفرزند قبول کرده و حتی نام خود را نیز با او بخشیده پس از مرگ ناپدری خویش با وضع بسیار دشواری مواجه گردید مخصوصاً برای آنکه مادرش نیز بیمار و فلج شد و سرپار او گردید .

« آنزن تیره بخت در یکی از شهرستانهای دور دست پسر میرد . پسر (پ) که در پایتخت اقامت گزیده بود با درس دادن به خانواده های

بازرگانان بطور شرافتمندانه زندگی خویش را تأمین میکرد و بدین طریق توانست خرج تحصیل خود را در دوران تحصیل در دبیرستان تهیه کند و بعداً نیز تحصیلات عالی خویش را ادامه دهد تا برای آینده کار برجسته‌ای پیدا کند.

«اما درس دادن به خانواده های بازرگانان روسی که ساعتی ده کوپک بیشتر حقوق نمی دهند چه دردی را دوا می کند آنهم هنگامیکه بنا شود خرج زندگی مادر فلج و بیماری هم تأمین شود؟ مرگ آن زن تیره روز نیز چندان از ناراحتی جوان شرافتمند نکاست .

«اکنون سؤالی پیش میآید ، بازمانده اگر میخواست عدل و انصاف و شرافت را رعایت کند چگونه فکر میکرد؟ خواننده عزیز! قطعاً چنین تصور خواهید کرد که بخودش چنین گفته است : در تمام مدت عمر خود از نیکوکاری و سخاوت (پ) بهره‌مند شده‌ام . این مرد ده‌ها هزار روبل صرف تعلیم و تربیت و حقوق آموزگاران و معالجه من در سوئیس کرد . امروز میلیونر هستم و حال آنکه این پسر نجیب (پ) که در گناهان یک پدر فاسد و فراموشکار هیچ شرکتی نداشته است بر اثر درس دادن بکلی خسته و فرسوده شده است . هر چه برای من خرج شده است انصافاً باید با او تعلق گیرد .

«این پولهای گزافی که بمن رسیده است در حقیقت مال من نیست و هرگاه تقدیر نابینا دچار اشتباهی نمیشد این ثروت به پسر (پ) میرسید . او می‌بایستی از این پول استفاده کند و نعمت و هرگاه (پ) قسمت اعظم دارائی خود را صرف من کرده است تنها بر اثر بوالهوسی و سبکسری و فراموشکاری بوده است .

هرگاه من مردی کاملاً نجیب و عادل و با شرف باشم باید نیمی از اراث خود را به پسر (پ) نیکوکار بپردازم . اگر چه من مردی خود

داستان یوسکی

خواه نیستم و بعلاوه میدانم که وظیفه من مبنای قضائی ندارد و از تقسیم کردن میلیونها پولم سر باز خواهم زد، یا اینهمه میدانیم اقدامی بس پست و ناجوانمردانه (بازمانده فراموش کرده است اضافه کند) «و همچنین دور از احتیاط» خواهد بود که دست کم دهها هزار روبل را که پدرش صرف معالجه ابلهی من کرده است باو مسترد ندارم؛ این يك مسئله ساده وجدانی و عدالت است زیرا هرگاه (پ) تعلیم و تربیت مرا بمهدد نگرفته بود و بجای من پسرش را بزرگ می کرد من چه میشدم.

«اما خیر آقایان؛ بازماندگان اشراف، اینطور استدلال نمیکنند. مثلاً هیچ فکرمی کنید که این بازمانده تربیت شده در سوئیس در مقابل کلیه دلائل و کیلی که تنها از راه دوستی و حتی علیرغم میل و اراده پسر (پ) و کالت او را بمهدد گرفته بود صامت ماند و کمترین توجهی با اصول شرافت و جوانمردی و عدالت و حتی بدیهی ترین حقوق افراد نکرد؟

«تازه اینها زیاد مهم نیست. چیزی که عفو ناپذیر بنظر میرسد و هیچ گونه مرضی آنرا توجیه نمیکنند آنستکه این میلیونر تازه بدوران رسیده توجه نکرد آن جوان شرافتمند دست تکدی بسوی او دراز نکرده است بلکه تنها وامی از او میخواست و این وام اگر هم بر طبق مقررات قانونی پرداخت نشود باز هم بدون شبهه بموقع خود مسترد خواهد شد. گذشته از این خود پسر (پ) شخصاً تقاضائی نداشت زیرا دوستانش بجای او اقدام می کردند.

«با اینهمه بازمانده، باد بگلوی خود انداخته و با گستاخی میلیونتری که همه کاری را برای خود مجاز می داند يك اسکناس پنجاه روبلی از جیب درآورد و آنرا با نهایت وقاحت به جوان تعجیب داد. آقایان! شما هرگز چنین چیزی را باور نمی کنید و سخت عصبانی و

خشمگین می‌شوید و فریاد میکشید ۱ با وجود این او اینطور رفتار کرد . بدبهی است پول او بیدرنگ مسترد گردید یعنی در حقیقت آنرا بصورتش انداختند .

«سرانجام این قضیه چه خواهد شد؟ چون پایه قضائی ندارد چاره‌ای جز آن نیست که به عقاید عمومی مردم مراجعه کنیم . بنابراین قضاوت در باره این ماجرا را به خوانندگان خود واگذار میکنیم و درستی این داستانرا نیز تضمین مینمائیم .

«یکی از شعرای فکاهی ما هجویه زیبایی در اینخصوص ساخته است که جادارد قابشود و نه تنها در تالارهای عمومی شهرستانها بلکه در تالارهای پایتخت نیز نصب گردد . این هجویه بقراریز است :

«طی پنجسال لئون خرامید»

«بامانروی شنایدر ،»

«وقت خود را مانند معمول

«صرف همه‌گونه ترهات کرد

«چون باگترهای تنگ بازگشت

«یک میلیون بارث برد

«نماز خود را بزبان روسی میخواند

«ولی دزدبول دانشجویان است.»

کولیا پس از آنکه قرائت مقاله را پایان رسانید با شتاب مجله را به شاهزاده داد و بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان راند بگوشه‌ای پناه برد و با هر دو دست صورتش را مخفی ساخت . او احساس شرمندگی عجیبی می‌کرد و روح کودکانه‌اش که هنوز به آستی‌های زندگی آلوده نشده بود پیش از حد منقلب گردید .

بنظرش چنین می‌رسید که سانحه خارق العاده‌ای روی داده که بر اثر آن همه چیز در پیرامون او فروریخته است و عامل اساسی

داستایوسکی

این سانحه نیز تنها او بوده است زیرا آن مقاله را صدای بلند خوانده بود .

اما تقریباً کلیه حضار تحت تأثیر احساسات کولیا قرار گرفتند .

خواهران اپانتچین احساس ناراحتی و شرم عجیبی می کردند. الیزابت پروکوفیونا بزحمت از آتش غضب خود جلوگیری می کرد و شاید هم از مداخله در این قضیه اندکی نادم بود لکن فعلاً سکوت اختیار نموده بود .

شاهزاده دستخوش احساساتی بود که در این قبیل موارد اشخاص فوق‌العاده محبوب گرفتار آن میشوند، بدین معنی که آنقدر احساس خجالت می کرد و چنان برای میهمانانش ناراحت بود که حتی جرأت نداشت با آنان نگاه کند . پتیت‌سین و بارب و گانیا و حتی لیدف کم و بیش ناراحت بنظر میرسیدند . شگفت آنکه هیولیت و «پسر پاولیچف» هم تا اندازه‌ای متعجب بودند و پسر خواهر لیدف نیز ابراز نارضایتی می کرد .

تنها مشت زن آرامش کامل خود را حفظ نموده و باطمینان سبیل‌های خود را می یافت و اگر هم اندکی چشمان خود را بزیر افکنده بود از ناراحتی نبود بلکه برعکس می کوشید بزرگواری خود را نشان دهد و پیروزی خارج از حد خویش را تا اندازه‌ای خنثی نماید، زیرا بنظر او این مقاله گواه بارزی بر درستی ادعای او و همراهانش بشمار میرفت .

ایوان فیودورویچ با عصبانیت گفت:

« این افترا از کجا آب می خورد ؟ اینطور بنظر می رسد که پنجاه لات با هم تشریک مساعی کرده اند تا چنین افتضاحی ببار آورده اند ! »

هیپولیت درحالیکه از شدت خشم میلرزید پرسید :
 « آقای عزیز ! اجازه بفرمائید از شما بپرسم بچه حقی شما
 چنین تصورات توهین آمیزی میفرمائید؟ »
 مشت زن نیز درحالیکه ناگهان بلرزه درآمد و با بهت بیشتری
 بیافتن سبیل خود پرداخت چنین گفت :
 « ژنرال ! تصدیق میفرمائید که این اظهار شما بنظر يك آدم
 حسابی توهین است . »

ژنرال که سخت خشمناك شده بود بالحن خشنی گفت :
 « نخست اینکه من ، « آقای عزیز ! » شما نیستم . دوم اینکه
 هیچ توضیحی ندارم بشما بدهم ، و سپس از جای برخاست و چنین وانمود
 کرد که میخواهد از تراس پائین آید لکن درحالیکه پشتش به حضار بود
 روی پله توقف کرد و در شگفت بود که چرا الیزابت پر و کوفیونا حتی
 در این لحظه هم قصد رفتن ندارد .
 شاهزاده آنکاه با نگرانی و هیجان هر چه تمامتر چنین
 فریاد کرد :

« آقایان ! آقایان ! اجازه بفرمائید توضیح بدهم ! تمنا دارم
 طوری صحبت کنید که ما منظور یکدیگر را درك کنیم . راجع باین
 مقاله چیزی ندارم بشما بگویم و دیگر از آن بحثی نکنیم فقط بدانید که سر تا
 پادروغ و افتراست . شما خودتان بهتر از من میدانید بعقیده من حتی این اقدام
 بسی شرم آوراست و تصور نمیکنم هیچيك از شما چنین مهملی یافته باشید . »
 هیپولیت گفت :

« من تاکنون از این مقاله هیچ خبری نداشتم و با مفاد آن نیز
 موافق نیستم . »

پس خواهر لیدف گفت :
 « من از وجود چنین مقاله ای آگاه بودم لکن با چاپش موافقت

نداشتم زیرا هنوز زود بود.»

«پسر پاولیچف» با تردید گفت :

«من از وجود آن آگاه بودم ، حقم بود ، من ...»

شاهزاده در حالیکه با کنجکامی او را ورنه انداز کرد پرسید :

«چطور؟ شما این ترهات را بافته اید؟ ممکن نیست!»

پسر خواهر لب‌دلف گفت :

«مراقب باشید ! ممکن است شما را از حق خواستن چنین

توضیحاتی محروم کنند؟»

شاهزاده گفت :

«من فقط اظهار تعجب کردم که بوردوفسکی توانسته است ...»

منظورم این است در صورتیکه شما این موضوع را منتشر ساخته اید

چرا چند دقیقه پیش که میخواستم درباره آن در حضور دوستانم صحبت

کنم ناراحت شدید؟»

الیزابت پروکوفیونا با عصبانیت گفت :

«بس است.»

لب‌دلف که کاسه شکیبایش لبریز گردیده و دچار يك نوع تبی

شده بود ناگهان از جای برخاست و چنین گفت:

«شاهزاده ! شما يك موضوع را فراموش کرده اید و آن این است

که اگر این آقایان را بحضور پذیرفته و به سخنانشان گوش داده اید

تنها بر اثر حسن نیت و پاکی بی نظیر قلب شما بوده است .

عالیجناب ! شما در عین حال فراموش میفرمائید که فعلا يك

عده میهمان عالیقدر دارید و نمی توانید آنان را فدای این آقایان

نمائید ، بر شماست که تصمیم باخراج این آقایان بگیریید و من بعنوان

صاحبخانه بانهایت خوشوقتی تصمیم شما را اجرا خواهم کرد .»

زرنال ایولکلین از ته اطاق گفت :

« کاملاً صحیح است ! کاملاً صحیح است ! »

شاهزاده گفت :

« لیدف ؟ کافی است ! پس است ! »

پسر خواهر لیدف گفت :

« خیر شاهزاده ! معذرت میخواهم ! این کافی نیست بلکه باید

موضوع کلاً روشن شود . « حقوقدانهای » پیسواد و ایله را در این قضیه دخالت میدهند و بوسیله آنها ما را تهدید باخراج از اینجا می-کنند ولی آقای شاهزاده شما خیال میکنید ما خودمان آنقدر ایله هستیم که نمیدانیم ادعای ما مبنای حقوقی ندارد و قانون بما اجازه نمی دهد حتی يك روبل از شما مطالبه کنیم ؟ چون ما باین نکته پی برده ایم اینك از طریق حقوق بشریت ، حقوق طبیعی ، حقوق وجدانی داخل شده ایم .

« چه اهمیت دارد که این حق در قانون منظور نشده باشد زیرا

هر مرد با احساسات و شرف یا بعبارت دیگر هر مردی که دارای قضاوتی درست باشد موظف است باین احساسات وفادار بماند حتی در موردی که قانون راجع بآن صامت باشد .

« اگر ما بدون بیم از اخراج شدن (که اینك ما را بدان تهدید

هیکنید) برای بکرسی نشاندن ادعای خود « زیرا موضوع ادعاست و نه تقاضا » باینجا آمده ایم و سر نزده و بدون تعیین وقت توقع ملاقات شما را داریم برای آنستکه اتفاقاً شما را مردی عادل و باشرف و با وجدان میدانیم .

« آری در حقیقت ما بانهایت فروتنی همچون انکل هائی

بتکدی نیامده ایم بلکه باسر بلندی مانند آزادگانی که برای ابلاغ امری (امر و نه تقاضا ! درست یادداشت کنید) مأمور شده اند بخانه شما آمده ایم . اینك با نهایت صراحت وبدون هیچگونه ابهامی

از شما میپرسم :

آیادر قضیه بوردوفسکی خودرا محق میدانید یا مقصر ؟ آیا تصدیق می‌کنید که پاولیچف ، نیکوکار و حامی شما بوده است و شاید هم زندگی خویش را باو مدیونید ؟ هرگاه باین حقیقت مسلم معترفید آیا اکنون که میلیونر شده اید وجداناً خویشتر را موظف میدانید که رعایت عدل و انصاف نمائید و به پسر پاولیچف که اینک بخاک فلاکت افتاده است مساعدت نمائید بدون آنکه باین نکته توجه کنید که نام او بوردوفسکی است ؟ آری یا نه ؟

« اگر جواب شما آری است یا عبارت دیگر هرگاه شما بقول خودتان شرافت و وجدان و بقول ما قضاوت درست دارید ما را راضی کنید و دیگر از این مقوله بحث نکنیم و قضیه را بدون توقع و خواهش و تمنا از ما ، فیصل دهید زیرا خدمتی که شما میکنید در راه عدالت است و منتهی بردوش ما ندارید .

« هرگاه از راضی کردن ما خودداری نمائید یعنی اگر پاسخ شما نه باشد آنگاه ما بینرنگ اینجا را ترك خواهیم کرد و موضوع همینجا خاتمه خواهد یافت اما در اینصورت باید در مقابل همه این شهود بشما بگوئیم که دارای روحی پست هستید و از این پس حق ندارید خویشتر را بمنزله یکمرد شرافتمند و با وجدان تلقی کنید زیرا شما میخواهید این حق را مفت و رایگان بدست آورید .

« من سؤال را مطرح کردم . حالا اگر جرئت دارید ما را اخراج کنید . شما قدرت کافی برای راندن ما را دارید ولی بیاد آرید که ما تقاضا نمیکنیم بلکه جداً حق خود را میخواهیم .»

پسر خواهر لیدف که با حرارت خارق‌العاده ای صحبت کرد در اینجا بسخنان خویش خاتمه داد .

بوردوفسکی که از فرط هیجان سرخ شده بود در تأیید اظهارات

پسر خواهر لبدف گفت ،

« ما حق خود را میخواهیم ، حق خود را میخواهیم اما تمنائی نداریم . »

پس از پایان نطق پسر خواهر لبدف جوش و خروشی برپا شد و از همه طرف صدای غرغر بگوش رسید . هرکسی سعی میکرد حتی المقدور از مداخله در این قضیه خودداری نماید بااستثنای (لبدف) که حرارت فراوان بخرج میداد ، عجب آنکه لبدف با وجود هواخواهی از شاهزاده از استماع سخنان پرشور پسرخواهرش يك نوع غرور خانوادگی احساس میکرد و دست کم به حضار نگاهی می افکند که اثر رضایت مخصوصی در آن هویدا بود .

شاهزاده با صدای آهسته ای اینطور شروع بصحبت کرد ،

« آقای دکتور نکو ! (پسر خواهر لبدف) بعقیده من در آنچه گفتید تا اندازه ای حق دارید و حتی تصدیق میکنم که شما زیاد هم حق دارید و هرگاه نکته ای را در سخنرانی خویش فراموش نکرده بودید کاملاً باشما موافق بودم . آنچه را که فراموش کردید نمیدانم چه بود ولی بالاخره چیزی را فراموش کردید .

« اما آقایان از خود موضوع بحث کنیم . بمن بگوئید چرا شما این مقاله را منتشر کردید ؟ آیا تصور نمیکنید در مقابل هرکلمه يك افترا وجود دارد ؟ آقایان بنظر من شما مرتکب رذالت مکروهی شده اید ... »

« اجازه بدهید . »

« آقای عزیز من .. »

تازه واردین همه باهم گفتند ،

« آه ! اما ... این . »

هیپولیت سرانجام بر دیگران پیشی گرفت و گفت :

« راجع به مقاله گفتم که نه من و نه دیگران با آن موافق نیستیم . نویسنده این مقاله او است (مشت زن را که درکنار او نشسته بود نشان داد) . تصدیق میکنم نوشته اش مبتذل و بیمورد است و هویداست که بقلم يك بیوادوکلر مند بازنشسته ای نوشته شده است در اینکه او احمق است حرفی نیست . هر روز این حقیقت را بخودش میگویم . با این همه او هم تا اندازه ای حق دارد . نشر عقیده حق قانونی هر فرد و منجمله بوردوفسکی است حالا اگر او در اظهار عقیده مرتکب ابله‌ی شده است خودش مسؤل است .

«امادربارهٔ اعتراضی که چند لحظه پیش از طرف دوستانم علیه حضور میهمانان شما کردم لازم است به آقایان تذکر دهم که منظور من چیز دیگر جز تأیید حق خودمان نبود و اساساً ما میل داریم شاهد داشته باشیم و قبل از ورود باینجا در این خصوص سازش حاصل کرده بودیم . ما این شهود را هر که باشند قبول داریم حتی اگر جزء دوستان شما بشمار بروند .

«نظر باینکه آنها نمیتوانند حق بوردوفسکی را انکار کنند (برای آنکه این حق مانند يك حساب ریاضی روشن است) بهتر است این شهود از دوستان شما باشند زیرا در این صورت حقیقت باروشنی و صراحت بیشتری اثبات خواهد شد .»

پسر خواهر لیدف گفت :

« راست است ! ما در این خصوص سازش حاصل کرده بودیم . »

شاهزاده پاتمجب پرسید :

« هرگاه قصد شما این بود چرا از آغاز بحث ما چنین جارو

جنگالی بپاکردید ؟ »

مشت زن میل شدیدی داشت که توضیحی بدهد و پس از لحظه‌ای

تردید با لحن تقریباً مؤدبی شروع بصحبت کرد (چنین تصور میرفت

که حضور خانمها در او اثر عمیق بخشیده است (وی چنین گفت ،
 « شاهزاده ! در باره مقاله اعتراف میکنم که نویسنده آن
 درحقیقت من هستم اگرچه دوست بیمار من سخت آنرا مورد انتقاد
 قرار داد با اینهمه نظر به ناتوانیش او را میبخشم .

«اما من این مقاله را نوشته و آنرا در روزنامه یکی از دوستان
 نزدیکم چاپ کردم . فقط اشعار آن مال من نیست بلکه ساخته يك
 شاعر فکاهی معروفی است. من مقاله را برای بوردوفسکی قرائت کردم
 و قبل از آنکه آنرا تا پایان گوش کند بمن اجازه داد آنرا چاپ کنم.
 با اینهمه تصدیق کنید برای انتشار این مقاله نیازی بموافقت او نبود.
 نشر افکار يك حق بین المللی ، سودمند و گرانبهایی است .

«شاهزاده خیال میکنم باندازه کافی آزادبخواه باشید که حاضر
 به سلب این حق از اشخاص نگردید.»

« من مخالف این حق نیستم لکن تصدیق می کنید که درمقاله
 شما چیز هایی ... »

« آری قسمتهای تندی دارد ! منظور شما همین است؟ ولی
 مقتضیات منافع اجتماعی نگارش چنین قسمتهایی را ایجاب میکند .
 میخواهم سر بتن محکومین نباشد ! قبل از همه منافع اجتماع را
 باید در نظر گرفت .

«در باره برخی اشتباهات یا به عبارت دیگر برخی اغراق گوئیها
 تصدیق میکنید آنچه اهمیت دارد ابتکار و هدف و قصد است . اساس
 آنست که سرمشق مفیدی داده شود ، راجع به موارد خصوصی بعداً
 هم میتوان درباره آنها بحث کرد . بالاخره درباره طرز نگارش هم
 باید توجه داشت که این نگارش جنبه فکاهی دارد و همه همین طور
 مینویسند. خودتان تصدیق کنید ، ۱۹۱۹»
 شاهزاده گفت ،

داستایوسکی

« اما آقایان شما راه غلطی پیش گرفته اید ۱ یعنی مقاله را با این فکر منتشر ساحتی اید که من بهیچ روی میل ندارم به (بوردوفسکی) خدعتی نمایم و با این فکر سعی کرده اید مرا تهدید کنید و از من انتقام بکشید ولی شما از قصد من چه خبر دارید ؟ شاید من بخواهم بوردوفسکی را راضی کنم ؟ اینک من با نهایت صراحت در مقابل اشخاص حاضر میگویم که اتفاقاً قصد من همین هم هست . »
مشت زن گفت :

« بالاخره این يك سخن عاقلانه و متین است که از دهان يك مردشرافتمند و فهمیده خارج میشود . »

الیزابت پروکوفیونا بی اختیار آهی کشید و گفت :

« آه ! خدای من ! »

ژنرال پا عصبانیت گفت :

« تحمل کردنی نیست . »

شاهزاده بالحن ملتسانه ای گفت :

« آقایان اجازه بفرمائید ۱ بگذارید موضوع را شرح دهم .
آقای بوردوفسکی ! تقریباً پنج هفته پیش من در (ز) وکیل شما چهارف راملاقات کردم . آقای کلر ۱ شما در مقاله خودتان او را بطرز دل انگیزی وصف کرده اید و حال آنکه من بهیچ روی از او خوش نیامد . از همان لحظه نخست دریافتم که قهرمان اصلی این داستان چهارف است و یا استفاده از سادگی شما توانسته است شما را هم داخل صحنه کند . »

بوردوفسکی که سخت ناراحت شده بود گفت :

« شما حق ندارید . . من . . . من آنقدر هم ساده نیستم . »

پسر خواهر لیدف نیز بالحن پرطمطراقی گفت :

« شما حق چنین تصوّراتی ندارید . »

هیپولیت هم خاطر نشان کرد !

« فوق العاده توهین آمیز است ! این تصویری زننده و بی اساس
و غیر مربوط به موضوع است . »

شاهزاده در مقام تبرئه خود برآمد و چنین گفت :

« ببخشید آقایان ! ببخشید ! من خیال می کردم که بهتر است
طرفین در نهایت صداقت و راستگویی باهم سخن گویند ولی مطابق
میل شما رفتار خواهد شد . من به چبارف پاسخ دادم چون از پترزبورگ
غایب بوده ام بیدرنگ از دوستی تقاضا خواهم کرد باین قضیه رسیدگی
کند و شما را هم آقای بوردوفسکی از نتیجه اقدام دوست خود آگاه
خواهم ساخت . »

« آقایان ! من صریح بشما می گویم که اتفاقاً شرکت چبارف در
این قضیه مرا مظنون کرد و این اندیشه را بدهنم رسوخ داد که ممکن
است موضوع نیرنگی در میان باشد . »

شاهزاده که عصبانیت بوردوفسکی را میدید و اعتراضهای
دوستانش را می شنید چنین تقاضا کرد :

« آه آقایان ! آزرده نشوید ! شما را بخدا آزرده نشوید !
وقتی می گویم که تقاضای چبارف بنظر من نیرنگی بود نظر سوئی نسبت
بشما ندارم . فراموش نکنید که من در آن هنگام هیچیک از شما را
نمی شناختم و حتی نامتان را هم نمیدانستم و فقط بنا باظهارات چبارف
درباره این موضوع قضاوت کردم .. من بطور کلی صحبت می کنم ..
زیرا اگر میدانستید از روزی که من این ارث را دریافت کرده ام چه
حقیقهائی بمن زده اند . »

پسر خواهر لیدف بالحن تمسخر آمیزی گفت :

« شاهزاده ! براستیکه شما فوق العاده ساده هستید ! »

هیپولیت نیز در تأیید سخنان وی چنین افزود :

« با این حال هم میلیوتر هستید ! بنا بر این با وجود پاکسی و سادگی قلب خود نمیتوانید از قانون عمومی فرار کنید . »
 شاهزاده بیدرننگ سخنان او را تصدیق کرد و گفت :
 « آقایان ! ممکن است ! ممکن است ! گویانکه نمیدانم منظور شما کدام قانون عمومی است ؟

« امامن باظهارات خود ادامه می‌دهم و تمنا می‌کنم بیهوده مصبانی نشوید زیرا سوگند یاد می‌کنم که قصد هیچگونه توهینی نسبت بشما ندارم . نمیتوان بدون اینکه شما زبان باعتراض گشائید يك کلمه سخن راست گفت .

« نخست من از اینکه « پسر پاولیچفی » وجود دارد و وضعش بطوریکه جبارف می‌گوید تا آن حد ملالت انگیز است تعجب کردم . پاولیچف حامی من و نزدیکترین دوست پدرم بوده است (آه ! آقای کلر ! چرا شما در مقاله خود چنین مطالب بی‌اساسی درباره پدر من نگاشته‌اید ؟ او هرگز وجوه گروهان خود را اختلاس نکرده و هیچوقت زیردستانش را شکنجه نداده است . من در اینخصوص اطمینان کامل دارم . پس چگونه دست شما برای نوشتن چنین افتراء بی‌بهرکت درآمده است ؟) آنچه را هم که در باره پاولیچف نوشته‌اید باور نکرده‌ام است .

« شما ادعا می‌کنید که اینمرد نجیب و باشرف يك عنصر فاسد و يك انگل بیش نبوده است و باچنان اطمینانی در اینخصوص داد سخن میدهید که گوئی حقیقت مینوسید و حال آنکه او یکی از پاکترین مردان جهان و گذشته از این يك دانشمند عالیقدر بود . او با عده‌ای از دانشمندان بزرگ جهان مکاتبه داشت و مبالغ هنگفتی در راه خدمت معلم صرف کرد .

« درباره قلبها و اقدامات نیک او البته شماحق دارید بنوسید

چون در آن زمان ابلهی بیش نبودم نمیتوانستم درباره او قضاوت صحیح
نمایم (با اینهمه زبان روسی را هم میفهمیدم و هم صحبت می کردم)
ولی اکنون با مراجعه به خاطرات خود خوب میتوانم راجع باو قضاوت
نمایم . »

هیپولیت ناگهان چنین فریاد برآورد :

« اجازه بفرمائید ! بیهوده غرق در دریای احساسات و عواطف
نشویم ! ما بچه نیستیم . شما میخواستید باصل موضوع بپردازید.
فراموش نکنید که پاسی از ساعت نه گذشته است . »
شاهزاده بیدرنک گفت :

« بسیار خوب آقایان ! باصل موضوع میپردازم ! پس از ابراز
تردید اولیه بخودگفتم ممکن است اشتباه کنم و بعید نیست که یاولیف
پسری داشته باشد اما چیزی که بنظر من باور کردنی بنظر نمی رسید این
بود که این پسر با این سبکی و یاد حقیقت با این فاشی اسرار تولدش را برملاء
کند و مادرش را رسوا و بی آبرو سازد . زیرا چهارف مرا تهدید کرد
که هرگاه تسلیم نشوم رسوائی بزرگی ببار خواهد آمد . »
پسر خواهر لیدف گفت :

« چه ابلهی ! »

پوردوفسکی چنین فریاد برآورد :

« شما حق ندارید ! حق ندارید ! »

هیپولیت که سخت خشمگین شده بود گفت :

« پسر مسؤل سیکسری پدرش نیست ... مادرش هم گناهی

ندارد ! »

شاهزاده با حجب خاصی گفت :

« بهمین علت هم بود که من خیال نمی کردم پسر بیگناهی

را اینسان رسوا کنند ! »

پسر خواهر لبیف باخنده شیطنت آمیزی گفت ،
 « شاهزاده ! شما نه تنها ساده هستید بلکه سادگی را از حد
 گذرانیده‌اید ! » هیولیت بالحنی غیر طبیعی گفت ،
 « شما چه حقی داشتید که .. »
 شاهزاده سخن او را قطع کرد و گفت ،

« هیچ ! هیچ ! در اینجا حق با شماست . تصدیق می‌کنم ولی
 نتوانستم از تفکر در اینخصوص خودداری نمایم و گذشته از این بیدرتنگ
 خود هم تصدیق کردم که افکار و احساسات شخصی من نباید در این
 قضیه دخالت ورزد زیرا اگر بنا بود بیاس احترام به روح پاولیچف ،
 بوردوفسکی را راضی کنم احترام یابی احترامی من بشخص بوردوفسکی
 تأثیری در وظیفه و تعهد من ندارد .

« آقایان ! اگر من از تردید خود در این خصوص سخن راندم
 برای آن بود که بنظر من بسیار بعید و غیر طبیعی می‌آمد که پسر
 اینسان اسرار مادرش را فاش کند !

« بطور کلی همین فکر بود که مرا متقاعد ساخت چبارف باید مردی
 شاید باشد که باطراری بوردوفسکی را هم فریفته است . »

هیولیت و دوستانش چنین فریاد کردند ،

« آه ! دارد از حد می‌گذرد ! »

حتی عده‌ای از آنان از جای برخاستند .

شاهزاده پسخنان خویش چنین ادامه داد ،

« آقایان ! آری همین فکر بود که مرا مطمئن ساخت این
 بوردوفسکی بدبخت باید مردی ساده و بی‌دفاع باشد که اینک گرفتار
 نیرنگ شیدان شده است و بنابراین گرفتاری او مرا وجداناً موظف
 می‌کند هرچه زودتر او را بعنوان « پسر پاولیچف » از این محاصره
 برهانم و به سه طریق زیر او را یاری نمایم :

«نخست باخشی کردن نفوذی که چبارف بر او یافته است. دوم با راهتمائی کردن او از راه محبت و هدایا کاری. سوم پرداخت ده هزار روبل باو یعنی مطابق محاسبه معادل پولی که پاولیچف برای من خرچ کرده است. هیپولیت فریاد کرد :

«چطور؟ فقط ده هزار روبل؟»

«پسر خواهر لبدف گفت:

«آه! شاهزاده... پیداست شما یا در ریاضیات چندان قوی نیستید یا با این ساده لوحی که نشان میدهید بیش از حد قوی هستید.»
پوردوفسکی گفت :

«من ده هزار روبل قبول نمیکنم.»

در این هنگام مشت زن در حالی که پشت صندلی هیپولیت خم شد آهسته درگوش پوردوفسکی گفت :

«پوردوفسکی قبول کن! قبول کن! بعداً خواهیم دید.»

هیپولیت چنین فریاد بر آورد:

«آقای شاهزاده! از او معذرت بخواهید! مطمئن باشید ما احق نیستیم... یقین بدانید آنطوری هم که مدعوین شما و این خانمهایی که با تنفر بمامینگرند و مخصوصاً این آقایی که از طبقه اشراف است (او پاولوویچ را نشان داد) و من افتخار آشنائی با او راندارم ولی درباره او خیلی چیزها شنیده ام تصور می کنند، ما ساده و ابله نیستیم.»
شاهزاده با حرارت گفت :

«آقایان! اجازه بفرمائید! اجازه بفرمائید! باز هم منظور مرا در نیافتید. نخست آقای کلر! شما در مقاله خود ثروت مرا اشتباه تخمین زده اید. من میلیونها روبل بارث نبرده ام بلکه در حدود یک هجتم یکنهم آنچه شما ادعا کرده اید دارائی دارم.»

«دوم اینکه در سوئیس برای من دهها هزار روبل خرچ نکرده اند.

داستایوسکی

شاید در سال برای معالجه من بیش از ششصد روبل نمی‌گرفت و این مبلغ هم فقط در سه ماه اول پرداخت شده است .

«راجع به آموزگاران زیبانیزیا ولیچف هرگز عقب آنان به پاریس نرفته است و این ادعا افتراء زننده‌ای است . من تصور می‌کنم پولی که خرج من شده است از ده هزار روبل کمتر است لکن این رقم را قبول کردم . تصدیق می‌کنید باوجود محبتی که با آقای بوردوفسکی دارم هنگام پرداخت وامی نمیتوانم بیش از مبلغ آن وام بپردازم و نزاکت و احترام مانع آن است که هنگام تسویه حساب او با او صدقه بدهم .

«متعجبم آقایان چگونه شما باین نکات پی‌نمیرید؟ اما میل داشتم خدمت بزرگتری در حق این بوردوفسکی انجام دهم بدین معنی که علاوه بر پرداخت ده هزار روبل علاقه و پشتیبانی نامحدود خویش را نیز در اختیار او گذارم . من خوب میدیدم او گول خورده است زیرا او هرگز حاضر به شرکت در این رسوائیها نمیشد و مثلاً بانتشار مقاله ککر درباره زندگی ناپسند مادرش تن نمیداد . اما آقایان! چرا بیهوده عصبانی میشوید . خیال می‌کنم ما سرانجام پی به مقصودیک دیگر نبریم . خودم خوب حدس زده بودم...» شاهزاده ناگهان سخت گرم شد و بدون آنکه دریابد خشم و عصبانیت شنوندگانش لحظه به لحظه شدیدتر میشود چنین فریاد برآورد:

« من اکنون پیش خود یقین حاصل کرده ام که تصورم کاملاً درست بود .»

بوردوفسکی و دوستانش باغضب پرسیدند :

« چطور؟ درباره چه چیز اطمینان دارید؟»

شاهزاده گفت :

« نخست من فرصت یافتم بوردوفسکی را بچشم خود ببینم و

دریابم چه نوع آدمی است .. او مرد بیگناه و معصومی است که همه بهسولت میتوانند او را گول بزنند ... او مرد بی دفاعی است که من موظف ویرا از افتادن بچاه نجات دهم .

«دوم اینکه گانیا که از طرف من مأمور رسیدگی باین قضیه شده بود و من بمناسبت مسافرت و بیماریم در سه روزی که در پترزبورگ بودم ویرا ندیده بودم ، یکساعت پیش در نخستین ملاقاتش بامن مرا از نتیجه تحقیقات و اقداماتش آگاه ساخت و خاطر نشان کرد که از نقشه های مزورانه چبارف پرده بر گرفته و یقین حاصل کرده است که تصورات و تردیدهای من درباره او کلاملا صحیح است .

«آقایان من میدانم که خیلی اشخاص مرا ایله میدانند و چبارف چون شنیده است من ثروت باد آورده ای یافته ام . با استفاده از احساسات حق شناسی من نسبت به پاولیچف میتواند مرا بفریبد .

«اما آقایان ! درست تا آخر درست گوش کنید ! موضوع اساسی آنستکه اکنون اثبات شده است بوردوفسکی پسر پاولیچف نیست . گانیا هم اکنون این نکته را بمن یاد آور گردید و تأیید نمود که در این خصوص مدارك مثبت دارد .

«شما چه می گوئید؟ پس از توهین هائیکه نسبت بمن روا داشته اند چنین چیزی باور کردنی بنظر نمی رسد و با اینهمه مدارك مثبت که در دست است . باور کنید من خودم باور نمی کنم و نمیتوانم باور کنم . هنوز هم شك دارم زیرا گانیا نتوانست چنانچه باید بمن در این باره توضیح دهد .

«اما نکته ای است که اکنون درباره آن هیچ شکی ندارم و آن این است که چبارف مرد حیله گز و شیادی است و نه تنها بوردوفسکی را فریفته است بلکه آقایان همه شمارا که بخیال خودتان بانهایت حسن نیت برای پیشیانی از دوست خود به اینجا آمده اید (زیرا خوب میدانم

که او احتیاج به پشتیبانی شما دارد) گول زده است و همه شما را داخل این حقه بازی نموده است زیرا بنظر من این داستان از سر تا پا جز يك كلاهبرداری چیز دیگر نیست.»

ناگهان از همه طرف فریاد برخاست :

« چطور ؟ يك كلاهبرداری ؟ چگونه او «پسریالیچف» نیست؟

چگونه ممکن است ؟ »

تمام افراد دسته بوردوفسکی دستخوش حیرت عجیبی شده

بودند .

« مسلم است که كلاهبرداری است . هرگاه اکنون مسلم گردد

که بوردوفسکی «پسریالیچف» نیست ادعایش کاملا جنبه شایده مییابد (البته بشرط آنکه حقیقت را دریافته باشد) .

اما حقیقت آنستکه او را گول زده اند و من این نکته را تا ناید می‌کنم تا او را از هر گناهی میری دارم و بر آنم که سادگی او شایسته احترام است و مانع آنستکه بتواند از پشتیبانی دیگران چشم پوشد در غیر اینصورت باید او را هم در این حقه بازی دخیل دانست . اما هم اکنون اطمینان دارم که او از این قضایا هیچ آگاهی ندارد . من خودم تا قبل از حرکت به سوئیس همین حال را داشتم ، کلمات نامربوطی ادا می‌کردم و هر بار می‌خواستم فکرم را بیان کنم سخن یاری نمی‌کرد ... این حقایق را میدانم و بهتر از دیگران درد او را احساس می‌کنم زیرا خودم همدرد او هستم و بهمین جهت هم بخود حق میدهم در این خصوص بتفصیل بحث کنم .

« در پایان برای اینکه دیگر داستان «پسریالیچفی» وجود

نداشته باشد و این قضیه جزء اساطیر در آید در تصمیم خود راسخم و حاضرم بیاد پاولیچف ده هزار روبل به او هدیه کنم . قبل از ورود بوردوفسکی من قصد داشتم بافتخار نام پاولیچف این مبلغ را بتأسیس

آموزشگاهی بنام او اختصاص دهم لکن اکنون میتوانم این پول را به بوردوفسکی بدهم زیرا وی اگر چه پسر پاولیچف نیست یا اینهمه باو نزدیک است زیرا چنان سخت گول خورده است که هنوز هم خیال می‌کند « پسر پاولیچف » است .

« آقایان ! گوش کنید ! گانیا باین ماجری خاتمه دهیم ابیهوده جوش نزنید و سر جای خود بنشینید . گانیا تمام داستان را شرح خواهد داد و باور کنید من خودم برای درک جزئیات آن در آنش کنجکوی میسوزم . آقای بوردوفسکی ! گانیا می‌گوید حتی به یکسوف نزد مادر شما رفته و مسلم گردیده است برخلاف ادعای مقاله ، مادر شما نمرده است ، آقایان ! بنشینید ! بنشینید ! »

شاهزاده خودش نشست و توانست دوستان پر جوش و خروش بوردوفسکی را نیز بنشانند . او مدت بیست دقیقه با حرارت و بصدای رسائی صحبت کرده و گاهی سخت عصبانی شده و توانسته بود فریادهای اعتراض را تحت الشعاع قرار دهد و اینک سخت متأسف بود که چرا برخی سخنان تند از دهانش در رفته است هر گاه او را تا سر حد امکان تحریک نکرده بودند هرگز با این صراحت و تندی اظهار عقیده نمی‌کرد و مطالب خود را اینسان گشاده در میان نمی‌نهاد . بمحض اینکه نشست درد دل احساس پشیمانی کرد . او نه تنها خود را برای توهین کردن به بوردوفسکی و نسبت دادن بیماری خودش به او ملامت می‌کرد بلکه متأثر بود چرا چنین لحن زننده و دوراز نزاکتی بکار برد و ده هزار روبلی را که وقف آموزشگاه کرده بود در حضور همه بعنوان صدقه‌ای به او پیشنهاد کرد . او بخودش گفت : « بهتر بود تا فردا صبر می‌کردم و پول را باو می‌پرداختم . اکنون ناشیگری من جبران پذیر نیست . آری من ابله . يك ابله حقیقی ! » او بدینطریق در آتش رنج و خجالت میسوخت .

آنگاه بنابد عوت شاهزاده، گانیا که در کنارش نشسته و تا آن لحظه کلمه‌ای بر زبان نرانده بود جلورفت و در کنار شاهزاده نشست و با صدای روشن و لحن متینی گزارش مأموریتی را که باو داده شده بود ایراد کرد. صدای صحبت ناگهان قطع شد و همه حضار مخصوصاً دوستان بوردوفسکی بدقت و کنجکاوی هرچه تمامتر گوش دادند.

گانیا نخست، بوردوفسکی را که سخت ناراحت بنظر می‌رسید و با دقت هر چه تمامتر با نگاه تعجب آمیزی او را می‌نگریست مخاطب قرار داد و گفت:

« شما بدون شبهه انکار نخواهید کرد که درست دو سال پس از ازدواج قانونی و رسمی مادر محترمتان با هم‌ردیف ستوان یک بور - دوفسکی پدرتان ، یا بعرضه وجود گذاشتید اثبات تاریخ تولد شما با مدرک کاری بسیار سهل است و تقلب در این تاریخ که در مقاله کلس بعمل آمده و برای شما و مادرتان فوق‌العاده زنده است ناشی از اشتباه نویسنده مقاله است که تصور کرده است بدینسان می‌تواند منافع شما را بهتر تأمین کند. کلس مدعی است که مقاله را قبلاً برای شما قرائت کرده است ولی نه تمام مقاله را ... بنا بر این شك نیست که این قسمت را برای شما نخوانده است.»

مشت زن سخن گانیا را قطع کرد و گفت:

« در حقیقت من همه مقاله را برای او خواندم لکن این اطلاعات از طرف شخص مطلعی بمن داده شده است و من خودم...»
گانیا بسخنان خود چنین ادامه داد:

« آقای کلس! معذرت می‌خواهم.. بشما قول می‌دهم که هر موقع که بخواهید در پاره مقاله شما صحبت خواهم کرد و شما توضیح لازم بمن خواهید داد ولی فعلاً بهتر است که نظم و ترتیب گزارش مرا بهم نزنید و سخنان مرا تعقیب کنید .

بر حسب تصادف و بكمك خواهرم بارب و پیتسین من توانستم از ورا الکیونا زوبکوف که زنی بیوه و مالک است نامه‌ای را که مرحوم نیکولای پاولیچف بیست و چهار سال پیش از خارجه به او نگاشته بود بدست آورم. پس از آنکه با ورا زوبکوف ارتباط حاصل نمودم با راهنمایی وی بیک سرهنگ باز نشسته بنام تیموفئی فیودروویچ و یا زوکیین یکی از خویشاوندان دور و دوست صمیمی آن مرحوم مراجعه کردم و توانستم دو نامه دیگر پاولیچف را که از خارجه فرستاده شده بود بدست آورم.

آقای بور دوفسکی! تطبیق این تاریخها و توجه به حقایق مسلم این سه مدرک بطور انکار ناپذیری اثبات می‌کند که نیکولای پاولیچف در آن مدت سه سال، در خارجه بسر برده است و حرکت او بحارجه یکسال و نیم قبل از تولد شما صورت گرفته است و بطوریکه خودتان می‌دانید مادرتان نیز هیچوقت از روسیه خارج نشده است... چون وقت دیر است فعلا این نامه‌ها را نمی‌خوانم و فقط با ذکر حقایق اکتفا می‌کنم. اما آقای بور دوفسکی! اگر میل داشته باشید می‌توانید فردا با شهود خود (هر چند تن که بخواهید) و همچنین عده‌ای کار شناس خط به‌خانه من بیایید و من یقین دارم که می‌توانم شما را وادار به تصدیق حقایق نمایم و به محض اینکه این مدارک را تصدیق کردید همه این نقشه‌های خدعه آمیز نقش بر آب خواهد شد.»

باردیگر هیجان شدیدی همه حضار را فرا گرفت و بور دوفسکی ناگهان از جای برخاست و چنین فریاد برآورد:

«هر گاه چنین است که شما می‌گوئید من فریب خورده‌ام! آری گول خورده‌ام اما نه بدست چیارف بلکه این داستان سری دراز دارد... خیلی دراز... نیازی هم به کارشناس خط ندارم و بخانه شما نخواهم آمد. من سخنان شما را باور می‌کنم و از ادعای خویش نیز بکلی منصرف

می‌شوم و از دریافت ده هزار روبل هم خود داری می‌نمایم... خدا حافظ.»
او کلاه خود را برداشت و آماده حرکت شد.

گانیا با لحن ملامت آمیزی بوی چنین گفت:

«آقای بوردوفسکی! اگر ممکن است در حدود پنج دقیقه دیگر صبر کنید زیر این داستان اسرار مهمتری دارد که کشف آنها مخصوصاً برای شما حائز اهمیت فراوان است و من عقیده دارم شما نمی‌توانید از علم باین اسرار چشم‌پوشید و شاید بخودتان که همه نکات را روشن ساخته‌اید تبریک بگوئید.»

بوردوفسکی بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان راند بجای خود نشست و سر خود را بزیب افکند و در غم و تأثر فراوانی فرو رفت. پسر خواهر لیدف نیز که برای رفتن با او از جای برخاسته بود بجای خویش نشست و با آنکه خون سردی خود را ازدست نداده بود متعجب بنظر می‌رسید. هیپولیت هم مغموم و نگران بود. گذشته از این در همین موقع گرفتار چنان سرفه شدیدی شد که دستمالش پر از لکه‌های خون گردید. مشت زن نیز در دریای تعجب فرو رفته بود و ناگهان چنین فریاد برآورد:

«آه! بوردوفسکی! پیروزیتو نگفتم ممکن است اساساً پسر

پاولیچف نباشی؟»

این اعتراف با خنده خفیفی تلقی گردید و حتی عده‌ای که نتوانستند از خنده جلوگیری نمایند سخت قهقهه زدند.

گانیا گفت:

«آقای کلر! نکته‌ای را که افشانمودید ارزش بسیار دارد باینهمه می‌توانم بر طبق اطلاعات موثق تأیید کنم؛ بوردوفسکی با آنکه تاریخ تولدش را کاملاً می‌داند نمی‌داندست که پاولیچف قسمت اعظم زندگی خود را در خارجه بسر برده و تنها گاهی برای مدت محدودی بروسیه بازمی‌گشته است.

«گذشته از این، مسافرت پاولیچف آنقدر حادثه ناچیزی بوده که یاد آن پس از بیست سال در خاطر نزدیکترین دوستانش و بطریق اولی در ذهن شما آقای بوردوفسکی که در آن هنگام هنوز بدتیا نیامده بودید نمانده است. البته اکنون تحقیق در باره این مسافرت بهیچ روی غیر ممکن نیست لکن باید تصدیق کنم هر گاه پیش آمدی بر حسب تصادف روی نداده بود من نمی توانستم با آسانی نتیجه بگیرم. بدون شبهه هر گاه بوردوفسکی و حتی چبارف می خواستند به چنین تحقیقی بپردازند هر گز ب نتیجه نمی رسیدند گو اینکه فکر این تحقیق هیچوقت پذهنشان راه نیافته است...»

در این هنگام هیپولیت با عصبانیت سخنان گانیا را قطع کرد و گفت: «آقای گانیا! منظور اینهمه سخنرانیها و تظاهرات چیست؟ موضوع اکنون روشن است و ما از اساس قضیه آگاهی یافته ایم لکن این اصرار زنده و توهین آمیز برای چیست؟ شاید میل دارید شایستگی خود را در مبادرت باین تحقیقات به رخ شاهزاده و ما بکشید. یا اینکه قصد دارید بوردوفسکی را تبرئه نموده و اثبات کنید که از راه جهالت در این قضیه دخالت ورزیده است.

«اما آقای عزیز! وقاحت از این بالاتر نیست. خودتان باید بدانید که بوردوفسکی نیازی به این دفاع شما ندارد و در حال و وضع ناراحتی که اینک دامنگیر وی گردیده سخنان شما برای وی توهین شدیدی بشمار می رود. خودتان باید این نکته را حدس زده باشید...»

گانیا گفت:

«بسیار خوب هیپولیت! کافی است! آرام شوید و بیش از حد ابراز حرارت نکنید. شما می دانید که بیمار هستید و دل من بحال شما می سوزد.»

آنکاه چون مشاهده کرد که در حصار آثار خستگی و ایتابی فراوان مشاهده می شود پس سخنان خویش چنین افزود:

«هر گاه میل داشته باشید من باظهارات خودم خانمه می‌دهم یا در ذکر حوادث رعایت اختصار می‌نمایم گو اینکه بنظر من لازم بود این جریان را بتفصیل بیان کنم .

«برای روشن کردن ذهن کلیه اشخاصی که به این قضیه علاقه دارند فقط می‌خواهم بامدرک ثابت کنم که آقای بوردوفسکی! هر گاه مادر شما مورد توجه و محبت پاولیچف قرار داشت تنها برای آن بود که او خواهر یکی از کلفت‌های جوانی بود که پاولیچف در دوران جوانی بوی دل‌باخته بود و بدون شبهه هر گاه آن دختر زیبا نمرده بود پاولیچف با او ازدواج می‌کرد. من در این خصوص مدارکی دارم که کسی از آنها چندان اطلاعی ندارد و یا اینکه به‌بوته فراموشی سپرده شده است .

«همچنین می‌توانم برای شما شرح دهم چگونه مادر شما در سن ده سالگی درخانه پاولیچف پناه یافت و اینمرد نیکو کار چگونه تعلیم و تربیت ویرا بهمه گرفت و جهیز مهمی برای او معین کرد.

«این توجهات و فداکاری‌ها در میان خویشاوندان پاولیچف تولید نگرانی کرد و این تصور را در ذهن برخی از آنان پدید آورد که پاولیچف قصد دارد با دختر خوانده خود ازدواج کند اما مادر شما چون سن بیست سالگی رسید بطیب خاطر بیک کارمند اداره ماسچی‌بنام بوردوفسکی شوهر کرد. در این خصوص هم من مدارک مثبتی بدست دارم.

همچنین آقای بوردوفسکی ۱ اطلاعات موثقی در دست دارم مبنی بر اینکه پدر شما چون مرد کلر و عمل نبود پس از دریافت پانزده هزار روبل جهیز مادر شما، خدمت ادار بر اترک گفت و داخل تجارت‌گردید و بزودی ضرر کرد و سرمایه اشرا از دست داد و چون نتوانست این شکست را تحمل کند شروع بباده گساری کرد و هفت و هشت سال پس از ازدواج در جوانی زندگی را بدرود گفت.

«مادر شما بنا به گواهی خودش پس از مرگ شوهرش سخت

بزحمت و فلاکت افتاد و هر گاه پاولیچف بار دیگر به کمک او نمی شتافت و سالی ششصد روبل برای او مقرری تعیین نمی کرد بکلی از دست رفته بود.

«دلائل بیشماری در دست است که پاولیچف نسبت بشما نیز از همان دوران طفولیت ابراز محبت فراوان نمود و از این دلائل که همه آنها را مادر شما تأیید می کنند اینطور برمی آید که بیشتر توجه پاولیچف بشما ناشی از آن بود که در دوران کودکی الکن بودید و بسیار ضعیف و ناتوان بنظر میرسیدید و اتفاقاً پاولیچف همانطور که من ثابت کرده ام در تمام مدت عمر خود نسبت بوجودهای ناقص و آزرده مخصوصاً در دوران کودکی احساس شفقت و رحم خاصی مینموده.

«باری من خود را بسیار مفتخر میدانم که بیک کشف مهمی نایل آمده ام؛ محبت شدیدی که پاولیچف نسبت بشما ابراز می داشت (در پرتو آن شما وارد دبیرستان شدید و توانستید تحصیلات خود را تحت نظر مراقبین مخصوص ادامه دهید) بتدریج در میان دوستان و خویشاوندان پاولیچف این فکر را بوجود آورد که شما اساساً پراوهتید و پدرقانونی شما شوهری فریب خورده بیش نبوده است. اما لازم بتذکر است که این شایعه چندان قوتی نیافت و طی آخرین سالهای زندگی پاولیچف که اطرافیانش شروع باظهار نگرانی در باره وصیت نامه او نمودند و موقعیکه مقدمات این ماجری بکلی فراموش شد دیگر کسی راجع بآن چیزی نگفت.

آقای بوردوفسکی اینطور بنظر می رسد که این شایعه بکوش شما رسیده و بر ذهن شما مسلط گردیده است. مادر شما نیز که من افتخار آشنائی با او را دارم از این شایعه آگاه است لکن خودش نمی داند (این نکته را از او مخفی داشته ام) که شما خودتان سعی کرده اید بآن لباس حقیقت بیوشانید آقای بوردوفسکی امن در پسکوف مادر محترم شما را که سخت بیمار است و هنوز از مرگ پاولیچف بسیار متأثر بنظر می آید ملاقات کردم. او در حالیکه از فرط سپاسگزاری

و حق شناسی اشک می ریخت بمن اطمینان داد که هر گاه هنوز زنده است برای خاطر شما و در پرتو کمک‌های شماست. او بآینده شما امیدواری فراوان دارد و مطمئن است که دیریا زود همای سعادت را باغوش خواهید کشید...»

پس خواهر لبتف که کاسه شکیبائیش لبریز شده بود با عصبانیت چنین فریاد برآورد:

«او دیگر از حد گذرانده است! این قصه پردازها بچه دردم

می خورد؟»

هیولیت نیز با لحن خشمناکی فریاد کرد:

«براستی بسیار گستاخ و وقیح است.»

اما بوردوفسکی نه از جای خود تکان خورد و نه کلمه‌ای بر زبان

راند.

گمانی که مشغول تهیه پایان قاطع و مؤثری برای سخنان خویش

بود با لبخند نیرنگ آمیزی چنین گفت:

«بچه درد می خورد؟ برای چه در اینخصوص تفصیل می‌دهم؟

نخست برای اینکه بوردوفسکی بتواند اکنون یقین حاصل کند پاولیچف

او را از راه جوانمردی دوست داشته است و نه برحسب غریزه پدری.

لازم بود این حقیقت مسلم گردد زیرا بوردوفسکی چند لحظه پیش

پس از پایان قرائت مقاله، ادعای کلر را تأیید نمود.

«آقای بوردوفسکی! برای این در اینخصوص بشما توضیح میدهم

که شما را مردی شرافتمند می‌دانم. دوم اینکه اکنون مسلم می‌شود که

از طرف هیچکس حتی از جانب چبارف قصد نیرنگی در میان نبوده

است و برای آن این نکته را خاطر نشان می‌کنم که چند لحظه پیش

شاهزاده هنگامیکه گرم صحبت بود اظهار داشت من نیز با عقیده او

در باره اینکه این ماجری جنبه کلاهبرداری دارد سهم بوده‌ام.

داستایوسکی

برعکس من عقیده دارم که همه در اینجا از روی سادگی اقدام کرده‌اند. «چبارف شاید شاید بزرگی باشد لکن در مورد کنونی او تنها کوشیده است از فرصتی استفاده نماید و بخیال خود بعنوان وکیل مدافع حق الوکاله هنگفتی بهجیب زند و حسابش نیز چندنان اشتباه نبوده است. زیرا او یقین می‌دانست که از طرفی شاهزاده خیلی آسان پول خرج می‌کند و از طرف دیگر وی بمرحوم پاولیچف احترام عجیبی می‌گذارد و بالاخره محال است وظایف وجدانی و شرافتی خود را فراموش کند.

«اما دربارهٔ بوردوفسکی می‌توان گفت که نظر بی‌رحمی از تصوراتش، و تحت تأثیر سخنان چبارف و اطرافیانش قرار گرفته است تا بعدیکه تقریباً بدون رعایت نفع شخصی و تنها بعنوان خدمت بحقیقت و پیشرفت و انسانیت در این قضیه دخالت نموده است. حالا که کلیه حقایق پدینسان روشن گردیده است و مسلم می‌شود که بوردوفسکی برخلاف کلیهٔ ظواهر مردی شرافتمند می‌باشد شاهزاده می‌تواند بیش از پیش بهطیب خاطر کمک و مساعدت دوستانه خویشرا که چند لحظه پیش ضمن صحبت از آموزشگاه و پاولیچف بدان اشاره نمود، شامل حال وی سازد.»

شاهزاده در حالیکه تقریباً نگران بنظر می‌رسید چنین گفت:
«گانیا! کافیست! ساکت شوید!»

اما کار از کار گذشته بود و بوردوفسکی در حالیکه از فرط خشم و غضب می‌لرزید چنین گفت:

«سه بار تأیید کردم که نیازی به پول ندارم. پول نمی‌خواهم....»

چرا پول بگیرم؟ نمی‌خواهم.... می‌روم!....»

او شتابان خود را بتراس رسانیده بود که پسر خواهر لب‌دند خود را باو رسانید دشتش را گرفت و چیزی در گوشش گفت. آنگاه

باشتاب باز گشت و از جیب خود پاکت بزرگ‌گرا در آورد و آنرا روی میز کوچکی که کنار شاهزاده قرار داشت افکند و گفت:

«بفرمائید! این پول شما... شما هر گز جرئت آنرا نداشتید بمن پول بدهید!... پول!»

پسر خواهر لبدف در توضیح اقدام وی چنین گفت:

«این دوست و پنجاه روبلی است که شما بعنوان صدقه بوسیله

چهارف برای او ارسال داشته‌اید.»

کولیا چنین فریاد بر آورد:

«اما در مقاله صحبت از تنها پنجاه روبل بود!»

شاهزاده به بوردوفسکی نزدیک شد و گفت:

«بوردوفسکی! من در مقابل شما گناهکارم! آری خیلی هم گناهکارم

ولی من این پول را بعنوان صدقه برای شما ارسال نداشته بودم. در این

خصوص اطمینان کمال می‌دهم. . اکنون خود را مقصر می‌دانم. .

براستیکه گناهکارم. . (شاهزاده کاملاً ناراحت بود و خسته و ناتوان

بنظر می‌رسید و سخنانش بهم ارتباط نداشت.) هم اکنون از کلاهبرداری

صحبت کردم. . اما منظورم شما نبودید. . اشتباه کردم. گفتم شما هم

مثل من بیمار بوده‌اید. . ولی خیر شما مانند من نیستید. بلکه شما درس

می‌دهید و از مادرتان نگاهداری می‌کنید. . گفتم آبروی مادرتان را

برده‌اید و حال آنکه شما او را دوست دارید و خودش هم این حقیقت

را تصدیق کرده است. . من نمی‌دانستم. . گانیا در اینخصوص هیچ با

من صحبت نکرده بود. . مقصرم. . من جرئت کردم پرداخت ده هزار

روبل را بشما پیشنهاد نمایم ولی کار بدی کردم. . بهتر بود طور

دیگری اقدام می‌کردم و حالا... دیگر ممکن نیست زیرا شما از من

منتفرید.» در این اثنا الیزابت پروکوفیونا ناگهان چنین فریاد بر آورد:

«اما اینجا درست به یک تیمارستان می‌ماند!»

آگلانه که دیگر یارای مقاومت نداشت با لحن خشمناکی گفت:
«مسلم است که تیمارستان است.»

اما سخنانش در میان هیاهوی عمومی محو گردید. اکنون دیگر همه بصدای بلند بحث می‌کردند و سخن می‌گفتند. برخی باهم نزاع می‌کردند و بعضی دیگر می‌خندیدند. ژنرال ایانتچین سخت ناراحت بنظر می‌رسید و با حال آزرده‌گی در انتظار الیزابت پروکوفیونا بود. پسر خواهر لیدف بر آن شد که آخرین سخن خود را بگوید و به شاهزاده چنین گفت:

«آری شاهزاده! باید تصدیق کرد که شما بخوبی می‌توانید از بیماری خودتان (هر گاه بخواهیم مؤدبانه تر صحبت کنیم) منتهای استفاده را بنمائید. شما با چنان زبر دستی محبت و پولتانرا نثار کرده‌اید که هیچ مرد شرافتمندی بهیچ صورتی دیگر نمی‌تواند هیچیک از آنها را بپذیرد. یا خیلی ساده‌اید یا فوق‌العاده زبر دست... خودتان بهتر می‌دانید در خور چه تعریفی هستید.»

گانیا که در این اثنا پاکت را باز کرده بود چنین فریاد بر-

آورد:

«آقایان! اجازه بفرمائید! در اینجا فقط صد روبل پول است و

نه دوپست و پنجاه روبل!»

آقای شاهزاده! برای جلو گیری از هر گونه سوء تفاهمی این

تذکر را می‌دهم.

شاهزاده با دست اشاره‌ای به گانیا کرد و گفت:

«فعلاً از اینموضوع در گذرید.»

پسر خواهر لیدف فریاد کرد:

«خیر نگذرید! این «در گذرید» شما شاهزاده برای ما توهین

است. ما هرگز خود را پنهان نمی‌کنیم بلکه علناً توضیح می‌دهیم.

درست است این پاکت محتوی صدروبل است و نه دوپست و پنجاهروبل!
اما آیا یکی نیست؟»

گانیا با تعجب گفت:

«خیر یکی نیست...»

پس خواهر لیدف با نهایت خشم گفت:

«آقای وکیل مدافع! سخنان مرا قطع نکنید. آنقدر هم که شما می‌پندارید ما ابله نیستیم البته مسلم است که صد روبل یادوپست و پنجاهروبل یکی نیست لکن آنچه در اینجا اهمیت دارد اصل موضوع است و هر گاه صد و پنجاه روبل کم است این يك امر جزئی و فرعی است.»

«عالیجناب شاهزاده! اصل موضوع آنستکه بوردوفسکی صدقه شما را قبول نمی‌کند و آنرا بصورت شما می‌افکنند. از این لحاظ هیچ تفاوتی ندارد که صد روبل باشد یا دوپست و پنجاه روبل. شما دیدید که او حتی از دریافت ده هزار روبل خود داری کرد و هر گاه مردی کلاهبردار بود این صد روبل را هم پس نمی‌داد. صد و پنجاه روبلی که کسر است بابت خرج سفر چبارف که عقب شاهزاده رفته بود پوی پرداخت شده است.»

«البته شما مختارید به‌ناشیگری و بی‌اطلاعی ما در امور بخندید، گذشته از این با تمام قوای خویش سعی کردید ما را مسخره کنید لکن بخود وعده ندهید که ما را اشخاص دزدی بدانید! آقای عزیزم! ما ضمانت می‌کنیم که این صد و پنجاه روبل را شاهزاده پیردازیم و روبل پروبل با نفعش تحویل دهیم. بوردوفسکی مردی فقیر است و مانند شما میلیونها ثروت ندارد و چبارف هم پس از مسافرت صورت حسابش را نزد او فرستاده است... ما امیدوار بودیم بیروز شویم... چه کسی بجای بوردوفسکی حق الوکاله او را نمی‌داد؟»

شاهزاده سیج فریاد کرد:

«چطور؟ حق الوکاله که را؟»

الیزابت فریاد کرد:

«براستی که جنون می آورد!»

اوژن پاولوویچ که بدون تکل خوردن از جای خود این صحنه

را با دقت تماشا کرده بود خنده کنان چنین گفت:

«این داستان آدمیرا بیاد دفاع وکیل مدافع مشهوری می اندازد

که موکلش بمنظور سرقت، شش تن را بهلاکت رسانیده بود. او برای

توجیه این جنایت در باره فقر قاتل داد سخن داد و تقریباً اینطور

نتیجه گرفت: «طبیعی است که فقر و بدبختی اینفکر را بندهن موکل

من آورده است که این شش تن را بهلاکت برساند. چه کسی بجای

او گرفتار چنین فکری نمی شد؟» او تقریباً چیزی نظیر این گفت در

هر صورت استدلالش بسیار خنده آور است.»

الیزابت پروکوفیونا که از فرط خشم می لرزید گفت:

«دیگر پس است! موقع آن فرا رسیده است که این مسخره

بازی پایان یابد!»

او گرفتار عصبانیت شدیدی بود. در حالیکه بر خود راعقب

نگاه داشته و قیافه تهدید آمیزی بخود گرفته بود نگاه تحریک آمیزی

به همه حضار افکند که در آن اثر تمایزی بین دوست و دشمن مشاهده

نمی شد. طوفان خشمش که مدت مدیدی از آن جلو گیری کرده بود

اینک آغاز می شد. احساس می کرد که هر چه زودتر این طوفان باید

بر سر کسی فرود آید؛ کسانیکه باروحیه او آشنائی داشتند می دانستند

که وی گرفتار حال خارق العاده ای است. فردای آنروز ژنرال برای

شاهزاده سیج نقل کرد که این بحرانهها غالباً دامنگیر اومسی شود ولی

بندرت شاید هر سه سال یکبار باین درجه شدت می رسد.

باری الزابت پروکوفیونا بشوهرش چنین نهیب داد،
 «ایوان فیودروویچ! کافی است! مرا رها کنید! چرا حالا بفکر
 آن افتادید بازوی مرا بگیرید و از اینجا نجاتم دهید؟ چرا زود تر
 باینفکر نیفتادید؟ شما که شوهر من و رئیس خانواده هستید میتوانستید
 در موردی هم که من ابلهی می‌کردم و از اطاعت شما سر باز می‌زدم،
 از گوشم بگیرید و مرا از اینجا خارج کنید. اقلا می‌بایستی بفکر
 دخترهایتان باشید.

«اینک‌پس از افتضاحی که یکسال تمام مرا غرق در شرعساری
 خواهد کرد بدون شما خودم می‌توانم راهم را بیابم.. صبر کنید باید
 از شاهزاده تشکر کنم...»

«شاهزاده! دست شما درد نکند با این ضیافتیکه برای ما فراهم
 کرده بودید.. وقتی فکر می‌کنم ساعتها در اینجا نشسته و به مهملات
 این جوانان گوش داده‌ام! چه پستی! آه! چه پستی! یک افتضاح! یک
 رسوائی که کابوس هم بیای آن نمی‌رسد... آیا از این قبیل اشخاص زیاد
 یافت می‌شود؟ آگلائه! ساکت باش.. آلکزاندرا دیگر بس است..
 شما آلکزاندرا در این قضیه دخالت نکنید... اوژن پاولوویچ! اینطور
 دور من نچرخید! مرا عصبانی می‌کنید...» پس در حالیکه بشاهزاده
 روی آورد چنین گفت:

«آه عزیزم! نازه پس از این مسخره بازی از آنها پوزش هم
 می‌خواهی؟ به آنها می‌گویی، از اینکه جسارت کرده‌ام و پیش نهاد تقدیم
 ثروتی را بشما نموده‌ام معذرت می‌خواهم...»

آنگاه ناگهان به‌پس‌خواهر لب‌د ف نهیبی زد و گفت:

«احمق! تو بچه می‌خندی؟ او می‌گوید: ما پولی را که بما
 پیشنهاد شده است قبول نمی‌کنیم، ما امر می‌کنیم، گدائی نمی‌کنیم!
 مثل اینکه نمی‌داند این ابله هم از فردا خودش سراغ آنان خواهد

رفت و محبت و پولشرا در طبق اخلاص نهاده تقدیمشان خواهد کرد، مگر نه این است که خواهی رفت؟ می‌روی یا خیر؟»

شاهزاده با صدای خفیفی گفت:

«خواهم رفت؟»

الیزابت در حالیکه بار دیگر به‌پس خواهر لیدف پرخاش کرد چنین گفت:

«شنیدی؟ آدمت را خوب شناخته‌ای! مثل این است که این پول را در جیب داری. اگر تو تظاهر به علو طبع می‌کنی تنها برای فریفتن ماست... اما نه عزیزم برای احمق یافتن بجای دیگر مراجعه کن... چشمهای من خوب کار می‌کند... از حقه بازی شما کاملاً آگاهم.»

شاهزاده فریاد کرد!

«الیزابت پروکوفیونا.»

شاهزاده سچ در حالیکه لبخند می‌زد و چنین وانمود می‌کرد کاملاً خوسرد و آرام است چنین گفت:

«الیزابت پروکوفیونا! دبراست! برویم! شاهزاده را هم همراه خود خواهیم برد.»

سه خواهر اپانتچین بگوشه‌ای پناه برده و سخت نگران بنظر می‌رسیدند. ژنرال هم ناراحت و مضطرب بود. در همه چهره‌ها اثر تعجب مشاهده می‌شد. عده‌ایکه در عقب بودند آهسته می‌خندیدند و پیچ پیچ می‌کردند. قیافه لیدف بسیار راضی و خوشنود بنظر می‌رسید.

پس خواهر لیدف به‌الیزابت گفت:

«خانم! اقتضاح و رسوائی درهمه جامشاهده می‌شود.»

الیزابت با خشم تشنج آمیزی گفت:

«نه باین درجه!»

سپس به‌اشخاصی که می‌کوشیدند او را آرام کنند حمله‌برد و

گفت،

مرا راحت بگذارید! اوژن پارلوویچ! هرگاه اینطور که میگفتید وکیلی در دادگاه اعلام داشته است که کشتن شش نفر بر اثر فقر و بد بختی امری بس طبیعی است اینطور باید نتیجه گرفت که دوران این قبیل جنایات فرا رسیده است.

«من هرگز چنین چیزی ننشیده بودم! حالا اوضاع کفلا برای من روشن میشود. این جوان الکن را نگاه کنید! (او در این هنگام پوردوفسکی را که با تعجب باومی نگر است نشان می داد) آیا او قادر بکشتن نیست؟ شرط می بندم که او کسیرا بولاکت خواهد رسانید.

«ممکن است ده هزار روبل را نگیرد و برای گوش دادن به وجدان خود آنها را پس دهد لکن باز هم با من همان وجدان شب هنگام باز خواهد آمد، سر ترا خواهد برید و پولترا از صندوق خواهد ربود زیرا بنظر او این اقدام يك عمل جنایتکارانه نیست بلکه اقدامی است که از «نومیدی مشروعی» سر چشمه گرفته است. مثل آنستکه بتدریج دنیا وارونه میشود و کم کم مردم با سر راه خواهند رفت. یسکدختر که در خانه پدر و مادر تعلیم و تربیت یافته است ناگهان در میان خیابان پدرشکه ای می پرد و بمادرش چنین فریاد می کند ، مادر! من دیروز با فلان کارلیچ یا فلان ایوانیچ ازدواج کردم! آیا بنظر شما کار خوبی است؟ آیا این اقدام شرافتمندانه و طبیعی است؟

«مسئله پیشرفت زنان! نگاه کنید! این جوان ساده لوح (در این اثنا کولیا را نشان داد) چند روز پیش بمن می گفت که مسئله پیشرفت نسوان همین چیزهاست. فرض کنیم که مادرت ابلهی پیش نبوده است با اینهمه تو وظیفه داری با انسانیت نسبت باو رفتار کنی . چرا شما هم اکنون با آن قیافه تحریک آمیز داخل شدید که معنی آن این بود (ما آمدیم . تکان نخورید! حق ما را بدهید و در مقابل ما

نیز حق گفتگو ندارید! نسبت بما همه نوع احترام روا دارید ولی ما شما را بمنزله نوکری تلقی خواهیم کرد)

«آنها در تجسس حقیقت هستند و همه جا سنگ حق و قانون را بسینه می‌کوبند لکن مانند چاقوکشها در مقاله خود شاهزاده را مورد افتراء قرار می‌دهند» ما ادعای کنیم، ما گدائی نمی‌کنیم، ماکترین کلمه حق شناسی بر زبان نمی‌آوریم زیرا آنچه را شما در حق ما انجام می‌دهید تنها برای آرامش وجدان خودتان است».

«عجب اصول اخلاقی متینی! چگونه باین نکته توجه نداری در صورتیکه خود ترا از هر گونه حس تشکر و حق شناسی معاف می‌داری. شاهزاده نیز در مقابل می‌تواند بتو پاسخ دهد که او نیز خویشتر را بهیچ روی در مقابل روح پاولیچف سپاسگزار نمی‌داند و پاولیچف نیز برای رضایت وجدان خودش بشاهزاده خوبی کرده است و حال آنکه تو پیوسته بحق شناسی شاهزاده نسبت به پاولیچف تکیه می‌کنی؟

«شاهزاده از تو پولی بوام نگرفته است و دیناری بتو مدیون نیست بنا بر این جز از طریق این حس حق شناسی از چه راه دیگری می‌خواهی پول از او بگیری؟ پس بچه دلیل این حس را پامال می‌کنی؟ این گمراهی محض است. اینها عناصری هستند که جامعه را متهم بظلم و بیدادگری می‌کنند تنها برای آنکه دختر فاسد و گمراه را محدود نموده است و اینطور وانمود می‌کنند که چنین دختری قربانی مقررات جامعه می‌شود.

«در این صورت چگونه خودشان بوسیله جراید گناه آن دختر را در معرض اطلاع عمومی گذاشته و از این راه خصومت جامعه را علیه او تحریک می‌کنند و تازه ادعا دارند که او از این تبلیغات زهر آگین بهیچ روی زبانی نخواهد برد؟ باور کنید این جنون است. این جهالت است! آنها نه بخدا عقیده دارند نه بمسیح و خود خواهی و تکبر

چنان بر قلبشان چیره شده است که روزی خواهی نخواهی همدیگر را قطعه قطعه خواهد کرد. این حقیقت را من بطور صریح پیش بینی می‌کنم.

«آیا این هرج و مرج نیست؟ آیا سوائی نیست؟ آیا این ابهام نیست؟ تازه پس از اینهمه، جوان سادملوح از آنها پوزش می‌خواهد. آیا عدهٔ این اشخاص پسر و پا زیاد است؟ شما پوز خند می‌زنید! آیا برای اینستکه از ملاقات شما شرمگین هستم؟ آری من شرمگینم و در اینخصوص شکی ندارم. اما تو ای پسر مهمل و بی‌همه‌چیز (او خطاب به هیپولیت می‌کرد) بتو اجازه نمی‌دهم بمن بخندی! او بزحمت نفس می‌کشد و با اینهمه دیگر آنرا مسخره می‌کند! تو این جوانرا بکلی فاسد کرده‌ای (در این هنگام کولیا را نشان داد) او پیوسته بفکر تست، خدا شناسی را باو تلقین می‌کنی و با آنکه کودک کی بیش نیستی بخدا عقیده نداری! مرده شوی همه‌شمارا ببرد! آیا راست است لئون-نیکلایوویچ که فردا بار دیگر بملاقات آنان خواهی رفت؟»

«آری!»

«در اینصورت من دیگر میل ندارم ترا ببینم.»

او بسرعت بطرف در متوجه شد ولی ناگهان بعقب باز گشت و در حالیکه هیپولیت را نشان می‌داد بشاهزاده گفت:

«تو نزد این خدا شناس هم خواهی رفت؟»

آنگاه در مقابل لبخند مزورانه هیپولیت تاب مقاومت نیاورد و باو حمله برد و فریاد کرد:

«چرا در مقابل من قیافه تمسخر آمیزی گرفته‌ای؟»

در این اثنا از همه طرف فریاد برخاست:

«الیزابت پروکوفیونا! الیزابت پروکوفیونا!»

آنگلانه بلحن شدیدی فریاد کرد:

«مادر! خجالت دارد!»

الیزابت پروکوفیونا بهیولیت حمله برده و در حالیکه بازوی او را گرفته بود بشدت هر چه تمامتر آنرا می فشرد و بانگام و وحشتناکی بچوان مردنی نگاه می کرد.
هیولیت گفت:

«آگلانه! نترسید! مادر شما درخواهد یافت که بیک جوان مردنی حمله نمی کنند. گذشته از این من حاضرم برای او شرح دهم که چرا می خندیدم. فوق العاده میل دارم بتوانم...»
اما در این اثنا گرفتار سرفه شدیدش شد بطوریکه نزدیک بود خفه شود.

الیزابت پروکوفیونا در حالیکه بازوی او را رها کرد و با یک نگرانی لبان خون آلود او را نگرست گفت:

«عجب جوان مردنی که پیوسته سخنرانی می کند! توجه مرضی داری که اینهمه صحبت می کنی؟ بهتر است بروی بخوابی!»
هیولیت با صدای ضعیف و تقریباً نامفهومی چنین گفت:
«همین کار را هم خواهم کرد. بمحض اینکه بخانه باز گشتم خواهم خوابید... و تا یانزده روز دیگر خواهم مرد. خودم می دانم... دکتر بوتکین خودش هفته پیش اینموضوع را بمن گفت. بهمین جهت است که هر گاه اجازه بدهید با دو کلمه از شما خد احوافظی کنم.»
الیزابت پروکوفیونا با نگرانی هر چه تمامتر گفت:

«خیال می کنم عقلت را از دست داده ای! عجب حماقتی! تو باید خودترا معالجه کنی. موقع سخنرانی نیست. برو! برو بخواب!»
هیولیت لبخند زنان گفت:

«من برای همیشه بخواب خواهم رفت. دیروز تصمیم داشتم طوری بخوابم که دیگر برنخیزم لکن دو روز بخودم مهلت دادم زیرا

پاهایم هنوز قادر بحرکت است. میل داشتم اینجا بیایم لکن بیش از حد خسته شده‌ام.»

الیزابت پروکوفیونا در حالیکه یک صندلی باو تعارف کرد گفت:

«پس بنشین! چرا می‌ایستی؟»

هیپولیت با صدای خاموشی گفت:

«از شما سپاسگزارم. در مقابل من بنشینند و لحظه‌ای با هم صحبت کنیم. ما باید حرف بزنیم. در اینخصوص اصرار زیاد دارم. بیاد آورید این آخرین روزیست که من در فضای باز و در اجتماع بسر می‌برم و تا پانزده روز دیگر بدون شبهه در زیر خاک پنهان خواهم بود.»

«بنابر این امروز در حقیقت روز خدا حافظی من با اشخاص و طبیعت است با آنکه بهیچ روی احساساتی نیستم باور کنید. بسیار خوشحالم که در اینجا یعنی در یاولوسک در میان سبزه و درخت جان می‌سپرم.»

الیزابت پروکوفیونا که لحظه بلحظه نگران تر می‌شد چنین گفت:

«آه! چه پر حرفی! تو در تب می‌سوزی. هم اکنون بسزاحت نفس می‌کشیدی و بشدت ناله می‌کردی.»

«بیدرنگ باستراحت خواهم پرداخت. چرا میل ندارید آخرین آرزوی مرا بر آورید؟ الیزابت پروکوفیونا! هیچ می‌دانید مدت مدیدی بود که میل داشتم شما را ملاقات کنم؟ بوسیله کولیا یعنی تنها کسی که هنوز مرا ترك نگفته است در باره شما خیلی چیزها شنیده‌ام... شما یگزن خارق‌العاده هستید. هم اکنون بچشم دیدم... هیچ می‌دانید حتی اندکی شما را دوست داشته‌ام؟»

«آه خدای من! مرا ببین که نزدیک بود او را کتک بزنم.»
 «خیال می‌کنم آگلایه بود که دست شما را گرفت. آیا آگلایه
 براستی دختر شماست؟ او آنقدر زیباست که بدون دیدن وی از نخستین
 نگاه او را شناختم.»

سپس با لبخند ناشیانه و ناراحتی چنین افزود:
 «دست کم اجازه دهید برای آخرین بار در عمر خود زیبایی
 را ستایش کنم. شما در اینجا همراه شاهزاده و همسران و جمع کثیری
 هستید. چرا آخرین آرزوی عمر مرا بر نمی‌آورید؟»
 الیزابت پروکوفیونا که خودش یک صدلی برداشت و در مقابل
 هیولیت نشست چنین گفت:

«کولیا فوراً او را بخانه برسان. من فردا خودم...»
 «با اجازه شما از شاهزاده تقاضا خواهم کرد یک فنجان چای
 برای من بیاورد... احساس خستگی شدیدی می‌کنم. الیزابت پروکوفیونا
 خیال می‌کنم شما قصد داشتید شاهزاده را برای صرف چای بخانه
 خودتان ببرید بسیار خوب! همین جا بمانید ما لحظه‌ای با هم بسر
 خواهیم برد و شاهزاده بدون شبهه بهمه ما چای خواهد داد؛ از اینکه
 اینطور مزاحم شما می‌شوم پوزش می‌طلبم... اما شما زن نیکوکاری
 هستید. خودم می‌دانم شاهزاده هم همینطور. ما همه آنقدر خوب هستیم
 که خوبی ما جنبه خنده‌آوری بخود می‌گیرد.»

شاهزاده بیدرتنگ دستور تهیه چای داد. لیدی با شتاب از اطاق
 خارج شد. ورا نیز عقب او روان گردید.

الیزابت پروکوفیونا به هیولیت گفت:
 «بد نگفتی! اگر میل داری صحبت کن ولی آرامتر و بدون
 اینکه زیاد خود را خسته کنی. تو مرا سخت ناراحت کردی.. شاهزاده!
 حق آن نبود که من دیگر در خانه تو چای بنوشم ولی از این موضوع

در گذریم. من خواهم ماند لکن از هیچکس پوزش نخواهم خواست! از هیچکس! خیلی احمقی خواهد بود... گذشته از این شاهزاده من زیاد بتوخشونت کردم در صورتیکه بخواهی می‌توانی مرا معذور داری.»
 آنگاه در حالیکه نگاه خشم آلودی بشوهر و دخترانش معطوف داشت مثل آنکه از آنها شکایتی دارد بسخنان خود چنین ادامه داد :

«علاوه بر این هیچکس مجبور نیست در اینجا بماند . خودم می‌توانم تنها بخانه باز گردم...»

اما نگذاشتند سخناش را پایان برساند . همه در پیرامون او حلقه زدند . شاهزاده بیدرنگ تقاضا کرد همه حضار برای نوشیدن چای بمانند و از اینکه زودتر تعارف نکرده بود پوزش خواست. ژنرال اپانتچین خودش چنان تغییر قیافه داد که حتی چند کلمه محبت آمیز بهم‌سرش گفت و با احتیاط از او سؤال کرد که آیا در روی تراس سردش نیست ؟ حتی می‌خواست از هیپولیت راجع بدوران پس از ثبت نام در دانشگاه سؤالاتی کند لکن چیزی نگفت. اوژن پاولوویچ و شاهزاده سچ نیز ناگهان با نشاط و پر محبت شدند. حتی چهره‌های آدلاید و آلکزاندر ونا با آنکه متعجب بنظر میرسیدند آثار رضایتی را منعکس می‌ساختند.

باری همه تقریباً از اینکه بحران الیزابت پروکوفیونا مرتفع شده است خوشحال بنظر می‌رسیدند تنها آگلانه متفکر بود و ساکت در گوشه‌ای قرار داشت سایر حضار همه ماندند و هیچکس حتی ژنرال ایبولکلین نرفت لکن لیدف در گوش او چیزی گفت که ظاهراً ناراحتش کرد زیرا ساکت بگوشه‌ای پناه برد.

شاهزاده همچنین به‌بوردوفسکی و دوستانش نزدیک شد تا آنانرا نیز بصرف جای دعوت کند . آنان با لحن متفرغی گفتند که منتظر

داستان یوسکی

هیولیت خواهند شد و سپس بگوشه‌ای از تراس رفتند و کنار هم جای گرفتند. ظاهراً لیدف قبلا چای را آماده کرده بود زیرا بیدرنک جای آوردند. یکساعت بنیمه شب مانده بود...

هیولت چند قطره از فنجان چای که ورا لبدف پاو تعارف کرد نوشید و سپس فنجان را روی میز گذاشت و نگاه ناراحت و تقریباً مبهوتی به پیرامون خویش معطوف داشت و بد الیزابت پروکوفیونا چنین گفت :

« این فنجانها را نگاه کنید آنها چینی هستند و خیال میکنم چینی اصل هم باشند. لبدف آنها را همیشه زیر شیشه‌ای در کمد کوچکی نگاه میدارد و هرگز با آنها دست نمیزند ... آنها جزء جهیز زنت بود .. اینک او آنقدر از پذیرائی شما خرسند است که بافتخار شما برای نخستین بار آنها را از زیر شیشه در آورده است. »
او می‌خواست به سخنان خود ادامه دهد لکن کلمات مناسب نیافت .

اوژن پاو لووویچ در گوش شاهزاده گفت :

« اینک او بار دیگر میخواهد نیشی بزند ... من انتظار چنین وضعی را داشتم . خیلی خطرناک است . آیا چنین نیست ؟ این نشانه آنست که بدجنسی او گل کرده و ممکن است رسوائی عجیبی ببار آورد که الیزابت پروکوفیونا در مقابل آن تاب مقاومت نداشته باشد. »
شاهزاده نگاه استفهام آمیزی پاو افکند .

اوژن پاو لووویچ گفت :

« شما از رسوائی بیم ندارید ؟ من هم همینطور . حتی خرسند می‌شوم که برای تنبیه الیزابت پروکوفیونا هم شده است حادثه‌ای روی

دهد . این گوشمالی باید همین امروز صورت گیرد . قبل از تماشای آن من میل ندارم از اینجا بروم . اما مثل این است که شما تب دارید !»

شاهزاده با قیافه گیج و بیتابی گفت :

« بعداً بشما پاسخ خواهم داد . فعلاً اجازه دهید گوش کنم .

راست است ؛ حال خوب نیست .»

شاهزاده در حقیقت نام خودش را شنیده بود زیرا هیپولیت از

او صحبت می کرد و با خنده خشم آلودی چنین گفت :

« شما باور نمی کنید ؟ من انتظار چنین تردیدی را هم داشتم

اما خیال می کنم شاهزاده سخنان مرا باور کند و ابراز هیچگونه

تعجبی هم نکند .»

الیزابت پروکوفیونا در حالی که به شاهزاده روی آورد پرسید :

« شاهزاده ! می شنوی ؟ شنیدی چه گفت ؟»

همه در پیرامون آنها می خندیدند . لب‌دلف چهره نگرانی بخود

گرفته و جلو ژنرال چرخ می زد .

الیزابت سخنان خود چنین ادامه داد :

« او مدعی است که این حقه باز ، یعنی صاحبخانه تو مقاله آقارا

که مربوط به تو بود و امشب خواندند اصلاح کرده است .»

شاهزاده با تعجب لب‌دلف را نگرستن گرفت .

الیزابت پروکوفیونا در حالی که پایش را به زمین می کوبید گفت :

« چرا ساکت نشسته ای ؟»

شاهزاده در حالی که چشمانش همچنان بلب‌دلف خیره شده بود

گفت :

« آری ! خیال می کنم که او در حقیقت این مقاله را اصلاح

کرده است .»

الیزابت پروکوفیونا در حالی که با خشم فراوان بطرف لیدف روی آورد پرسید :

« آیا راست است ؟ »

لیدف در حالیکه دست خود را روی قلبش گذاشت با اعتماد کامل گفت :

« خانم عزیز ! عین حقیقت است ! »

الیزابت پروکوفیونا در حالیکه از فرط خشم از جای پرید چنین فریاد برآورد :

« باقدامش مباحات هم میکنند ! »

لیدف در حالیکه بسینه خود می‌کوبید و بتدریج سرش را بزمین می‌افکند آهسته چنین گفت :

« من مردی پست هستم ! پست ! »

الیزابت گفت :

« به من چه مربوط است که تو پست هستی ؟ او تصور می‌کند تنها با ذکر جمله « من پست هستم » می‌تواند خود را تبرئه کند . شاهزاده ! بار دیگر از تو می‌پرسم آیا شرم نداری که با این اشخاص آمیزش میکنی ؟ هرگز ترا نخواهم بخشید ! »

لیدف با لحن مطمئن و تأثرانگیزی گفت :

« اما شاهزاده مرا خواهد بخشید . »

کلر با شتاب بالیزابت پروکوفیونا نزدیک شد و در مقابل او قرار گرفت و با آب و تاب هرچه تماهتر چنین گفت :

« خانم ! من تنها از راه جوانمردی و بمنظور خودداری از خیانت بدوست خود چند لحظه پیش در باره اصلاحی که او در مقاله نموده است سکوت کردم . گو اینکه چنانچه ملاحظه فرمودید قصد داشت ما را از پله‌ها بیائین اندازد . اینک برای روشن شدن حقایق

اعتراف می‌کنم که من با پرداخت شش روبل از او خواستم مقاله را تکمیل کند حقیقت آنست که از او نخواستم مقاله را اصلاح کند بلکه بعنوان منبع مجازی نکاتی را که من از آن بیخبرم باطلاع برساند . تمام آنچه در مقاله راجع به گترهای شاهزاده و اشتهای زیاد و خرج پروفسور سوئیسی و پنجاه روبلی که بجای دوپست و پنجاه روبل ذکر شده از اظهارات لیدف اقتباس گردیده است و او برای این اطلاعات شش روبل گرفته است و نه برای اصلاح مقاله .

لیدف در میان خنده حضار با ناشکیبائی و تقریباً با لحن تندى چنین گفت :

« باید خاطر نشان سازم که من تنها قسمت اول مقاله را دیده‌ام زیرا هنگامیکه با واسطه مقاله رسیدیم در باره عقیده‌ای که من اظهار داشته بودم اختلاف پیدا کردیم و من از اصلاح بقیه مقاله خودداری کردم و بنا براین من مسؤول غلطهای فاحشی که در این مقاله مشاهده می‌شود نمی‌باشم . »

الیزابت پروکوفیونا چنین فریاد برآورد :

« او حالا بفکر غلطهای مقاله است! »

اوزن پاولوویچ از کمر پرسید:

« اجازه بدهید بپرسم این مقاله چه وقت اصلاح شده است؟ »

کمر پاسخ داد:

« دیروز بامداد ما با یکدیگر در این خصوص ملاقات کردیم

و متعهد شدیم راز آنرا کاملاً نگاهداریم. »

« درست در همان لحظه‌ایکه در مقابل تو هزارو در آمده و

ابراز وفاداری می‌کرد ! چه مردمی ! کتاب پوشکینت را برای خودت

نگاهداری . دخترت نیز حق ندارد دیگر در مقابل دیدگان من ظاهر

شود ! »

الیزابت پروکوفیونا می‌خواست از جای برخیزد لکن چون دید هیپولیت می‌خندد قهر خود را متوجه او ساخت و چنین فریاد برآورد :

« عزیز من ! می‌خواهم به‌بینم به‌چه جرئتی مرا به استهزاء گرفته‌ای ؟ »

هیپولیت با لبخندی تصنعی گفت :

« خدا مرا از چنین اهانتی مصون دارد! اما الیزابت پروکوفیونا! من از مشاهده این حال عجیب و غریب شما مبهوت شده‌ام و اعتراف می‌کنم موضوع اصلاح مقاله بدست لیدف مطابق نقشه من صورت گرفته است زیرا تأثیری را که این مقاله در شما پخشید من پیش بینی کرده بودم . تنها بر شما ! زیرا شاهزاده بدون شبهه همه را خواهد پخشید و شاید هم تاکنون پخشیده است و هیچ بعید نیست برای تیرمه لیدف محملی تراشیده باشد. شاهزاده ! آیا چنین نیست ؟ »

هیپولیت بسختی نفس می‌زد و با ایراد هر کلمه ناراحتی و هیجان او شدیدتر می‌شد.

الیزابت پروکوفیونا که از وضع هیپولیت بیش از پیش نگران می‌شد گفت :

« بسیار خوب! بسیار خوب ! »

هیپولیت بسختان خود چنین ادامه داد!

« من در باره شما هم خیلی چیزها از همان نوع شنیده‌ام ... بسیار هم خرسند شدم ... من سعی کرده‌ام نسبت به شما منتهای احترام را مرعی دارم ... »

او طوری صحبت می‌کرد که نشان می‌داد قصد دارد مطالب دیگری را بیان کند و هویدا بود که منظوری جز نیش زدن و مسخره کردن ندارد لکن در عین حال خود گرفتار نگرانی و تشمت افکار شدید بود.

داستان یوسکی

او با طرف خود نگاه تردید آمیزی می افکند و هر لحظه سخنش را فراموش می کرد و خود را می باخت . باقیافه ملول و دیدگان تابناک و نگاه آتشینش توجه عمومی را کاملاً به سوی خود معطوف ساخته بود .

پس از لحظه ای به سخنان خویش چنین ادامه داد :

« با آنکه من هیچ چیز نمی دانم (خود باین حقیقت معترفم) بسیار در شگفتم که می بینم شما نه تنها در محفل ما مانند محفل ما که بهیچ روی در خور شأن شما نیست می مانید بلکه اجازه می دهید این دختران جوان به چنین ماجرای زننده ای گوش دهند گو اینکه خواندن داستانها و قصه های مبتذل همه چیز را به آنها آموخته است . . . بعلاوه ممکن است من ندانم . . . زیرا افکارم در هم و برهم است . . . با اینهمه هیچکس جز شما بنا بتقاضای جوان بی سرو پائی (آری يك جوان بی سرو پا منهم تصدیق می کنم) حاضر نمی شد عصر را با او بسر برد و در مذاکرات شرکت کند و فردای آن روز هم احساس شرم از اقدام خویش نماید (البته تصدیق می کنم که مهمل می باقم ۱) بنظر من این اقدام شما قابل احترام و ستایش است به ویژه برای آنکه قیافه شوهر شما بخوبی روشن می کند که عالیجناب از حوادث اینجا تا چه حد آزرده شده اند ! هی ! هی ! »

او آنگاه بخنده افتاد و به کلی حواشی را از دست داد و گرفتار سرفه شدیدی شد که دو دقیقه تمام او را از ادامه سخنان خود باز داشت .

الیزابت پروکوفیونا در حالیکه نگاه خشک و خونسردی به او افکند گفت :

« اوه حالا خفه می شود! بسر جان کافی است! موقع آنست که سخنانت را تمام کنی . . . »

ژنرال که کاسه شکیبائیش لبریز شده بود گفت :

« آقای عزیز ! اجازه دهید مطلبی را بشما خاطر نشان کنم .
 همسر من در اینجا بدیدن لئون نیکولایوویچ همسایه دوست مشترک ما
 آمده است . بهیچ روی شما حق ندارید که در باره اقدامات الیزابت
 پروکوفیونا قضاوت کنید و یا آنکه بصدای بلند در حضور من اظهار
 عقیده نمائید که در چهره من چه خوانده‌اید ؟ آیا فهمیدید ؟ هرگاه
 زن من در اینجا مانده است تنها ناشی از کنجکامی بموردی است که
 جوانان عجیب و غریب و غیر عادی امروزی در او ایجاد کرده‌اند .
 بارها اتفاق افتاده است که من وسط خیابان برای تماشای چیز... چیز »
 اوژن پاولوویچ بکمک او شتافت و گفت :

« چیز خارق‌العاده و عجیبی . »

ژنرال با شتاب گفت :

« راست است ... چیز خارق‌العاده‌ای... در هر صورت آنچه
 بنظر من تعجب آور و تأسفانگیز می‌آید آنست که حتی نتوانسته‌اید
 درک کنید الیزابت پروکوفیونا تنها برای آن این‌جا مانده است که
 تصور کرده است شما بیمارید و بدون شبهه در شرف مرگ هستید. او
 در حقیقت پس از استماع سخنان تأثرانگیز شما از راه ترحم در اینجا
 مانده است و یقین بدانید هیچ‌گونه توهینی نام و صفات و مقام اجتماعی
 او را آلوده نخواهد ساخت. »

ژنرال آنگاه در حالیکه از فرط خشم سرخ شده بود بهمسرش

چنین نهیب داد :

« الیزابت پروکوفیونا ... اگر آماده برای حرکت هستی با

شاهزاده خدا حافظی کنیم و... »

هیولیت با لحن متین و غیر مترقبه‌ای و در حالیکه نگاه

متفکرانه‌ای به ژنرال منطوف داشت چنین گفت :

« ژنرال ! از درسی که بمن دادید تشکر می‌کنم! »
 آگلانه با عصبانیت و بی‌تابی هرچه تعامتر از جای برخاست
 و گفت :

« مادر جان برویم ! بیش از این تحمل پذیر نیست ! »
 الیزابت پروکوفیونا با تبختر خاصی بشوهرش روی آورد و گفت :
 « ایوان فیودورویچ عزیزم ! اجازه بده فقط دو دقیقه دیگر
 بمانیم . خیال می‌کنم او گرفتار بحران شدید و هذیان باشد . از
 دیدگانش پیداست . نمی‌توان او را به این حال ترك گفت . آیا لئون
 نیکولایویچ نمی‌شود شب را در خانه تو بسر برد تا اینکه امروز او را
 به پترزبورگ نکشانند ! شاهزاده آنگاه در حالیکه بی مقدمه شاهزاده
 سچ را مخاطب قرار داد گفت :

« شاهزاده عزیزم ! امیدوارم کسل نشوی ! »
 سپس به آلکزاندرا گفت : « عزیزم نزدیک بیا تا موهایت را
 مرتب کنم. »

موهای الکزاندریونا را با آنکه کاملاً مرتب بود پخیال خودش
 مرتب کرد و او را بوسید.
 هیپولیت که ناگهان از دریای فکر خارج شد با خوشحالی
 مردی که مطلب فراموش شده‌ای را بیاد می‌آورد بسخنان خود چنین
 ادامه داد :

« آری ! من خیال می‌کردم شما تا حدی رشد فکری دارید...
 می‌خواستم این را بگویم ... بوردوفسکی را نگاه کنید ! او با نهایت
 صمیمیت میل دارد از مادرش دفاع کند . آیا چنین نیست ؟
 « با اینهمه آبروی او را می‌ریزد ، شاهزاده را نگاه کنید ! او
 میل دارد به بوردوفسکی کمک کند و از ته قلب محبت و پولش را به
 او تعارف می‌کند و شاید از میان ما تنها کسی باشد که در دل نسبت به او

احساس نفرت نکنند . با اینهمه ملاحظه می کنید آنها مانند دو دشمن حقیقی به طرف یکدیگر شمشیر کشیده اند .. ها ها ها

« شما همه از بوردوفسکی تنفر دارید زیرا بعقیده شما نسبت به مادرش رفتار ناپسند و زننده ای دارد . آیا چنین نیست ؟ حتماً همین است ... همه شما پای بند زیبایی و افسونگری ظاهری هستید ..

« تنها چیزی که به نظر شما اهمیت دارد ظاهر است آیا چنین نیست ؟ (مدت مدیدی است که من می برده ام شما تنها بظاهر توجه دارید) . بسیار خوب ! با همه این احوال بدانید هیچکس مانند بوردوفسکی مادرش را دوست نداشته است ! شما شاهزاده ! یقین دارم که در خفا و بدون اطلاع کسی بوسیله گانیا برای این زن پول فرستاده اید . بسیار خوب ! با وجود این حاضرم شرط ببندم که بوردوفسکی شما را متهم بدان خواهد کرد که نسبت به مادرش بی احترامی کرده اید آری در حقیقت ! ها ها ها »

سپس به خنده تشنج آمیزی پرداخت و بار دیگر گرفتار سرفه شدیدی شد .

الیزابت پروکوفیونا که بی تاب شده و نگاه اضطراب آمیز خود را از او بر نمی داشت گفت :

« بسیار خوب ! تمام شد ؟ آنچه را که می خواستی گفتی ؟ تو تب داری ! آه ! دوباره از سر گرفت ! »

هیولیت ناگهان با عصبانیت به او وزن پاولوویچ روی آورد و گفت :
 « بنظر شما به من می خندید ؟ چرا همیشه بمن می خندید ؟ خودم به چشم دیدم ! »

او وزن پاولوویچ در حقیقت می خندید .

« آقای هیولیت ... معذرت می خواهم ! نام خانوادگی شما را فراموش کرده ام ... فقط می خواستم از شما سؤال کنم ... »

شاهزاده گفت :

« نام خانوادگی او ترنتیف است. »

« آه آری ! ترنتیف ! شاهزاده متشکرم ؛ هم اکنون این نام را بمن گفته بودند و من آنرا فراموش کرده بودم . . . آقای ترنتیف ! فقط می خواستم بدانم آیا مطالبی که راجع به شما بمن گفته اند صحت دارد یا نه ؟ ظاهراً شما عقیده دارید کفایت تنها یک ربع ساعت از پنجره خود برای مردم سخن رانی کنید تا همه پیرو عقیده شما شوند و عقب شما روان گردند . آیا اینطور است ؟ »

هیولیت در حالیکه می کوشید خاطرات خود را در ذهن تجدید کند گفت :

« بسیار ممکن است که من چنین چیزی گفته باشم. »

ناگهان در حالیکه دچار هیجانی شد و به اوژن پاولوویچ خیره گردید چنین گفت :

« آری ! بدون شبهه من چنین چیزی را گفته ام . . . از این اظهار من چه نتیجه ای می گیرید ؟ »

« هیچ . فقط برای اطلاع از شما این سؤال را کردم . »

الیزابت پروکوفیونا به اوژن پاولوویچ گفت :

« دوست عزیزم ! آیا سخت تمام شد ؛ شتاب کن ! موقع آنست که برویم بخوابیم . ظاهراً خود را داخل مخمصه ای کردی و دیگر نمی توانی به آسانی از آن خارج شوی ! »

اوژن پاولوویچ لبخند زنان به هیولیت چنین گفت :

« آقای ترنتیف ! فقط می خواستم این نکته را بیفزایم که بر طبق آنچه من از دوستان شما شنیده ام و بموجب اظهاراتی که خودتان یا منتهای بلاغت بیان کردید اینطور نتیجه گرفتم که شما قبل از هر چیز تأمین پیروزی حق است . حق قبل از همه ! حق مافوق همه ! »

حتی قبل از اینکه معلوم شود خود حق چیست ؟ شاید ہم من اشتباه کرده باشم !»

« بدون شك اشتباه می‌کنید ... حتی به منظور شما پی نمی‌برم و بعد ... »

از گوشه تراس صدای غرغر اعتراض برخاست . پسر خواهر لب‌دلف تقریباً به‌طور نامفہوم چیزی گفت .
اوزن پاولوویچ خاطر نشان ساخت :

« من چیزی نگفتم . تنها می‌خواستم خاطر نشان سازم کہ بین این حق شما و حق زور و معشت و ارادہ فردی بیش از يك قدم فاصله نیست . گذشتہ از این نظم جهان نیز غالباً بر همین قانون شما استوار است . (پرودن) ہم پیرو همین نیرو و زوری است کہ حق را ایجاد می‌کند . هنگام جنگ آزادی آمریکا بسیاری از آزادیخواهان حتی مترقی ترین آنها از مالکین بزرگ طرفداری کردند باین عنوان کہ سیاه پوستان بمنوان سیاه پوست باید بست‌تر از نژاد سفید بشمار روند و بهمین جهت حق بجانب نژاد سفید است . »

« بسیار خوب ! منظور تان چیست ؟ »

« منظورم این است شما مخالف این عقیدہ نیستید کہ حق همیشه بجانب نیرو و زور است . »

« بعد چہ ؟ »

« دست کم مسلم است کہ شما پیرو همین قانون هستید ... فقط می‌خواستم تذکر دهم بین این حق و حق ببراہو تمساحها ودانیلوف‌ها و گورسکی‌ها زیادتفاوتی نیست . »

« نمی‌دانم ... بعد چہ ؟ »

هیولیت درست بہ‌سخنان اوزن پاولوویچ گوش نمی‌داد و تنہا بر طبق معمول می‌گفت : « بسیار خوب ! بعد چہ ! لیکن هیچ توجہی بہ‌اظہارات

اوژن پاولوویچ نداشت .

اوژن پاولوویچ گفت :

« من سخن دیگری ندارم... منظورم تنها همین بود .»

هیپولیت با لحن غیرمترقبه‌ای گفت :

« در هر صورت من عداوتی نسبت بشما ندارم.»

سپس لب خندی زد و دست خود را به سوی اوژن پاولوویچ

دراز کرد .

اوژن پاولوویچ نخست متعجب گردید و برای فشردن دست

هیپولیت قیافه‌ای بسیار جدی گرفت چنانچه گفتی درخواست عفو

را پذیرفته است . آنگاه با همان لحن احترام‌آمیز چنین گفت :

« از توجهی که نسبت بمن معطوف داشتید و از اینکه بمن

اجازه صحبت کردن دادید بسیار سپاسگذارم زیرا غالباً مشاهده می‌کنم

آزادبخواهان ما بدیگران اجازه نمی‌دهند دارای عقیده شخصی باشند

و بعضی اینکه با مخالفین مواجه شده‌ند به ناسزاگوئی و استدلالهای تأسف

انگیزی می‌پردازند.»

ژنرال ایوان فیودروویچ گفت :

« کاملاً صحیح است.»

سپس در حالیکه دستهایش را به پشت زده بود به آن سوی

تراس نزدیک در خروجی رفت و با خستگی فراوان شروع به خمیازه

کشیدن کرد .

الیزابت پروکوفیونا به اوژن پاولوویچ گفت :

« اوژن پاولوویچ ! کافی است ! شما مرا خسته می‌کنید.»

هیپولیت در حالیکه از جای برخاست و نگاه مضطربی به پیرامون

خویش افکند گفت :

« موقع رفتن است ... بیش از اندازه شمارا نگاه داشتم ...»

می‌خواستم همه گفتنی‌ها را بگویم .

«خیال می‌کردم که همه ... برای آخرین بار ... آه چه

خیالهائی ...»

هویدا بود که گاهی سخت تهییج می‌شود و از حال هذیان خارج شده و وجدان خویش را باز می‌یابد و آنگاه خاطرات خویش را جمع کرده و افکاری را که حتی ساعتهای متمادی تنهائی و بیخوابی از پر کرده است بطور نامریوط و نارسانا بمیان می‌نهد...

باری پس از لحظه‌ای تفکر گفت :

« بسیار خوب! خدا حافظ! آیا خیال می‌کنید برای من آسان

است با شما خدا حافظی کنم؟

« ها ها! »

او پس از توجه بسؤال ناشیانه‌اش لب‌خند تلخی زد و سپس از اینکه نمی‌تواند عقاید خود را اظهار نماید احساس ناراحتی شدیدی نمود و با لحن خشمگین چنین فریاد برآورد!

« عالیجناب! با نهایت افتخار شما را بمراسم تدفینم دعوت

می‌کنم! آقایان از همه شما نیز تقاضا دارم که به ژنرال ملحق

شوید ... »

آنگاه بخنده بر داخت لیکن خنده‌اش جنون آمیز بود. الیزابت

پروکوفیونا که سخت متأثر گردیده بود قدمی بطرف او برداشت و

دستش را گرفت. هیپولیت با همان لب‌خندی که گفتی برای همیشه در

صورتش نقش بسته است بوی خیره شد و در حالیکه با دست درختهای

پارک را نشان می‌داد گفت:

« هیچ میدانید کمن برای دیدن درختها به اینجا آمده‌ام؟ آیا

این امر خنده‌آور است! تصور نمی‌کنم خنده داشته باشد . »

سپس بفکر فرو رفت و پس از لحظه‌ای سر خود را بلند کرد

و با کنجکاوی جمعیت را نگرستن گرفت چنانچه گفتی در تجسس کسی است. شخص مورد نظر او اوزن پاولوویچ بود که در نزدیکی او سمت راست قرار داشت و از جای تکان نخورده بود. لیکن اوزن پاولوویچ او را فراموش کرده و باطراف می‌نگریست. بمحض اینکه هیولیت سرانجام او را دید چنین گفت:

«آه شمانرفته‌اید؛ چند لحظه پیش که گفتم قصد دارم از پنجره برای مدت یک ربع ساعت نطق کنم شما خندیدید... فکر کنید که من هیجده سال ندارم، آنقدر سرم را روی بالش گذاشته و از این پنجره بخارج نگاه کرده و راجع بهمه چیز فکر کرده‌ام.

«مرده‌ها سن ندارند... می‌دانید؟ هفته گذشته در یک شب بیخوابی این فکر بذهن من آمد... می‌خواهید شما بگویم از چه چیز پیش از همه می‌ترسید؟

«با وجود نفرتی که همواره نسبت بهما دارید صریحاً می‌گویم که شما از صداقت ما می‌ترسید... اینهم فکری بود که شب هنگام موقع استراحت بر روی بالش بذهنم خطوط کرد... الزابت پروکوفیونا! شما تصور می‌کردید چند لحظه پیش من قصد داشتم شما را مسخره کنم؟ خیر! منظور من این نبود؛ من تنها قصد داشتم از شما ستایش کنم.

«کولیا می‌گوید شاهزاده شما را بمنزله کودکی تلقی کرده است... او درست فکر کرده است... ولی... من باید چیزی بدانم بیفزایم...»

او صورتش را در میان دستهایش مخفی کرد و لحظه‌ای بفکر فرورفت و سپس چنین گفت:

«آه! بخاطر آوردم! هنگامیکه شما آماده برای خدا حافظی شدید ناگهان بخود چنین گفتم؛ اینها اشخاصی هستند که من هرگز

بار دیگر نخواهم دید. درخت ها را هم دیگر مشاهده نخواهم کرد و در مقابل دیدگان خویش چیزی دیگر جز دیوار آجر سرخ خانه (میر) را نخواهم یافت ... بخود گفتم: بسیار خوب! همه اینها را برای آنها نقل کن.. بکوش بآنها بفهمانی... تو مرده ای بیش نیستی.. خودت را چنانچه هستی بآنها معرفی کن و بآنها بگو که يك مرده می تواند بدون ملاحظه صحبت کند. و شاهزاده خانم ماری آلکسیونا چیزی نخواهد گفت. ها! ها!

آنگاه در حالیکه نگاه تردید آمیزی به پیرامون خود افکند گفت:

« شما می گفتم هنگامیکه روی این بالش استراحت می کردم افکار عجیبی بذهن من راه می یافت... در عین حال من یقین حاصل کردم که طبیعت همه چیز را بااستهزا می گیرد... چند لحظه پیش گفتید من خدا شناس هستم ولی آیا می دانید که طبیعت... چرا دوباره می خندید؟

« براستی مردی سنگدل هستید! من کولیا را فاسد نکرده ام! الیزابت پروکوفیونا که سخت ناراحت شده بود گفت:

« هیچکس در اینجا ترا مسخره نمی کند. آرام شو! فوراً پزشک دیگری برای عیادت تو خواهند آورد. پزشک اولی اشتباه کرده است لیکن بنشین! پاهای تو یارای مقاومت ندارد.. تو دچار هذیان هستی. »

پس در حالیکه او را روی يك مبل نشانید با وحشت هرچه تمامتر گفت:

« آه! حالا با او چه خواهیم کرد؟ »

قطره اشک کوچکی بر گونه اش می درخشید.

او با خوشحالی هرچه تمامتر گفت:

« من ... شما را ... نمی‌دانید چقدر من شما را ... نگاه کنید! کولیا همیشه با چنان شوری درباره شما با من صحبت می‌کند .. من هیجان او را دوست دارم . او را بهیچ روی فاسد نکرده‌ام بلکه وی را بعنوان وارث افکار خود تعیین کرده‌ام .. میل داشتم که خیلی‌ها این میراث را با هم تقسیم کنند لیکن هیچکس جز کولیا را نیافتم.

« همچنین میل داشتم که مرد عمل باشم .. حق هم داشتم .. آه چه آرزوهائی بدل راه داده بودم ! لیکن اکنون هیچ آرزوئی ندارم و نمی‌خواهم هم داشته باشم من سوگند یاد کرده‌ام که دیگر هیچ چیز نخواهم ! دیگران بدون دخالت من خود به کشف حقیقت پردازند . آری طبیعت همه‌کس و همه‌چیز را به تمسخر می‌گیرد . چرا او بهترین موجودات را بوجود می‌آورد تا بعد آنان را مورد استهزاء قرار دهد. طرز کار او بدین‌قرار است که نخست موجود کاملی را به آدمیان نشان می‌دهد و سپس او را مأمور ایراد سخنانی می‌کند که جوی خون‌جاری می‌سازد و هرگاه این خون بیک بار جاری می‌شد انسانیت دچار اختناق می‌گردید . چه خوب است که من می‌میرم ! من نیز شاید بر اثر تحریک طبیعت دروغهائی گفته باشم لکن هیچکس را فاسد نکرده‌ام ... میل داشتم برای نیک بختی همه افراد بشر و برای کشف اشاعه حقیقت زنده باشم ... از پنجره خود دیوار خانه (میر) را نگاه می‌کردم و بخود می‌گفتم کافی است یک ربع ساعت صحبت کنم تا همه افراد بشر را آری همه آنها را متقاعد سازم ! و اینک یک بار در عمر خود توانسته‌ام نه با همه افراد بشر بلکه با شما تماس حاصل کنم .

« اما از این تماس چه حاصل شد؟ هیچ! تنها نتیجه‌ای که گرفته شده آنست که شما از من متنفر شده‌اید . پس بنا بر این من یک ابله یک موجود بی‌فایده هستم و موقع آن فرا رسیده که نابود شوم .. من سرانجام موفق نشده‌ام که در عقب خود حتی یک خاطره ، یک انعکاس،

يك اثر ، يك اقدام نيك باقى گذارم! بيك اہلہ نڦنديد او رافرماوش
 كنيد! ظالم نباشيد آيا هيچ مي دانيد هر گاه من مسلول نمي شدم خودم
 را مي كشتم .۱»

مي خواست بيشر صحبت كند لکن بيشر از اين ياراي مقاومت
 نداشت و بر مبلى افتاد و صورتش را دردستهايش مخفي ساخت و همچون
 كودكي زار زار گريستن گرفت .

اليزابت پروكوفیونا گفت،

« حالا او را چه خواهيم كرد؟ »

آنگاه با شتاب بطرف او دويد و سرش را محكم بسينه خود
 فشرد. هيپوليت مانند ابر بهاري مي گريست و در عين حال مي لرزيد.
 اليزابت پروكوفیونا او را دلداري مي داد و مي گفت :

« بس است! بس است! ديگر گريه نكن! تو پسر نازنيني

هستي... خدا ترا براي جهلت عفو خواهد كرد... بس است! مرد باش...
 بعد آتو از حر كات خود شرمسار خواهي شد.» هيپوليت در حاليكه مي كوشيد
 سر خود را بلند كند گفت :

« من در آنجا يك برادر و چند خواهر دارم! كودكان معصوم!

آن زن همه آنها را فاسد خواهد كرد!

« شما زني مقصص هستيد... خودتان همچون كودكي پاكيد... آنها

را نجات دهيد!

« آنان را از چنگ اين... آه! ننگ است... بكمك آنان بشتابيد.

آنان را نجات دهيد... خدا صد برابر شما عوض خواهد داد. براي
 خاطر خدا. براي خاطر مسيح بكمك آنان شتابيد...»

اليزابت پروكوفیونا با نهايت خشم فریاد بر آورد:

« ايوان فيودروويچ! حالا تصميم بگيريد ما چه بايد بكنيم؟

تمنا دارم اين سكوت عاليجنابانه را بشكنيد... هر گاه تصميمي نگرديد،

بدانید که من تمام شب را در اینجا بسرخواهم برد. دیگر تاب مقاومت خونسردی و سنگدلی شما را ندارم.»

او با هیجان و خشم صحبت می‌کرد و هویدا بود که در انتظار پایش فوری است. در چنین مواردی حضار هر قدر هم زیاد باشند معمولاً سکوت اختیار می‌کنند و از راه کنج‌کاوی در انتظار جریان اوضاع باقی می‌مانند و از هرگونه اظهار نظری احتراز می‌جویند و تنها بعداً عقیده خود را بمیان می‌نهند.

از جمله اشخاص حاضر عده‌ای بودند که ممکن بود تا بامداد در آنجا بمانند بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان رانند مانند بارب آردالیونوونا که در تمام مدت شب بگوشه‌ای پناه برده و دهان نمی‌گشود بلکه تنها با دقت هر چه تمامتر (بدون شبهه این دقت بی علت هم نبود) به سخنان دیگران گوش می‌داد ژنرال پس از لحظه‌ای تفکر به‌مشرش گفت:

« عزیزم! من خیال می‌کنم یک پرستار قابل در اینجا از همه سرو صدای شما بحال بیمار مفیدتر خواهد بود و شاید هم بسیار بمورد باشد که مرد شکیب و مورد اعتمادی هم شب را در اینجا بسر برد. در هر صورت باید از شاهزاده تقاضا کرد که دستور بدهد و بیدرنگه وسائل استراحت بیمار را فراهم سازد. فردا دوباره به او سرخواهم زد.»

پسر خواهر لیدف با لحن خشنی از شاهزاده پرسید:

« نیمه شب» فرا رسیده است و ما باید برویم. آیا او اینجا خواهد ماند یا اینکه با ما خواهد آمد؟»

شاهزاده گفت:

« هرگاه میل داشته باشید می‌توانید نزد او بمانید. ماجای کافی داریم.»

کلی با آب و تاب هر چه تمامتر ژنرال را مخاطب قرار داد و به او گفت:

« عالیجناب! هرگاه مرد مورد اعتمادی برای ماندن در اینجا لازم باشد، من با نهایت فداکاری برای دوستم خواهم ماند! »
 « آه! او آنقدر جوان خوبی است! عالیجناب! مدت مدیدی است که من او را مرد بزرگی می‌دانم.

« البته تعلیم و تربیت من ناقص است ولی عالیجناب هنگامیکه او انتقاد می‌کند گوئی از دهانش مروارید بیرون می‌ریزد!
 ژنرال یا قیافه خسته‌ای متوجه او شد.

شاهزاده در پاسخ سؤالات بی در پی الیزابت پروکو و فیونا گفت:

« اگر بماند بسیار خوشوقت خواهم شد. بدون شبهه برای او بسیار دشوار است که برود. الیزابت پروکو فیونا به او گفت:
 « خیال می‌کنم خودت خواب هستی! هرگاه حاضر نیستی زحمت او را بعهده بگیری خودم او را بخانه‌ام خواهم برد! آه خدای من! خودش به زحمت روی پایش ایستاده است. شاهزاده آیا کسالت داری؟! »

الیزابت پروکو فیونا منتظر بود که بعد از ظهر شاهزاده را بر بستر مرگ مشاهده کند لکن چون وی را دیده بود که راه می‌رود اندکی در باره بهبودیش افراط نموده بود و حال آنکه بحران اخیر، خاطرات جانگداز آن، خستگی همچنان آن شب سخت در باره «پس پاولیچف» و بعد در خصوص هیپولیت. بیماری و کسالت روحی شاهزاده را چنان شدید نموده بود که وی را تقریباً گرفتار تب کرده بود.

گذشته از این یک اندیشه تازه و یک نگرانی جدید از چشمانش مشاهده می‌شد بدین معنی که هیپولیت را با وحشت می‌نگریست چنانچه گفتم انتظار انفجار دیگری را از جانب او دارد.

ناگهان هیپولیت که رنگش مانند گچ سفید شده بود از جای برخاست . صورت دژمش يك شرم وحشت‌انگیز و جانکاهی را منعکس می‌ساخت که آثار آن مخصوصاً در نگاه عداوت‌آمیز و متوحشی که بحضار می‌افکند و لبخند تلخی که لبان لرزانش را منقبض ساخته بود کاملاً هویدا بود .

آنگاه چشمان خود را بزیر افکند و با همان لبخند پبای لرزانی به‌طرف بوردوفسکی و پسر خواهر لبدف که در انتهای تراس منتظر او بودند روان گردید. او قصد داشت با آنها برود. شاهزاده فریاد برآورد :

« اتفاقاً من از همین می‌ترسیدم و آخر هم روی داد .»

ناگهان هیپولیت بطرف شاهزاده بازگشت و در يك بحران خشمی که تمام عضلات صورت او را بتشنج درآورد با صدای گوش‌خراش و در حالیکه آب دهانش باکناف می‌پرید چنین فریاد کرد :

« آه! از همین می‌ترسیدید! » آخر هم روی داد! « بسیار خوب! بدانید هرگاه در اینجا مردی باشد که از او بمنتهی درجه شدت متنفر باشم (از همه شما متنفرم) آن مرد بدون شبهه شما هستید . . آری شما ای مرد یسوعی، نرننگ باز، ابله، ای میلیونرنیکوکار! از شما بیش از هر چیز در این جهان تنفر دارم! مدت مدیدی است که بخیانت شما پی برده و در دل نسبت بشما احساس عداوت کرده‌ام و از همان روز که وصف شما بمیان آمد از ته قلب در باره شما احساس تنفر نمودم. شما بودید که مرا باین دام کشیدید!

« شما بودید که مرا گرفتار این بحران کردید! شما جوان محتضری را برآن داشتید که خود را غرق خجلت و شرمساری نماید. آری شما مسئول پستی و حجب من هستید . هرگاه بنا بر این بود که من بزندگانی خویش ادامه دهم بدون شبهه شما را می‌کشتم! خوبیهای

شما به چه درد من می‌خورد؟ من از هیچ کس توقع نیکوکاری ندارم! هیچکس! فهمیدید؟ من دچار هذیان شدیدی شده‌ام! شما حق ندارید از این لحاظ خود را پیروز بدانید.

«یک بار دیگر همه شما را من و نفرین میکنم!»

او بیش از این یارای ادامه سخن نداشت.

لبدف آهسته درگوش الیزابت پروکوفیونا گفت:

«او از اینکه بگریه افتاد خجالت کشید!» این پیش‌آمد

می‌بایستی روی دهد!« براستی که این شاهزاده مرد عجیبی است! ته روح او را خواند!»

اما الیزابت پروکوفیونا حتی نگاهی هم باو نیفکند بلکه در

حالیکه با تفرعن و غرور هرچه تمامتر ایستاده و سر خود را بمقب نگاه داشته بود با کنجکامی تفرآمیزی این «اشخاص بی‌سرو پا» را ورنه از می‌کرد. هنگامی که سخنان هیولیت تمام شد ژنرال شانه‌های خود را بالا برد و الیزابت پروکوفیونا هم نگاه تند و خشم آلودی به سراپای او افکند چنانچه گفتمی نمیخواهد علت حرکت شوهرش را استیضاح کند و سپس بشاهزاده روی آورد و گفت:

«شاهزاده! دوست عجیب و غریب خانواده ما! از شب نشینی

مطبوعی که همه ما را مدیون شما ساخت بسی سپاسگذاریم. خیال می‌کنم از این که توانستید ما را هم در دیوانگیهای خودتان شرکت دهید اینک از فرط شادی در پوست نمی‌گنجید.

فعلا کافی است دوست عزیز! بسیار متشکرم که اقلا بمافرصتی

دادید تا درست‌شمارا بشناسیم!»

آنگاه شروع به مرتب کردن مانتوی خود کرد و منتظر رفتن

«این اشخاص» گردید.

در این اثنا پسر لبدف که از طرف خواهر زاده لبدف یک

ربع پیش عقب درشکه رفته بود وارد شد و اطلاع داد که درشکه حاضر است و بنابراین همه آماده حرکت شدند .

در این اثنا ژنرال نیز لازم دانست چند کلمه ای بر سخنان زنش خطاب به شاهزاده بیفزاید و بهمین جهت بوی چنین گفت :

« حقیقت این است که شاهزاده پس از .. آنهمه روابط دوستی من خودم انتظار نداشتم .

« باری ! الیزابت پروکوفیونا ... »

آدلاید باشتاب به شاهزاده نزدیک شد و باودست داد و گفت :

« چرا باشما اینطور سخت رفتار می کنند ! »

شاهزاده بوی لب خندی زد . ناگهان صدای خفیفی درگوشش شنید که گفتی آنشی بجانش زد .

آگلایه بود که آهسته باو می گفت :

« هرگاه بیدرتنگ همه این اشخاص پست را از خانه خارج نکنید تمام مدت عمر از شما متنفر خواهیم بود .. تمام مدت عمر ... تنها از شما . »

اوبکلی از کوره بدررفته بود لکن قبل از آنکه شاهزاده فرصت نگاه کردن به او را بیابد به عقب برگشت .. گذشته از این دیگر هیچ کس باقی نمانده بود که شاهزاده او را از خانه براند زیرا بهرحمت بود هیبولیت را سوار درشکه کرده وهمه باوی رفته بودند .

الیزابت پروکوفیونا به شوهرش گفت :

« ایوان فیودروویچ ! آیا این مسخره بازی بیش از این دوام خواهد یافت ؟ عقیده شما چیست ؟ آیا مدت مدیدی دیگر باید از دست این اوباش موذی رنج بکشم ؟ »

« اما عزیزم ! بدبختی است که من حاضرم ... وشاهزاده .. »

ژنرال با اینهمه دست خود را بطرف شاهزاده دراز کرد و سپس

بدون آن که با فرصت دهد که دستش را بفشارد با شتاب عقب الیزابت پروکوفیونا که بحال خشمگینی از پله‌ها پائین میرفت روان گردید. آدلاید و نامزدش و آلکزاندر و بناهایت صمیمیت پاشاهزاده خدا - حافظی کردند. اوژن پاولوویچ هم همراه آنها بود و تنها فردی بود که همچنان خون سرد و با نشاط بنظر میرسید.

او با لبخند جذابی به شاهزاده گفت :

« آنچه که من پیش‌بینی کرده بودم روی داد فقط متأسفم چرا

شما باید چوب این حوادث را بخورید ! »

آگلایه بدون خدا حافظی کردن پاشاهزاده اذدر خارج شد.

اما این شب نشینی حادثه غیر مترقبه جدیدی در برداشت و

الیزابت پروکوفیونا میبایستی مصادف با برخورد غیرمنتظره دیگری گردد.

توضیح آنکه هنوز به پائین پله‌هایی که منتهی بجاده (جاده‌ای

که پارک را دور میزد) میشد نرسیده بود که کالسکه بسیار مجللی یادو

اسب سفید چهار نعل از جلوی ویلای شاهزاده عبور کرد. دو خانم با

لباسهای گرانبها و زینبده‌ای در کالسکه نشسته بودند. کالسکه ناگهان

درده قدمی دورتر توقف کرد. یکی از خانم‌ها با شتاب به عقب برگشت

چنانچه گفتمی باشخص آشنائی مواجه شده‌است که نیاز مبرمی به دیدن

او داشته است و سپس با صدای روشن و روح نوازی که لرزه بر اندام

شاهزاده و شاید کسی دیگر افکند چنین گفت :

« اوژن پاولوویچ ! توهستی ؟ آه اچه خوب شد بالاخره ترا دیدم.

مخصوصاً دوبار عقب تو بشهر فرستاده بودم ولی آنها تمام روز عقب تو

گشته و ترا نیافته بودند. »

اوژن پاولوویچ متحیر در وسط پله‌ها توقف کرد. گفتی یتنکی

بمغزش خورد. الیزابت پروکوفیونا نیز توقف کرد لکن مانند -

اوزن پاولوویچ متعجب بنظر نمیرسید و آنگاه با همان غرور و تنفر شدیدى که پنج دقیقه پیش به آن «اشخاص بی سروپا» نگاه کرده بود زن گستاخ را نگرستن گرفت و سپس نگاه استفهام آمیز خویش را متوجه اوزن پاولوویچ کرد .

همان زن ماهرى با صدای دلنواز خود به اوزن پاولوویچ گفت :

« در باره سفته‌های کوپفر نگران نباش زیرا روگوژین آنها را بنا به دستور من به نرخ سی درصد خرید و بنا براین سه ماهی می‌توانی راحت باشی ... اما راجع به بیلکوپ و آن اراذل نیز بطور دوستانه ترتیبی خواهیم داد منظور این است که اوضاع بر وفق مراد است . خیالت آسوده باشد و خوش باش .. وعده ملاقات بفردا ۱»
کالسکه براه افتاد و سرعت ناپدید گردید .

اوزن پاولوویچ که از فرط خشم تا بناگوش سرخ شده و نگاههای تعجب آمیزی به پیرامون خود می‌افکند گفت:

«براستی که این زن دیوانه است! من هیچ نمی‌دانم منظور او چه بود؟ چه سفته‌هائی؟ این شخص کیست؟»

الیزابت پروکوفیونا مدت دو ثانیه دیگر به او خیره شد سپس به عقب برگشت و با همراهانش بطرف خانه خود شتافت . يك دقیقه بعد اوزن پاولوویچ شاهزاده را روی تراس در حالیکه باغم شدیدى دست بگریبان بود یافت و به او گفت:

« براستی شاهزاده! آیا نمی‌دانید منظور چیست؟»

شاهزاده بالحن تأثر آمیزی گفت :

« خیر! »

« خیر! »

اوزن پاولوویچ قهقهه‌ای زد و گفت:

« من هم نمی‌دانم ... بشرافتم سوگند یاد می‌کنم که این قصه
سفته‌ها اساساً با من ارتباطی ندارد . اما شما را چه میشود ! مثل این
است که بیحال شده‌اید. »
« آ . آ . خیر ! خیر ! اطمینان می‌دهم که خیر . »

دوروز طولکشید تا آشفتگی اپانتچین‌ها کاملاً مرتفع گردید . شاهزاده بر طبق عادت خود خویشتن را از هر حیث گناهکار میدانست و جداً در انتظار مجازات بسر میبرد با اینهمه هم از آغاز یقین داشت که الیزابت پروکوفیونا نباید از او عقده‌ای بدل راه دهد بلکه اگر نباشد از کسی آزرده شود باید بیشتر از دست خودش شکایت کند.

بهمین جهت چون با وجود این پس از سه روز مشاهده کرد هنوز با او قهرند دستخوش غم و تأثر شدیدی گردید . در این اثنا حوادث دیگری نگرانی وی را بیش از پیش شدت بخشید و مخصوصاً یکی از این حوادث در طی سه روز اخیر بتدریج بر بدگمانی معمولی او افزوده بود (زیرا شاهزاده اخیراً خود را ملامت میکرد که گرفتار دو حال متضاد شده است بدین معنی که از طرفی بهمه کس و بهمه چیز اعتماد و ایمان کورکورانه ای دارد و از جانب دیگر گاهی سوء ظن « مبهم و پستی » در خود احساس میکند) .

یاری در روز سوم حادثه خانم عجیبی که از ته کالسکه خود اوژن پاولوویچ را صدا زده بود در ذهن وی بطرز وحشت‌انگیز و اسرار آمیزی بزرگ شده بود معمای این حادثه بنظر او (بدون توجه بجنبه های دیگر آن) در این سؤال دشوار خلاصه میشد . مسئولیت این « حرکت جنون آمیز » جدید بگردن اوست و یا اینکه مسئول حقیقی ... ولی نام کسی را نمی برد ... سرانجام خود را متقاعد کرد که اقدام ناستازی یک شوخی ناچیز و کودکانه ای بوده است که وجداناً جاندارد درباره آن اصولاً فکر کرد .

گذشته از این فردای همان « شب نشینی » افتضاح آمیز که شاهزاده خود را مسئول اصلی آن می‌شمرد شاهزاده سچ و آدلایید بطور غیر مترقب در بازگشت از گردش صبح بملاقات او آمدند و گفتند که « مخصوصاً برای احوالپرسی از او آمده‌اند ». آدلایید هنگام وارد شدن به پارک يك درخت کهن مال زیبا و بسیار انبوهی را دیده بود که تنه اش پوک و سوسماری بود و شاخه های بلند و گره دار آن برك فراوانی داشت و تصمیم گرفت که جداً آنرا نقاشی کند .

در تمام مدت نیم ساعتی که دیدنی او بطول انجامید مرتباً درباره این درخت صحبت کرد . شاهزاده سچ مانند معمول ابراز مهر و مودت بسیار نسبت بشاهزاده نمود و از گذشته او سؤالی کرد و کیفیت نخستین ارتباط خود را بشاهزاده بمیان آورد بطوریکه از حوادث دیشب مطلبی مطرح نکردید .

بالاخره چون آدلایید تاب مقاومت نیاورد لبخند زنان اعتراف کرد که بطور « محرمانه » آمده‌اند . البته چیز دیگری نگفت لکن همین اظهار کافی بود که شاهزاده دریابد ژنرال و مخصوصاً الیزابت پروکوفیونا همسرش از شاهزاده همچنان آزرده هستند .

با اینهمه آدلایید و شاهزاده سچ در تمام مدت ملاقات خود کلمه‌ای از الیزابت پروکوفیونا یا آگلانه و ایوان فیودروویچ بمیان نیاوردند و هنگامیکه بگردش بازگشتند بشاهزاده تمارف نکردند و همچنین از او نخواستند که ببازدیدشان رود حتی در اینخصوص آدلایید اظهاراتی پرمعنی نمود . توضیح آنکه ضمن صحبت از یکی از تابلو های آب و رنگ خود که بسیار میل داشت بشاهزاده نشان دهد بوی چنین گفت :

« چه کنم که شما این تابلو را زودتر مشاهده کنید . صبر

کنید ۱ هم امروز آنرا بوسیله کولیا هرگاه بمنزل ما بیاید برای شما
خواهم فرستاد یا اینکه فوراً خودم هنگام گردش با شاهزاده همراه
خواهم آورد « آدلایید بدین طریق موضوع بفرنجی را با تدبیر حل کرده
بود . تقریباً هنگام خدا حافظی شاهزاده سچ مثل اینکه ناگهان مطلبی
را بیاد آورد بشاهزاده گفت :

« راستی شاهزاده ! آیا شما نمیدانید آن زن که بود که دیروز
از ته کالسه اوژن پاولوویچ را صدا زد ؟ »
شاهزاده گفت :

« ناستازی بود . آیا شما او را نشناختید ؟ اما نمیدانم
او همراه چه کسی بود . »
شاهزاده سچ گفت :

« من فقط نام او را شنیده ام . اما او چه گفت ؟ اعتراف می-
کنم که سخنان او برای من و سایرین معما می بود . »
شاهزاده سچ ضمن اظهار این سخنان ابراز تعجب کامل نمود .
شاهزاده بسادگی جواب داد :

« او از سفته های اوژن پاولوویچ صحبت میکرد و میگفت
بنابر درخواست وی این سفته ها از دست رباخواری به روگورین
انتقال یافته است و او نیز به اوژن پاولوویچ مهلت خواهد داد . »

« شاهزاده عزیزم ۱ من نیز اینطور شنیدم لکن اظهارات وی
بنظرم بی معنی آمد زیرا اوژن پاولوویچ بطور قطع سفته ای امضاء
نکرده است . با ثروتی مانند ثروت او ... البته راست است که سابقاً
بر اثر سبکریهایش دست به چنین اقداماتی میزده است و حتی من
او را چند بار از گرفتاری رهائی بخشیده ام . ولی این موضوع که
مردی با چنین ثروتی سفته امضاء کند و به رباخواری بدهد و از انقضای
موعد آن نگران گردد امری محال است . همچنین ممکن نیست که با

ناستازی اینهمه صمیمی باشد تا بحدی که بکدیگر را تودا زدند. معمای اصلی اینجاست .

«اوسوگند یاد می‌کنند که از این موضوع چیزی درک نمی‌کند و من نیز اظهارات او را کاملا باور می‌کنم بهمین جهت بود که شاهزاده عزیزم میخواستم از شما سؤال کنم آیا در این خصوص اطلاعاتی دارید یاخیر؟ میخواستم بگویم آیا برحسب تصادف خبری بگوش شما رسیده است؟»

«خیر؛ من از این موضوع هیچ اطلاعی ندارم . باور کنید هیچ نمیدانم .»

«آه شاهزاده ؛ شما امروز در چه حالی هستید ؟ برآستی من شما را نمی‌شناسم . آیا ممکن است چنین تصور کنید که شما را در این موضوع دخیل دانسته‌ام ؟ خیر ؛ اینطور پیداست که شما امروز در حال عادی نیستید .»

آنکاه او را تنگ به آغوش گرفت .

لئون نیکولایوویچ گفت ؛

«دخیل در این موضوع ؟ اما من در اینجا موضوعی نمی‌یابم.»

شاهزاده سچ بالحن خشکی جواب داد؛

«بدون شبهه آن خانم خواسته است به حیثیت اوژن پاولوویچ

لطمه وارد آورد در مقابل عموم اقدامات ناپسندی که هرگز کار او نیست به او نسبت دهد .»

شاهزاده لئون نیکولایوویچ ناراحت بنظر میرسید با اینهمه

نگاه استفهام آمیزی به مخاطب خود انداخت و او نیز سکوت کرد.

بالاخره شاهزاده بالحن ناشکیبائی چنین گفت ؛

« اما آیا تنها موضوع سفته است ؟ آیا دیروز بغیر از سفته از

موضوع دیگری هم سخن بمیان آمد ؟ »

« گوش کنید . شما خودتان می‌توانید بخوبی قضاوت کنید ..
 اوژن پاولوویچ چه ارتباطی ممکن است با او و بطریق اولی باروگوژین
 داشته باشد؟ باردیگر می‌گویم که اوژن پاولوویچ دارای ثروت بیکرانی
 است . من از منبع موثق این نکته را دریافته‌ام . گذشته از این او بطور
 مسلم وارث عمویش خواهد بود . فقط ناستازی ... »

شاهزاده سیچ بار دیگر از ادامه کلام خودداری کرد . مسلم
 بود که میل نداشت بیش از این در حضور لئون نیکولایوویچ درباره
 زن زیبا چیزی بگوید .

شاهزاده پس از لحظه‌ای سکوت ناگهان پرسید :
 « آیا این پیش آمد در هر صورت دلیل بر آن نیست که او را
 می شناسد؟ »

« ممکن است زیرا اوژن پاولوویچ مردی عیاش است ولی اگر
 آنها بایکدیگر آشنا شده‌اند ، این آشنائی مربوط به دو یا سه سال پیش
 است . در آن زمان اوژن پاولوویچ هنوز با توتسکی آشنائی داشت لکن
 اکنون هیچ ارتباطی بایکدیگر ندارند و بطور کلی هرگز آنقدر صمیمی
 نبوده‌اند که یکدیگر را « تو » خطاب کنند . شما خودتان میدانید
 که تاچندی پیش ناستازی اینجا نبود و هیچ جاثری از او یافت نمی-
 شد و حتی بسیاری از اشخاص هنوز نمیدانند باردیگر پیدا شده است .
 بیش از سه روز نیست که من کالسکه او را دیده‌ام .
 آدلاید گفت :

« چه کالسکه مجللی ! »

« آری ! مجللی ! »

شاهزاده سیچ و آدلاید درحالی که بانهایت صمیمیت از شاهزاده
 خدا حافظی کردند ویرا ترك گفتند .
 از این ملاقات برای قهرمان ما قرائن مهمی بدست آمد .

بدون شبهه او از دیشب (و حتی جلوتر از دیشب) سوء ظن داشت با این همه تا قبل از این ملاقات دلیل مقننی برای بدگمانی خویش نمی‌یافت اما اینک بانهایت وضوح میدید که شاهزاده سچ با آنکه حادثه را بطور اشتباه تفسیر می‌کند تا اندازه‌ای حقیقت را دریافته و بطور کلی وجود توطئه‌ای را حدس زده است (شاهزاده ضمناً فکر می‌کرد که شاهزاده سچ بکنه اوضاع پی برده لکن قصد ندارد اطلاع خود را افشاء نماید). نکته‌ای بنظر او تقریباً محقق بنظر میرسید بدین معنی که اطمینان داشت آنها (مخصوصاً شاهزاده سچ) بامید تحصیل اطلاعاتی در اینخصوص آمده اند و در اینصورت مسلم است که او را هم در توطئه دخیل دانسته اند .

گذشته از این هرگاه موضوع دارای چنین اهمیتی باشد بدون شبهه ناستازی هدف وحشت‌انگیزی را تعقیب می‌کند. اما چه هدفی؟ مسئله دهشتناک برای شاهزاده همین بود. و چگونه میتوان او را از این هدف بازداشت؟ مخصوصاً برای اینکه وقتی ناستازی تصمیمی بگیرد محال است بتوان او را از نیل بمقصود منصرف کرد . شاهزاده بتجربه این حقیقت را دریافته بود و بخودش می‌گفت :

« اوزنی دیوانه است ! دیوانه! »

اما کشف اینهمه اسرار در یکروز امری بسیار دشوار و جانکاه بود و بهمین جهت شاهزاده بیش‌ازپیش احساس ناراحتی و خستگی طاقت‌فرسایی می‌کرد .

ملاقات و رالبدفک که لیووف کوچک راهب آغوش داشت تا اندازه‌ای او را سرگرم کرد . او مدتی با شاهزاده در شور و شغف زیاد صحبت کرد و سپس خواهرش نیز فرا رسید و مبهوت شاهزاده را نگرستن گرفت و آنگاه پسر لبدف هم آمد و از هر دری سخن راند و خاطر نشان ساخت « ستاره چندپس» که در کتاب (آیو کالینز) مذکور است روی زمین بر سر

دامتا یوسکی

چشمه آب می افتد بنا بتعبیر پدرش همان رشته خطوط راه آهن است که امروز در سراسر اروپا گسترده شده است . شاهزاده نخواست این ادعارا باور کند و بنا شد که درنخستین فرصت از خود لبدف در این خصوص توضیحاتی بخواهند.

ورالبدف برای شاهزاده حکایت کرد که کلر از دیشب در خانه آنها اقامت گزیده است و از قرائن چنین پیداست که به این زودی خانه آنها را ترك نخواهد کرد زیرا در آنجا با اشخاص دلخواه خود باب دوستی را مفتوح نموده و مخصوصاً با ژنرال ایولکلین کاملاً گرم گرفته و اظهار داشته است که برای تکمیل معلومات خود در آنجا خواهد ماند .

بطور کلی شاهزاده روز بروز از معاشرت و آمیزش با فرزندان لبدف خرسندتر بنظر میرسید . کولیا در تمام مدت روز بملاقات شاهزاده نیامد ، او سیهیده دم به پترزبورگ رفته بود (لبدف نیز همان موقع برای رسیدگی به برخی کار های خصوصی خویش خانه را ترك گفته بود .)

اما کسی که شاهزاده بابیصیری هر چه تمامتر در انتظار او بود وبدون شبهه هم میبایستی به ملاقات او بیاید گانیا بود . وی بین ساعت شش وهفت عصر بلافاصله پس از صرف شام وارد شد و شاهزاده بمحض دیدن او فکر کرد سرانجام با کسی که از کنه قضایا آگاهی دارد مواجه شده است . در حقیقت چطور ممکن بود گانیا که دارای کمک هائی مانند بارب آردا لیونوونا وشوهرش بود از این حوادث اطلاعات کافی نداشته باشد ؟

اما روابط بین او وشاهزاده جنبه خاصی داشت چنانچه شاهزاده او را مأمور کرده بود به قضیه بوردوفسکی رسیدگی کند ولی باوجود این ابراز اعتماد کامل وآنچه سابقاً بین آنها روی داده بود برخی مسائل

بود که گفتمی بر طبق سازش اسرار آمیزی از مطرح کردن آنها احتراز میجویند . شاهزاده گاهی احساس می کرد که گانیا برای نفع خود هم شده است میل دارد بین آنها دوستی و صمیمیت کامل برقرار گردد .

مثلا آنروز بمحض اینکه شاهزاده گانیا را دید که داخل اطاق شد احساس کرد بنظر گانیا موقع آن فرا رسیده است که سکوت را در هم شکنند و همه مسائل را مطرح کند (با اینهمه گانیا عجله داشت زیرا خواهرش در اطاق لیدف برای حل يك مسئله فوری منتظر بود .)

اما اگر گانیا انتظار داشت که شاهزاده باناشکیبائی از او سؤالانی کند و بی اراده مطالبی را افشاء نماید و در نهایت صمیمیت عقده دل خود را بکشاید ، در اشتباه کامل بود زیرا در تمام مدت بیست دقیقه ای که ملاقات آنها بطول انجامید شاهزاده کلاما متفکر و تقریباً گیج بنظر میرسید و هیچ سؤالی مخصوصاً موضوع مهمی را که گانیا انتظار داشت مطرح نکرد و بهمین جهت گانیا نیز بنوبه خود لازم شمرده که با احتیاط سخن گوید . البته او باظرافت و نشاط صحبت می کرد لکن جداً از مطرح کردن موضوع اساسی اجتناب جست .

اوحکایت کرد که ناستازی بیش از چهارروز نیست به پاولوسک وارد شده و با اینهمه توجه عمومی را بسوی خود معطوف داشته است او در خانه دارای آلکسیونا که ساختمانی کوچک و ناراحت است اقامت گزیده ولی دارای مجلل ترین کالسکه پاولوسک است و جمع کثیری از دلباختگان حسن و جمال شاعم از پیرو جوان احاطه اش کرده اند و گاهی سواران کالسکه اش را تعقیب می کنند . بر طبق عادت سابقش در انتخاب دوستانش منتهای مراقبت را بکار میبرد و تنها اشخاص ممتاز را بخانه خود راه میدهد بطوری که یکمده نگهبان حقیقی از او مراقبت می کنند و حاضرند در مورد لزوم جداً از او دفاع نمایند . برای خاطر او

دامتایوسکی

جوانی که به بیایاق آمده نامزدی خود را برهم زده و یک ژنرال پیرسرش را نفرین کرده است.

او غالباً ضمن گردش با کالسه دختر جوان شانزده ساله دلربائی راهمراه دارد که از بستگان دور داریا آلکسیوناست و چنان صدای دلنوازی دارد که شبها هر بار میخواند توجه همه همسایگان را بخانه داریا جلب می کند گذشته از این ناستازی اگر چه ساده لباس میپوشد با اینهمه آنقدر ذوق و سلیقه بکار میبرد که مایه رشک همه خانمهای پاولوسک شده است.

گانیا ضمن صحبت خاطر نشان ساخت که حادثه عجیب دیروز بدون شبهه مقدمه ای داشته است.

او انتظار داشت که شاعرزاده از وی پرسد بچه علت حادثه دیروز مقدماتی داشته است لکن شاهزاده هیچ سؤالی از او نکرد.

گانیا آنگاه بدون آنکه شاهزاده سؤالی کرده باشد اطلاعات مفصلی راجع به اوژن پاولویچ داد و طرح این موضوع بیشتر از آن جهت تعجب آور بود که گانیا بدون مقدمه به آن اشاره کرد. بنابراین با اظهار او اوژن پاولویچ قبلاً هیچگونه ارتباطی با ناستازی نداشته است و حتی اکنون هم بازحمت آن زن را می شناسد زیرا تنها سه یا چهار بار ضمن گردش با او معرفی شده است و بسیار بعید مینماید که حتی یکبار با اتفاق اشخاص دیگر بخانه او رفته باشد.

اما درباره سفته موضوع ممکن بنظر میرسید (گانیا آنرا مسلم می دانست). بدون شبهه اوژن پاولویچ ثروت فراوانی داشت لکن در «امورث بینظمی کاملی حکمفرما بود» ... سپس گانیا از این موضوع دیگر سخن نراند و کمترین اشاره ترازه ای با اقدام دیروز ناستازی نکرد.

سرانجام پارب آردالیونوونا عقب گانیا آمد، لکن بیش از یک

دقیقه نزدشاهزاده نماندولی در همین دقیقه اعلام داشت (بدون آن که کسی در اینخصوص از او سؤالی کرده باشد) که اوژن پاولوویچ امروز وشاید فردا راهم درپترزبورگ بسر خواهد پرسد وشوهرش نیز برای رسیدگی به امور اوژن پاولوویچ درپترزبورگ خواهد ماند وبدون شك زیرکله نیم کاسه ای است . هنگام رفتن نیز اضافه کرد که الیزابت پروکوفیونا امروز بسیار عصبانی بود و ازهمه بدتر وعجیبتر این که آگلانه باتمام خانواده ونه تنها پدرومادرش بلکه با دوخواهرش نیز قهر کرده بود . پس از آن که این خبر را برحسب تصادف داد (و حال آنکه برای شاهزاده حائز کمال اهمیت بود) او وبرادرش خدا حافظی کردند .

درباره موضوع «پسریاولیچف» گانیا یا از راه تواضع و یابرای «رهایت احساسات شاهزاده» کلمه ای برزبان نراند . با اینهمه شاهزاده باردیگر از وی برای خاتمه دادن باینموضوع تشکر کرد.

بالاخره شاهزاده ازاینکه تنها ماند بسیارخرسند شد وازتراس پائین آمد وجاده را طی کرد وداخل پارک شد . می خواست فکر کند و تصمیمی بگیرد اما اتفاقاً این تصمیم از آن تصمیم ها بود که در باره آن فکر نمی کنند بلکه بدون فکر اتخاذ مینمایند .

ناگهان چنین میل شدیدی در خویشتن احساس کرد که تصمیم گرفت دست از همه چیز بشوید وحتى بدون خداحافظی باکسی باشتاب بهمان اقامتگاه اولیه خویش بازگردد وگوشه عزلت گزیند . یقین داشت هرگاه مدتی دیگر در پاولوسک بماند در این محیط سخت گرفتار خواهد شد وقادر به جداشدن از آن نخواهد گردید .

اما قبل از آنکه ده دقیقه بیندیشد به این نتیجه رسید که «فرار غیرممکن است» ویک نوع «سست عنصری» بشمار میرود و مسائلیکه با آنها مواجه است طوری است که حق ندارد ازحل آنها سر باززند ویا

افلا تمام قوای خویش را برای از پیش برداشتن آنها بکار نیندازد. در این حال بود که پخانه خودش بازگشت بدون آنکه بیش از پانزده دقیقه بگذردش پرداخته باشد. در این لحظه احساس ناراحتی شدیدی کرد.

لبدف نیز غایب بود بطوری که شب هنگام کلر موفق شد در خانه شاهزاده راه یابد. او مست نبود لکن شهوت عجیبی برای درد دل کردن و اعتراف نمودن احساس می کرد. او صریحاً اظهار داشت برای آن بدیدن شاهزاده آمده است که تمام ماجرای زندگی خود را شرح دهد و به همین منظور است که در پاولوسک مانده است.

هیچ وسیله ای برای راندن او نبود زیرا بهیچ قیمت حاضر به خارج شدن نمیشد. میل داشت به سخنرانی مبسوط و پر آب و تابی پردازد لکن بمحض ایراد نخستین کلمات به نتیجه رسید و اعتراف کرد که بکلی «روح اخلاقی» را از دست داده است (تنها بر اثر عدم اعتماد بخدا) بطوری که از سرقه هم اها ندارد. گفت:

«آیا میتوانید چنین چیزی را تصور کنید؟»

شاهزاده گفت:

«گوش کنید کلر! هرگاه من بجای شما بودم جز در مورد لزوم چنین چیزی را اعتراف نمی کردم گذشته از این ممکن است که شما عمداً به خود افتراء بزنید.»

«من این نکته را تنها باشما در میان مینهمم و آنهم تنها برای اینکه به پرورش اخلاقی خود کمک کرده باشم. دیگر در این خصوص با کسی سخن نخواهم گفت و راز خود را بگور نخواهم برد.»

«اما شاهزاده اگر می دانستید در دوره ما پول بدست آوردن تاچه اندازه دشوار است؟ از کجا میشود پول تحصیل کرد؟ اجسازه دهید از شما این موضوع را سؤال کنم. تنها در مقابل این سؤال يك پاسخ است،

« طلا و جواهر برای ما بیاور تا در مقابل آن پول بتو وام دهیم » طلا و جواهر ۱ یعنی چیزی که من در عمرم بخواب ندیده ام . هیچ فکرش را می‌کنید ؟ سرانجام من سخت عصبانی شدم و پس از لحظه‌ای گفتم : « آیا در مقابل زمر در بمن پول وام می‌دهید ؟ » در جواب گفتند : « آری ۱ در مقابل زمر در می‌دهیم » در حالی که کلام را برداشتم و بطرف در روان گردیدم گفتم : « بسیار خوب ۱ بس است خدا عمر شمارا بگیرد ۱ ای جنایتکاران پست فطرت ۱ »

« پس شما زمر در داشتید ؟ »

« زمر در ؟ آه شاهزاده ۱ شما هنوز زندگی را با چنان دیده پاک و ساده‌ای مینگرید که میتوان آن را روحانی دانست . »

شاهزاده در مقابل شنیدن اعترافات کلر بیشتر برای او احساس خجالت می‌کرد و نه رحم و بهمین جهت فکری ناگهان به مخیله‌اش خطور کرد : « آیا نمیتوان با نفوذ سودمندی به این مرد خدمتی کرد ؟ » با اینهمه بعقل بیشماری به این نتیجه رسید که خودش نمیتواند نفوذی بر او داشته باشد نه اینکه می‌خواست تواضعی بخرج دهد بلکه برای آن که او مسائل را بدقت خاصی تلقی می‌کرد .

آنها بتدریج چنان علاقه‌ای به مذاکره بایک دیگر یافتند که سهولت از هم جدا نمی‌شدند . کلر با شتاب هر چه تمامتر به اقداماتی اعتراف نمود که محال بنظر میرسید آدمی بچنین اعترافاتی مبادرت ورزد . پس از هر یک از این اعترافات تأیید می‌کرد که جدا پشیمان است و « قلبش خون‌ناست » با اینهمه گناهان خود را با چنان لحن مغرور و گاهی خنده آور بیان می‌کرد که شاهزاده و او سرانجام مانند دیوانه‌ها شلیک خنده را سر میدادند .

بالاخره شاهزاده به او چنین گفت :

« اساس مطلب آنست که شما دارای یک حس اعتماد کودکانه و

داستایوسکی

صراحت حیرت‌انگیزی هستید . آیا میدانید همین کافی است که شمارا از بسیاری خطاها معاف دارد؟

کلر با نهایت تأثر گفت:

« من روح پاک و جوانمردانه‌ای دارم ؛ اما شاهزاده این پاکی روح بطور ایدیه‌آل وجود دارد و هرگز به حقیقت نمی‌پیوندد . برای چه؟ خودم هم نمیدانم . »

« زیاد مأیوس نباشید . حالا با نهایت اطمینان میتوان گفت که شما ته قلب خود را بمن نموده‌اید . دست کم برای من غیر ممکن است چیزی بر آنچه شما برای من گفتید بیفزایم . آیا صحیح نیست ؟ »

کلر با لحن شفقت‌آمیزی فریاد کرد:

« غیر ممکن است؟ شاهزاده شما هنوز مانند يك سوئیس‌درباره اشخاص قضاوت می‌کنید. »

شاهزاده که هم ناراحت و هم متعجب شده بود پرسید:

« آیا ممکن است شما چیز دیگری داشته باشید که بدان بیفزائید؟ اما کلر بمن بگوئید منظور شما از این اعترافات چه بود و برای چه به ملاقات من آمده‌اید؟ از من چه انتظاری دارید؟ »

« از شما چه انتظاری دارم؟ نخست سادگی شما لطف خاصی دارد و بسیار مطبوع است که آدمی چند لحظه با شما صحبت کند . گذشته از این من با مردی مواجه هستم که پاکی و صداقتش آزمایش شده است . . گذشته از این . . گذشته از این . »

او دیگر بسختی خود ادامه ندارد .

شاهزاده با لحن بسیار جدی و صراحت آمیخته به حجیبی چنین گفت:

« شاید قصد داشتید مبلغی از من وام بگیرید . »

کلر بلرزه افتاد . بانگه‌اشگفتی آمیزی بدیدگان شاهزاده خیره شد و مشت خود را محکم بزمین کوبید و گفت :

«براستی شما آدمی را سخت دچار اشتباه می‌کنید ! آه شاهزاده ! از یکطرف چنان صداقت و سادگی نشان می‌دهید که در این قرن طلائی هرگز نظیر آن دیده نشده است و از جانب دیگر نفوذ روانشناسی عمیق شما همچون تیری از بدن آدمی عبور می‌کند .

«اما شاهزاده این موضوع را باید روشن کنید زیرا مرا بکلی مبهوت ساخته است .

«البته مسلم است که منظور من خواهی نخواهی آن بود که از شما مبلغی پول وام بگیرم لکن شما سؤال خود را طوری با من مطرح کردید مثل اینکه تقاضای من از هر حیث طبیعی است و هیچ جنبه زنده‌ای ندارد .

«آری بنظر شما بسیار طبیعی است .»

«آیا این امر شما را ناراحت نمی‌کند .»

«برای چه ناراحت کند؟»

«گوش کنید شاهزاده ! من از دیشب در پاولوسک بسر می‌برم . نخست بمناسبت احترام خاصیکه برای بوردالو اسقف فرانسوی فائلم (تا ساعت سه بامداد مرتباً در خانه لیدف به میگساری اشتغال داشتیم) و دوم برای اینکه (بهمه مقدسات سوگند یاد می‌کنم که راست می‌گویم) می‌خواستم با نهایت صداقت بمنظور اصلاح وضع روحم آنچه در دل دارم با شما در میان نهم . روی همین فکر بود که من مقارن ساعت چهار بامداد با چشمان اشک‌آلود بخواب رفتم . آیا حالا سخنان مردی را که دارای پاکترین احساسات است باور می‌کنید ؟ در همان لحظه ایکه غرق در اشک ، خوابم برد (بیاد دارم که زار زار می‌گریستم) فکر ناپسندی به مخیله‌ام خطور کرد و بخود گفتم : اگر پس از اعترافات گناهانم از

او میلی وام بگیرم چه طور است؟ . بهمین جهت است که میتوانم بگویم اعتراف من درحقیقت بمنزله بشقاب کوچک سبزه لطیفی است که با اشک آبیاری شده و منظور آن چایلوسی کردن و آماده نمودن شما برای پرداخت صدوپنجاه روپل وام بمن است . آیا شما این را پستی نمیدانید؟»

« بدون شبهه حقیقت اینطور نبوده و در اینجا فقط تصادفی روی داده است بدین معنی که دو فکر در ذهن شما با هم برخورد کرده اند و این کیفیت بسیار عادی است که خود من نیز دچار آن شده ام و خیال می کنم این تصادف افکار بسیار چیز نامطلوبی است و من هم همیشه خود را برای آن ملامت میکنم، آنچه برای شما پیش آمده است هر تباری من نیز پیش می آید و چنین تصور می کنم همه اشخاص گرفتار این کیفیت ذهنی هستند و هیچ چیز ناراحت تر از مواجه شدن با این افکار مضاعف نیست. من بر حسب تجربه در این خصوص صحبت می کنم . خدا میداند این افکار چگونه پدید می آیند؟ با این همه شما این کیفیت را پستی میخوانید؟ اینک من بر اثر یادآوری شما بار دیگر دستخوش نگرانی از این تصادف افکار شده ام.

«در هر صورت من صلاحیت قضاوت درباره شما را ندارم . با وجود این تصور نمی کنم کلمه پستی در اینجا مصداق داشته باشد . عقیده شما چیست؟ شما ممکن است برای پول در آوردن از من بوسیله اشکهای خود به نیرنگ متوسل شده باشید اما خودتان سوگند یاد می کنید که اعترافات شما هدف دیگری داشته است یعنی يك هدف عالی و مصون از هرگونه شائبه نفعی . آیا چنین نیست؟ راجع به پول ظاهراً شما این پول را برای خوش گذرانی میخواهید آیا اینطور نیست؟ اما این تقاضای من از اعترافاتیکه کردید بنظر من علامت يك انحطاط روحی است .

«اما چگونه در این لحظه خود را از عادت عیاشی و خوش گذرانی

رهائی بخشید؟ این امری محال است. پس چه باید کرد؟ بنظر من بهترین راه آنستکه قضاوت وجدان خودتان را قبول کنید. نظر خودتان در اینخصوص چیست؟»

شاهزاده با نگاه بسیار تعجب آمیزی کلر را مینگریست. مسلم بود که مسئله برخورد افکار او را از مدتی پیش ناراحت کرده بود.

کلر با نهایت شورهیجان گفت:

«پس از این سخنان من نمیدانم چگونه شما را «ایله» میخوانند؟»

شاهزاده اندکی سرخ شد.

«حتی اسقف بوردالو نسبت به مردی مانند من ابراز گذشت نمی کرد و حال آنکه شما درباره من با نهایت انسانیت قضاوت کردید. برای اینکه خودم را مجازات کنم و پشمانیات نمایم تا چه اندازه متنبه شده ام از صد و پنجاه روبل چشم میبوشم و فقط سه بیست و پنج روبل اکتفا می کنم و این پول برای دوهفته من کافی است و قبل از پانزده روز دیگر برای پول پشما مراجعه نخواهم کرد. من میخواستم دل آگاتا را بدست آورم ولی اینزن شایستگی اینهمه فداکاری را ندارد. آه شاهزاده عزیزم! خدا شما را حفظ کند!»

در این اثنا لیدف که از پترزبورگ بازگشته بود وارد شد و بمحض مشاهده اسکناس بیست و پنج روبلی در دست کلر چنین درهم کشید لکن کلر که خود را پولدار یافت ناپدید گردید و لیدف بیدرنگ زبان به علامت او گشود اما شاهزاده بدفاع از او پرداخت و گفت:

«براستی شما مردی غیر عادل هستید. من یقین دارم اوجداً از گذشته خود پشیمان شده است.»

«اما پشیمانی او چه ارزشی دارد؟ درست مانند من است»

که دیشب فریاد میکردم : من پستم ! من پستم ! اینها همه حرف است .

«آه ! اینها فقط حرف بود ؟ مرا ببین که خیال میکردم...»
 «گوش کنید شاهزاده ! من تنها بشما عین حقیقت را میگویم
 برای آنکه در قلب آدمی نفوذ می کنید ! در من حرف و عمل ، دروغ
 و حقیقت خود بخود یا نظم عجیبی بهم می آمیزند . پشیمانی من در
 حقیقت و عمل ابراز میگردد ، می خواهید باور کنید ، می خواهید
 باور نکنید ، سوگند یاد میکنم که همینطور است و اما درباره حرف و
 دروغ ، از يك فکراهر یمنی (که بهیچ روی ذهن مرا ترك نمیکنند)
 سرچشمه میگیرند و در تحت استیلاي اینفکر است که من پیوسته می
 کوشم اشخاص را بفریبم و حتی از اشکهای ندامت خودم نیز استفاده
 کنم . سوگند یاد می کنم که حقیقت میگویم . بکسی دیگر چنین سخنی
 را در میان نمی نهم زیرا بمن خواهد خندید و از فرط تنفر بصورت من
 تف خواهد انداخت لکن بشما شاهزاده همه چیز را میگویم زیرا با
 انسانیت در حق من قضاوت می کنید .

شاهزاده چنین فریاد بر آورد :

«اما يك لحظه پیش اتفاقاً کلام همین را میگفت . اینطور بنظر
 میرسد که شما هر دو دروغ میگوئید . من دیگر از این موضوع صحبت
 نمی کنم با اینهمه تصور می کنم . او از شما راستگوتر باشد زیرا شما
 دروغگوئی را تبدیل به يك پیشه حقیقی کرده اید .
 لیدف ! بس است ! این مسخرگیها را کنار بگذارید و دیگر دست
 خود را روی قلبتان ننهید . آیا شما مطلبی ندارید که بمن بگوئید ؟
 شما بی جهت به ملاقات من نمی آئید .»

لیدف شروع به قیافه گرفتن نمود .

«من تمام روز در انتظار شما بودم که از شما سؤالی بکنم . اگر هم

برای نخستین بار در عمرتان باشد راستش را بمن بگوئید ، آیا شما دیروز در قضیه کالسکه دخالت داشته‌اید یا خیر؟»

لیدف باردیگر صورتش را منتقبض نمود و شروع به پوزخند زدن کرد و دستهای خویش را بهم‌مالید و سرانجام عطسه‌ای زد لکن تصمیم بصحبت کردن نگرفت .
شاهزاده گفت :

«چنین بنظرم میرسد که شما در این کار دخالت داشته‌اید.»

«آه ! فقط بطور غیر مستقیم ! دخالت من در این قضیه تنها مبنی بر این بود که در فرصت مناسبی به شخصی گفتم که در فلان ساعت ، فلان وفلان اشخاص در خانه من هستند .»

«خیال می‌کنم پسران را به آنجا فرستاده‌اید ، چند دقیقه پیش خودش بمن گفت . امامعنی این دسیسه بازیها چیست؟»
لیدف گفت :

«من در آن هیچ دخالتی ندارم . این توطئه کار دیگران است و در حقیقت میتوان گفت بیشتر یکنوع هوسبازی است تا توطئه .»

«اما موضوع چیست ؟ برای خاطر مسیح در اینخصوص توضیح دهید ، آیا ممکن است شما ندانید این قضیه مستقیماً بمن ارتباط دارد ؟ آیا نمی‌بینید که قصد دارند اوژن یا ولوویچ را رسوا کنند؟»

لیدف در حالیکه باردیگر قیافه خود را بصورت عجیبی درآورد چنین گفت :

«شاهزاده ! عالیجناب شاهزاده ! شما اجازه نمی‌دهید همه حقایق را بشما بگویم . من چندین بار سعی کرده‌ام جریان را باطلاع شما برسانم لکن اجازه نداده‌اید سخنانم را ادامه دهم .»

شاهزاده ساکت شد و بفکر فرورفت و سپس با رنج فراوان

و لعنی که نشان میداد گرفتار مبارزه داخلی شدیدی است چنین گفت :

«بسیار خوب! حقایق را بگوئید .»

لیدف شروع بصحبت کرد و گفت:

«آگلائه ایوانوونا...»

شاهزاده در حالیکه از فرط خشم و شاید هم خجالت تابناگوش سرخ شده بود فریاد کرد:

«ساکت شوید! محال است! همه اینها مهملات است و از طرف

احمق‌هایی مانند شما و نوع شما اختراع شده است. شما اجازه نمی‌دهم دیگر در اینخصوص با من صحبت کنید!»

پاسی از شب گذشته ، مقارن ساعت یازده ، کولیا با خرمنی از اخبار تازه که برخی را از پترزبورگ و بعضی دیگر را از یاولوسک بدست آورده بود وارد شد . او سه ساعت پیش از پترزبورگ وارد شده و بدون آنکه بخانه شاهزاده برود مستقیماً به ملاقات اپانتچین‌ها رفته بود . «در خانه ژنرال اوضاع از هر حیث وحشت‌انگیز بود!» نخستین علت وخامت اوضاع البته همان داستان کالسکه نامتازی بود لکن بدون شبهه پیش‌آمد دیگری روی داده بود که نه کولیا و نه شاهزاده از آن هیچ آگاهی نداشتند .

کولیا در اینخصوص گفت : «بدیهی است که من از جاسوسی کردن یا بازرسی نمودن جداً احتراز جستم . گذشته از این مرا خیلی بیش از آنچه انتظار داشتم با مهربانی پذیرفتند لکن درباره شما شاهزاده حتی يك کلمه هم هم‌میان نیامد!» اما هیجان انگیزترین خبر بقراری بود :

آگلائه برای خاطرگانیا با خانواده‌اش قهر کرده بود . البته جزئیات نزاع دردست نبود ولی مسلم بود که علت آنگانیا بوده است

«هیچ فکرش را می‌کنید» چون نزاع بسیار شدید بوده بدون شبهه یک علت جدی داشته است. ژنرال پاسی از شب گذشته با چهره گرفته با اتفاق اوژن پاولوویچ وارد شده بود. اوژن پاولوویچ که فوق‌العاده بانشاط و مهربان بنظر میرسید با نهایت صمیمیت پذیرفته شده بود.

خبر مهمتر دیگری چنین حاکی بود: الیزابت پروکوفیونا با عصبانیت بارب آردالیونونا را که نزد دخترانش بود احضار نموده و به وی اخطار کرده بود از این پس حق ورود به خانه او را ندارد. البته این ممنوعیت بصورت مؤدبانه‌ای روی داده بود.

کولیا اضافه کرد که «این خبر را از خود بارب بدست آورده‌ام» هنگامیکه بارب از اطاق الیزابت خارج شد و پادخترهایش خدا حافظی کرد آنها نمی‌دانستند وی برای همیشه آنان را ترک می‌گوید.

شاهزاده بشعجب گفت:

«با اینهمه مقارن ساعت هفت بارب بخانه من آمد.»

«و مقارن ساعت هشت بود که به او اخطار کردند دیگر به خانه ژنرال آمد و شد نکند. دلم بحال بارب و گانیا می‌سوزد... بدون شبهه آنها پیوسته مشغول توطئه هستند. این عادت می‌تواند ترک کنند. من نمیدانم آنها چه دسیسه‌ای فراهم کرده بودند و نمی‌خواهم بدانم لکن شاهزاده عزیزم اطمینان می‌دهم که گانیا آدم‌خوش قلبی است.»

«البته از بسیاری لحاظ می‌توان گفت وی مردی از دست رفته است لکن صفاتی دارد که که ارزش دارد آدمی بدانها بی‌برد و من از اینکه وی را زودتر نشناختم بسی تأسف می‌خورم. نمی‌دانم پس از ماجرای بارب آیا باز هم باید با خانواده اپانتچین آمیزش کنم یا خیر؟ البته مسلم است که هم از روزاول من استقلال کامل خود را حفظ کردم با اینهمه

باید در این خصوص اندیشه کرد.

شاهزاده گفت :

« شما بیهوده از وضع برادر تان متأثرید . هرگاه کار پانچا کشیده است برای آنستکه گانیا بنظر الیزابت پروکوفیونا خطرناک است و بنابراین امیدواریهای گانیا بدینسان تأیید می‌گردد . »

کولیا با لحن تعجب آمیزی پرسید :

« چه امیدواریهائی ؟ منظور شما چیست ؟ آیا عقیده دارید که

آگلانه ... محال است ... »

شاهزاده سکوت کرده بود .

کولیا پس از دو دقیقه بسخنان خود چنین ادامه داد :

« شاهزاده شما خیلی شك استید . چنین احساس می‌کنم که

چندی است در برابر از تردید افراط میکنید . مشاهده می‌کنم که هیچ چیز

را باور نمی‌کنید و هر تصویری را بذهن راه می‌دهید . . اما آیا من

کلمه « شك » را درست استعمال کردم ؟ »

« خیال می‌کنم درست استعمال کردید گو اینکه خودم در این

خصوص اطمینان ندارم . »

کولیا ناگهان فریاد برآورد :

« با اینهمه من این کلمه را پس می‌گیرم . من کلمه دیگری یافتم

که بهتر فکرم را مجسم می‌کند شما شك نیستید بلکه حسودید .

گانیا بمناسبت يك دوشیزه متکبر و مغروری حس حسادت جانگاہ شما

را تحریک کرده است . »

آنگاه کولیا از جای برخاست و شروع بخندیدن کرد و هنگامیکه

مشاهده نمود شاهزاده سرخ شده است صدای قهقهه وی دوچندان شد .

او از اینکه میدید شاهزاده برای خاطر آگلانه حسادت میورزد

احساس مسرت می‌کرد لکن چون دید که رنج شاهزاده صادقانه است سکوت کرد. آنگاه آنها با لحن جدی شروع به صحبت کرده گفتگویشان در حدود یکساعت ونیم دوام یافت .

فردای آن روز شاهزاده به پترزبورگ رفت و بر اثر پرداختن بیک کار ضروری تا بعد از ظهر در آنجا ماند . مقارن ساعت پنج هنگام یازگشت به پاولوسک ژنرال ایوان فیودروویچ را در ایستگاه ملاقات کرد .

ژنرال با حرارت بازوی او را گرفت و در حالیکه نگاههای اضطراب آمیزی بچپ و راست می‌افکند او را با خودش به واگن درجه یک برد . او بسیار میل داشت که درباره یک مسئله مهمی با شاهزاده صحبت کند و سخن را با شاهزاده اینطور آغاز کرد :

« نخست شاهزاده عزیزم! از من دلگیر مباش و هرگاه از من در دل نقاری داری آنرا فراموش کن دیروز می‌خواستم بخانه تو بیایم ولی نمی‌دانستم الیزابت پروکوفیونا چه خواهد گفت . . . خانم من تبدیل بیک جهنم حقیقی گردیده است و گویی یک دیو اسرار آمیزی در آن لانه کرده است . من که چیزی نمی‌فهمم . اما تو بنظر من از همه ما کمتر گناهکاری گو اینکه مسؤول همه گرفتاریهای من می‌باشی . . . شاهزاده ! البته نیکوکاری صفت خصوبی است لکن افراط در آن عیب بزرگی میشود شاید خودت بتجربه این حقیقت را دریافته‌ای من نیکی کردن را دوست دارم و برای الیزابت پروکوفیونا احترام قائلم اما . . . »

ژنرال مدت مدیدی باین لحن سخن گفت اما اظهاراتش بهم ارتباط نداشت و هویدا بود که بعلتی کاملاً نامفهوم سخت مضطرب است و سرانجام در حالی که بسخنانش اندکی جنبه صداقت

بخشیدگفت :

« البته برای من شك نیست که تو در هیچیک از این قضایا دخالت نداری ولی بطور دوستانه از تو تمنا دارم مدتی بملاقات ما نیائی تا آنها از آسیاب بیفتند . »
 آنگاه با حرارت هر چه تمامتر بسخنان خویش چنین افزود :

« راجع به اوژن پاولوویچ هرچه می‌گویند جز افتراء چیزی دیگر نیست ما در مقابل دسیه و افتراء و نقشه مفصلی قرار داریم که منظور آن زیرو زهرکردن زندگی ما و ایجاد اختلاف بین ماست .

« شاهزاده ! من آهسته درگوش تو می‌گویم که بین اوژن پاولوویچ و ما هنوز کلمه‌ای ردوبدل نشده و هیچ رشته‌ای ما را بهم نمی‌یوندد . اما این کلمه ممکن است مبادله شود و شاید هم خیلی زود مبادله گردد . برای جلوگیری از این است که توطئه میشود . چرا ؟ بچه منظور ؟ خودم هم نمی‌فهمم .

« این زن عجیب و غیرعادی است و چنان از او میترسم که خواب از چشمانم رخت بر بسته است . . این کالسکه و این اسبهای سفید . . این همان است که فرانسویان آنرا «شیک» می‌خوانند . این زندگی مجلل را چه کسی برای او فراهم می‌کند ؟ باور کنید چند روز پیش من اینفکر ناپسند را بدهن راه دادم که شاید اوژن پاولوویچ این مخارج را بعهده می‌گیرد لکن مسلم است اینفکر اساس ندارد اما چرا او می‌کوشد بین ما تولید نقارو اختلاف کند ؟ معما همین است ! برای اینکه اوژن پاولوویچ را بخودش اختصاص دهد ؟

« اما بآوردیگر تکرار می‌کنم و قسم می‌خورم که اوژن پاولوویچ او را نمیشناسد و داستان سفته‌ها نیز کاملاً ساختگی است و چقدر وقاحت

می‌خواهد که اینسان در خیابان او را «تو» خطاب کند بدون شبهه همه اینها بر طبق نقشه‌ای انجام می‌یابد ، مسلم است که ما باید با تنفر این مانور را رد کنیم و بر میزان احترام خود برای او زن پاولوویچ بیفزائیم . این چیزی بود که به الیزابت پروکو فیونا گفتم .

«اینک من فکر نهانی خویش را با تو در میان مینهم . یقین دارم این زن باین وسیله می‌خواهد از من بمناسبت حوادث گذشته انتقام بگیرد . آیا بیاد داری ؟ با اینهمه من با او بدی نکرده‌ام و تنها از فکر کردن به ماجرای گذشته‌ام با او سرخ می‌شوم . اینک یار دیگر ظاهر شده است و حال آنکه من خیال می‌کردم او بطور قطع ناپدید گردیده است . پس این روگوژین کجا رفته است ؟ از شما سؤال می‌کنم . من خیال می‌کردم مدت مدیدی است که این زن همسر روگوژین شده است !»

باری ژنرال نمی‌دانست عقده دل خود را چگونه بگشاید ؟ در حدود يك ساعت که حرکت قطار بطول انجامید ، او تقریباً بتنهائی سخن می‌گفت و خودش هم سؤال می‌کرد و هم پاسخ میداد و دستهای شاهزاده را می‌فشرد و دست کم شاهزاده را متقاعد کرد که کمترین سوءظنی نسبت باو ندارد ، برای شاهزاده این نکته از هر حیث اساسی بود .

بالاخره ژنرال از عموی پاولوویچ که ریاست اداره ایرا در پترزبورگ بعهدہ داشت سخن پمیان آورد و گفت : «وی مردی هفتاد ساله است که مقامی حساس دارد ، خوش گذران و شکم پرست است و بطور کلی پیرمردی با نشاط و زنده دل است . . . ها ! ها ! من می‌دانم که او وصف نامتازی را شنیده و حتی سعی کرده است با آن زن افسونگر آشنائی حاصل کند . من گاهی بملاقات او میروم . او کمتر اشخاص را می‌پذیرد ولی فوق العاده ثروتمند و با نفوذ است و اینطور که معلوم

داستان یوسکی

است عمر طولی خواهد داشت . اما همه ثروت او به اوژن پاولوویچ خواهد رسید . . آری ! آری ! . . اما با این همه من می ترسم . . نمی دانم بگویم چرا ؟ ولی می ترسم . در هواگویی بخت بد مانند خفاشی پرواز می کند . من می ترسم . . می ترسم . . »

مقارن ساعت هفت عصر بود و شاهزاده برای گردش در پارک آماده میشد که ناگهان الیزابت پروکوفیونا تنها بر روی تراس نمایان شد و هطرف او روی آورد و گفت:

«نخست اینکه خیال نکنی برای پوزش خواستن از تو آمده‌ام. چه حماقتی! همه‌گناهان متوجه تو است.»
شاهزاده سکوت کرده بود.

الیزابت پروکوفیونا بسخنان خود چنین ادامه داد:

«آیا تو گناهکار نیستی؟ هتی یا نیستی؟»

«بهمان اندازه که شما هستید. نه زیادتر نه کمتر! گذشته از این هیچ يك از ما عمداً تقصیری نکرده‌ایم. تقریباً سه روز پیش من خود را گناهکار می دانستم لکن حالا وقتی فکر می‌کنم می بینم تقصیری ندارم.»

«آه! تو اینطوری؟ بسیار خوب! پس بنشین و گوش کن. زیرا من عزم ندارم بایتم» آنگاه هر دو نشستند.

الیزابت پروکوفیونا بسخنان خود چنین ادامه داد:

«دوم اینکه کلمه‌ای از این اوپاشی بزبان نرانی! من بیش از ده دقیقه فرصت صحبت کردن با ترا ندارم. آمده بودم اطلاعی کسب کنم (خدا میداند توجه تصوراتی بذهن راه دهی!) و هرگاه از این ارازل کلمه ای بزبان رانی بلند میشوم و میروم و کار بین ماتمام است.»

شاهزاده گفت:

«بسیار خوب.»

«اجازه بده از تو نکته‌ای رابپرسم؛ آیا تو دو ماه یادوماه‌ونیم
بیش درحدود عید فصیح نامه‌ای به آگلانه نوشته‌ای؟»
«آه .. آری!»

«درباره چه بود؟ این نامه چه داشت؟»
چشمان الیزابت پروکوفیونا میدرخشید و خودش نیز از فرط
ناشکیبائی بشدت میلرزید.
شاهزاده باحال تعجب و اضطراب گفت:
«این نامه بامن نیست و هرگاه وجود داشته باشد دردست آگلانه
است ..»

«نیرنگ راکنار بگذار.. تو باوجه نوشته‌ای؟»
«من نیرنگ نمیزنم وازهیج چیز هم باک ندارم ونمیدانم چرا
من اجازه ندارم برای اونامه بنویسم؟»
«ساکت شو! بعداً صحبت خواهی کرد. فعلا بگو دراین نامه چه
بود؟ چرا سرخ شدی؟»

شاهزاده لحظه‌ای اندیشید و آنگاه چنین گفت:
«الیزابت پروکوفیونا! من از افکار شما سردرنمیاورم .. فقط
می‌بینم که این نامه برای شما تولیدناراحتی فراوان کرده است. تصدیق
کنید من می‌توانم بچنین پرسشی پاسخ ندهم وای برای آنکه شما
ثابت کنم که هیچ ترسی درباره این ندارم و از نوشتن آن نه
متأسفم ونه سرخ می‌شوم (هنگام ادای این سخنان شاهزاده بیش‌ازپیش
سرخ میشد) من آن را برای شما نقل می‌کنم زیرا خیال میکنم مفاد
آن را ازور باشم.»

آنگاه شاهزاده مفاد نامه را تقریباً کلمه به کلمه برای الیزابت
پروکوفیونا تکرار کرد.

الیزابت پروکوفیونا که مفاد نامه را با دقت هرچه تمامتر گوش

کرده بودگفت،

«چه مهملائی! برای این حماقتها چه معنائی قائل

می شوی؟»

«خودم هم خوب نمیدانم فقط نکته‌ای که برای من مسلم است

آنست که احساسات من صادقانه بود. من در آنجا امیدها و آرزوهای
نامحدودی بدل راه میدادم.»

«چه امیدهایی؟»

«شرح آنها برای من دشوار است. اما در هر صورت آنها بهیچ

روی آنچه شما اکنون میندازید نبود... این امیدوارها ... در هر

صورت بسته بآینده و اینفکر نشاط انگیز بود که شاید من در آنجا دیگر

بیگانه‌ای نخواهم بود؛ من از بازگشت بمیهنم احساس خشنودی میکردم.

یکروز آفتابی قلم بدمت گرفتم و آن نامه را برای او نگاشتم چرا

برای او نامه نوشتم؟ خودم هم نمیدانم. گاه از اوقات آدم آرزو میکند

که دوستی در کنار خود داشته باشد. شاید این حس راهنمای من در

نگارش این نامه بود.

«آیا تو عاشق هستی؟»

«آه! خدای من! خیر! من .. برای او بعنوان خواهری نامه

نوشته‌ام و حتی بنام برادر امضاء کرده‌ام...»

«عجب! خوب فکری کرده‌ای! میفهمم...»

«الیزابت پروکوفیونا! برای من دشوار است که باین پرسشها

پاسخ دهم.»

«خودم میدانم ولی اینموضوع برای من مهم نیست. گوش کن!

حقیقت را بمن بگو مثل اینکه در مقابل خدای خودت صحبت میکنی.

دروغ می‌گوئی یاخیر؟»

«دروغ نمی‌گویم.»

«وقتی که میگوئی عاشق نیستی راست میگوئی؟»

«تصور می‌کنم کاملاً راست می‌گویم.»

«آه! تصور میکنی! آن پسرک نامه‌ ترا رساند؟»

« من از کولیا تقاضا کردم...»

الیزابت پروکوفیونا در نهایت خشم سخن او را قطع کرد و گفت:

« آن ولگرد! ولگرد! من کولیا نمی‌شناسم! بگو

ولگرد...»

«کولیا!»

«گفتم ولگرد!»

شاهزاده بالحن جدی گفت:

«خیر! او ولگرد نیست.»

« بسیار خوب! پسرم! عوض آنرا بتو خواهم داد.»

اولحظه‌ای برهیجان خود غالب آمد و سپس چنین گفت:

«اما منظور از این «شوالیه فقیر» چیست؟»

«من نمیدانم. این اصطلاحات در غیبت من وضع شده است. شاید

منظور يك شوخی بوده است.»

« آگاه شدن از همه این نکات بيك بار لذت فراوان دارد. ولی

آیا ممکن است اوبتو ابراز علاقه کرده باشد؟ خودش ترا «گریه» و

«بله» میخواند.»

شاهزاده بالحن ملامت آمیز و صدای آهسته‌ای گفت:

«احتیاج نبود شما این سخنان را بار دیگر تکرار کنید.»

«عصبانی نشو! او دختری مستبد و بیمفر و لوس است. هرگاه

بکسی دل ببازد او را در انظار عموم شرمنده خواهد ساخت و بریشش خواهد

خندید. من خودم نیز همینطور بوده‌ام، فقط تمنا دارم خودت را پیروز

ندانی! او برای تو ساخته نشده است . هرگز من چنین چیزی را باور نمی‌کنم. هرگز چنین چیزی نخواهد شد. بتو می‌گویم که هم از اکنون راجع بآینده‌ات تصمیم بگیری . گوش‌کن! سوگند یادکن که تو با آن زن دیگر ازدواج نکرده‌ای!»

شاهزاده درحالی‌که از فرط تعجب از جای پرید گفت :

«الیزابت پروکوفیونا چه می‌گوئید؟»

«اما آیا نزدیک نبود تو با او ازدواج کنی؟»

«شاهزاده درحالی‌که سرخودرا بزیر افکند گفت،

«من نزدیک بود با او ازدواج کنم.»

«پس تو با او دلباخته ای ؟ تو برای او باینجا آمده‌ای؟ برای

این زن؟»

شاهزاده گفت،

«من برای ازدواج با او باینجا نیامده‌ام.»

« آیا در جهان چیز مقدسی برای تو وجود دارد؟»

«آری.»

« سوگند یاد کن که برای ازدواج با این زن باینجا

نیامده ای . »

«بهرچه که شما بخواهید سوگند یاد می‌کنم.»

« سخنان ترا باور می‌کنم. حالا نزدیک‌بیا تا ترا بیوسم زیرا می-

توانم نفسی بر راحتی بکشم ولی بدانکه آگلائه ترا دوست ندارد و بنا بر این

درباره آینده‌ات تصمیم لازم بگیر. ناموقی که من در این دنیا هستم او زن

تو نخواهد شد. شنیدی؟»

« آری شنیدم.»

شاهزاده چنان سرخ شده بود که نمی‌توانست بصورت الیزابت

پروکوفیونا نگاه کند.

«این حقیقت را کاملاً بذهنت فرو کن! من با چنان بی‌تابی در انتظار تو بودم که گفתי منتظر فرشته‌ای هستم (تو بهیچ روی شایستگی آنرا نداشتی) شب هنگام بالشم را با اشک خیس کردم آه! نه برای تو عزیزم! مطمئن باش! من غم دیگری دارم که همواره یکسانست. اما برای این با بصیری در انتظار تو بودم که هنوز خیال می‌کنم خدا ترا بعنوان دوست و برادری نزد من فرستاده است. من جز شاهزاده خانم بیلوکونسکی فرتوت کسی را ندارم و اونیز بمرور زمان مانند گوسفندی بهمه چیز بی‌علاقه شده است. حالا بمن صریح بگو آیا میدانی چرا او آروز ازته کالسکه اوژن پاولوویچ را صدا زد؟»

«بشرافتم سوگند من از این موضوع هیچ اطلاعی ندارم.»

«بس است. اظهارات تورا باور می‌کنم. حالا عقیده دیگری در اینخصوص دارم اما دیروز با ممداد اوژن پاولوویچ را مسؤل آن پیش‌آمد میدانستم ویریز و دیروز هم باینفکر باقی بودم. اما حالا من نیز با آنها هم‌عقیده شده‌ام بدین‌معنی که یقین حاصل کرده‌ام او را مانند اجمعی مورد تمسخر قرار داده‌اند. چرا؟ برای چه؟ بچه منظوری؟ خود این اقدام زننده و ناپسند است. در هر صورت من بتو اطمینان میدهم که آگلانه هرگز به او شوهر نخواهد کرد! هر قدر هم او مرد نازنینی باشد باز هم باز دواج او با آگلانه تن نخواهم داد. قبل از این پیش‌آمد من در اینخصوص تردید داشتم اما اکنون از هر حیث تصمیم خود را گرفته‌ام: نخست مرا در تابوت بخوابانید و مرا بخاک بسپرید، آنگاه دختر مرا شوهر دهید! این عین جمله‌ای بود که امروز کلمه به کلمه بایوان فیودروویچ گفتم. میبینی چه اعتمادی بتو دارم؟ می‌بینی؟»

«آری می‌بینم و میفهمم.»

الیزابت پروکوفیونا نگاه نافذی بشاهزاده می‌افکند. شایدهیلیل شدیدی داشت بداند سخنان او در باره اوژن پاولوویچ چه اثری بر شاهزاده

بخشیده است .

الیزابت پروکوفیوناسپس از شاهزاده سؤال کرد ،

« آیا از گانیا اطلاعی نداری؟ »

« خیلی اطلاع دارم . »

« آیا میدانی او با آگلایه ارتباط حاصل کرده است؟ »

شاهزاده با نهایت تعجب گفت :

« بکلی از این موضوع بی اطلاع بودم . چگونه میگوئید که گانیا

با آگلایه ارتباط داشت؟ محال است . »

« آه ! این ارتباط اخیراً حاصل شده است . . خواهش در تمام مدت

زمستان زمینه را برای این آشنائی فراهم کرده و درست مانند موشی

برای نیل به منظور دست و پا کرده است . »

شاهزاده لحظه ای متفکر ماند سپس با ایمان کاملی گفت :

« محال است . هرگز چنین موضوعی را باور نمیکنم . . اگر اینطور

بود من میفهمیدم . »

« قطعاً خیال می کنی گانیا گریه کنان نزد تو میآید و چنین

حقایقی را اعتراف می کند ؛ برستی که خیلی ساده هستی ! همه

کس تو را دست انداخته است . درست مانند . . . مانند . . .

تو خجالت نمیکنی که با او ابراز اعتماد میکنی؟ آیا نمیفهمی ترا

چگونه مسخره می کند؟ »

شاهزاده بایک نوع نفرت و بصدای نامحسوسی گفت :

« میدانم گاهی مرا فریب میدهد و خودش نیز میداند که از نقشه

هایش آگاهی دارم . . »

اما بسختاش ادامه نداد .

الیزابت پروکوفیونا با عصبانیت بخودش گفت :

« میدانم و باز هم با او ابراز اعتماد می کند . همین هم باقی

مانده بود . گذشته از این بجز این از تو چه انتظاری میتوان داشت؟
 مرا ببین که تعجب می کنم ! آه ! خدای من ! در دنیا توتالی نداری!
 از این مهمتر اینکه آیامیدانی همین گانیا و بارب اورا باناستازی هم مربوط
 کرده اند ؟»

شاهزاده بانهایت حیرت فریاد کرد :

«کهرا؟»

«آگلانه را.»

«هرگز باور نمیکنم . بچه منظوری ؟ محال است .»

اونانگهان از جای برجست .

الیزابت پروکوفیونا گفت :

«من هم باور نمیکنم ! اما دلایل مثبت و مسلمی بدست دارم .»

او دختری بی مغز و خیال پرور است ! دختری بدجنس است !

بد جنس ! بد جنس ! هزار سال دیگر هم تکرار میکنم او بد جنس

است . همه دخترهای من حتی آلکزاندرونا ، این مرغ کز کرده هم ظالم

هستند . اما اختیار آگلانه بکلی از دست من خارج شده است . با وجود

این من نیز باور نمیکنم .»

آنگاه بالحن ملالت آمیزی به شاهزاده گفت :

« چرا بخانه من نیامدی ؟ چرا سه روز تمام غیبت

کردی ؟»

شاهزاده علل نیامدن خود را شرح داد ولی الیزابت پروکوفیونا

بار دیگر سخنان او را قطع کرد و گفت :

« همه ترا بمنزله ابلهی میدانند و بر پشت میخندند ! تو دیروز

در شهر بودی و شرط می بندم نزد آن جوان بیهمه چیز رفته

و در مقابلش بزانو در آمده ای تا ده هزار روبل را از تو

پندیرد .»

« بهیچ وجه اساساً اینفکر بذهن من نیامد؛ من اورا ندیدم. گذشته از این وی جوان بیهمه چیزی نیست. از او نامه‌ای دریافت داشته‌ام.»

«آنرا بمن نشان بده.»

شاهزاده از کیفش يك نامه درآورد و به الیزابت پروکوفیونانشان داد. این نامه چنین حاکی بود:

«آقای عزیز؛ من بهیچ روی حق ندارم درمقابل دیگران ابراز عزت نفس نمایم زیرا مردم مرا ناچیزتر از آن میدانند که دارای عزت نفس باشم. اما نظر دیگران مانند نظر شما نیست و من یقین دارم شما خیلی بهتر از دیگران هستید. من با عقیدهٔ پسر خواهر لیدف درباره شما بهیچ وجه موافق نیستم و با او اختلاف نظر شدید دارم. من يك كوپك پول از شما قبول نخواهم کرد. اما شما بماندر من مساعدت کرده‌اید و از این روی خودرا موظف میدانم از شما سپاسگزای نمایم گویانکه این سپاسگزاری خوديك نوع ضعف باشد. در هر صورت عقیدهٔ من نسبت بشما تغییر کرده است و خودرا موظف دانستم این نکته را باطلاع شما برسانم و در عین حال لازم میدانم بشما بگویم که از این پس کمترین ارتباطی بین ما وجود نخواهد داشت.

«بقیه دوپست روبلی هم که بشما مديونم بمرور پرداخت خواهد شد.

«آنتیپ بوردوفسکی»

الیزابت پروکوفیونا در حالیکه نامه را بگوشه‌ای افکند گفت:

«چه ادعا هائی! این نامه بزحمت خواندش نمی آرزید. توبچه چیز می‌خندی؟»

«تصدیق کنید که با اینهمه از خواندن این نامه مشغوف

شدید .»

«چطور؟ از خواندن مهملات این پسرک پر مدعی؟
آیا نمی بینی که تکبر و خود خواهی دیدگان عقل همه این جوانان
راناینا کرده است؟»

«آری! با اینهمه به گناه خود اعتراف نموده و باپس خواهد
لبدف قطع ارتباط کرده است و این امر از هر حیت فداکاری بزرگی بشمار
میرود بویژه برای آنکه چنانچه میگوئید اینها تکبر دارند آه! الیزابت
پروکوفیونا چرا خود را بکودکی میزند؟»

«آیا میل داری ازدست من يك سیلی بخوری؟»

«خیر! بهیچ وجه میل ندارم. فقط می بینم از مطالعه این نامه
خشنود شده اید لکن میل ندارید خوشحالی خود را افشاء نمائید...
چرا از احساسات خودتان خجالت میکشید؟ شما در همه چیز
همینطور هستید.»

الیزابت پروکوفیونا درحالیکه باچهره بیرنگ و در منتهای خشم
ازجا پرید گفت:

«دیگر حق نداری پا بخانه من گذاری! هرگاه اثری از تو در
خانه ام بیابم...»

«با اینهمه پس از سردوز باردیگر به ملاقات من خواهید آمد...
آیا شما خجالت نمی کشید؟ چرا شما از بهترین و عالیترین احساسات
خودتان سرخ میشوید؟ چرا؟ آیا جز اینکه خودتان رانج دهید از این
کل نتیجه دیگری می گیرید؟»

«من اگر در بستر مرگ هم باشم ترا صدا نخواهم
زد... نامت را بکلی فراموش خواهم کرد! تو برای من دیگر
وجود خارجی نداری.»

این بگفت و هاستاب از شاهزاده دور شد .

شاهزاده چنین فریاد کرد:

«اما قبل از آمدن شما مرا از ملاقات شما منع کرده بودند.»

«چه کسی ترا منع کرده بود؟»

زن بر آشفته ناگهان به عقب برگشت. گفتی سوزنی به تنش فرو کردند شاهزاده سکوت کرده بود و احساس میکرد بی ملاحظه سخنی از دهانش پریده است.

الیزابت پروکوفیونا باردیگر فریاد زد:

«چه کسی ترا منع کرده بود؟»

«خود آگلانه...»

«چه وقت؟ حرف بزنی! حرف بزنی!»

«امروز بامداد بمن خبر داد که حق ندارم دیگر قدم در خانه

شما نهادم.»

الیزابت پروکوفیونا اندکی آرام شد با اینهمه بفکر فرورفت

و ناگهان فریاد کرد:

«چطور؟ بوسیله چه کسی بستو خبر داد؟ بوسیله همان

پسرک ولگرد؟»

شاهزاده گفت:

«نامه‌ای از او دریافت داشتم.»

«نامه کجاست؟ بیدرنگ آنرا بمن بده.»

شاهزاده پس از لحظه‌ای سکوت از جیب جلیقه‌اش قطعه کاغذ

کوچکی در آورده روی آن چنین نوشته بود:

«شاهزاده لئون نیکولایوویچ! هرگاه پس از حوادثی که روی

داد شما قصد داشته باشید به ویلای ما بیایید و بار دیگر مرا هرق

در شگفتی کنید یقین بدانید من از کسانی نخواهم بود که از دیدن شما

خوشحال شوم.

آگلانه ایانتچین»

داستان یوسکی

الیزابت پروکوفیونا لحظه‌ای بفکر فرو رفت و سپس بطرف شاهزاده روی آورد و دست او را گرفت و باخود کشانید و بانهایت خشم و بی‌تابی گفت :

«زود باش! بیا! همین لحظه!»

«اما شما مرا گرفتار...»

«گرفتار چه خواهم کرد؟ ساده لوح! احمق! گوئی تو اسام! مرد نیستی! زود باش! خودم باید بدیدگانم از حقایق آگاه‌گردم.»

«دست‌کم اجازه دهید کلاهم را بردارم.»

«اینهم کلاه کیفیت‌تو! تو حتی ذوق هم نداری...»

الیزابت پروکوفیونا در حالیکه شاهزاده را محکم میکشید با نهایت عصبانیت میگفت :

«او چنین چیزی نوشته است؟ پس از آن صحنه‌های چند ساعت پیش؟ من گاهی از تو طرفداری کرده و می‌گفتم از اینکه بخانه ما نیامدی مر تکب ابله‌ی شده‌ای... در غیر اینصورت او چنین نامه احمقانه و جنون آمیزی نمی نوشت... یکدختر نجیب و با تربیت و فهمیده! آری فهمیده! شاید او از اینکه توبه ملاقاتش نرفته‌ای خشمناک است... ممکن است... اما او به این نکته توجه نکرده است آدمی به ابله‌ی که اینسان همه چیز را برحسب ظاهر قضاوت می‌کند اینطور نامه نمی نگاردا!»

آنگاه چون دریافت که بیش از حد سخن‌گفته است چنین خاطر نشان ساخت :

«چرا اینطور گوش میدهی؟ او به يك دلچکی مانند تو نیاز فراوان دارد. مدتی است تفریح نکرده است و بهمین

ایله

جهت است که در تجسس تو است ! از اینکه او ترا مسخره خواهد
کرد من سخت خوشحالم ! آه ! او در دست انداختن ساده لوحان چه
ید طولائی دارد ...»

درمیان ما پیوسته فریاد شکایت از کمی مردان عمل بلند است. همه میگویند مرد سیاسی و ژنرال و کارمند اداری در همه جا یافت میشود لکن بمحض اینکه نیازمرد عمل هی یابیم مواجه با اشکال میشویم. در هر صورت قدر مسلم آنست که همه کس از نقصان مردان کار شکایت دارد و حتی تأیید میکنند که در برخی از خطوط راه آهن کارگرانی که درست بتوانند انجام وظیفه نمایند نادرند و شرکت‌های کشتی رانی بهیچ روی موفق با استخدام کارگران فنی قابل استفاده ای نمیشوند. گاهی اطلاع میدهند که در يك خط جدید راه آهن واگن‌ها بهم تصادم نموده و یا آنکه هنگام عبور از پل از خط خارج شده‌اند. زمانی مینویسند که قطاری در میان مزرعه ای مملو از برف گرفتار شده و در تمام مدت زمستان موفق به آزاد کردن آن نشده‌اند بطوری که مسافرین گاهی برای چند ساعت مسافرت بیش از پنج روز در میان برف مانده‌اند. موقعی حکایت می‌کنند که چندین هزار پود کالا بر اثر نبودن قطار دو یا سه ماه در انبار های ایستگاه مانده و بکلی فاسد میشود. زمانی نقل میکنند (چیزی که باور کردنی بنظر نمیرسد) يك کارمند راه آهن یعنی يك مراقب در جواب عامل بازرگانی که از او تقاضا کرده است در حمل کالائی تسریع کند سلی آبداری به او زده است و هنگامی هم از او در این خصوص توضیح خواسته‌اند گفته است که مگس می‌گرفتم ۱ ادارات دولتی آنقدر زیاد است که فکر آن آدمی رامیلر زانند. هر کس را که بهنگری خدمتگار دولت بوده است یا هست یا عزم دارد که

شود . آیا باورکردنی بنظر نمیرسد که از میان این انبوه کارمند نتوان اعضای شایسته ای برای يك شرکت گشتی رانی بدست آورد ؟ به این سؤال گاهی پاسخ بسیار ساده ای میدهند ، آنقدر ساده که باورکردنی بنظر نمیرسد . بدین قرار که میگویند اگر چه همه کس کارمند دولت بوده و هست و متجاوز از دوست سال است که در کشور ما بتقلید آلمانی ها از جد تا نتیجه و نبره کارمند دولت بوده اند ولی همین کارمندان دولت هستند که طبقه عاقل و باطل جامعه را تشکیل میدهند تا بحدی که در گذشته بی اطلاعی و عدم لیاقت حتی در میان خود کارمندان بمنزله يك صفت عالی و وجه امتیازی بشمار می رفت .

باری در صورتیکه منظور ما مردان کار است چه موضوع دارد که از کارمندان دولت بحث کنیم ؟ در این نکته شك نیست که در کشور ما مرد کار و عمل به آن کسی میگویند که از ابتکار شخصی بکلی محروم باشد و حجب و کم روئی را نیز بمنتهی درجه شدت برساند . در هر زمان و مکانی نقصان ابتکار و عدم خروج از چرگه اشخاص معمولی مطمئن ترین و بارزترین علامت لیاقت و کاردانی بشمار رفته است و دست کم نود و نه درصد اشخاص اینطور فکر می کنند و شاید تنها يك درصد طور دیگری بیندیشند .

مخترعین و نوابغ در آغاز کار و شاید هم تا پایان عمر خود از طرف جامعه بمنزله اشخاص ابله و غیر عادی تلقی گردیده اند و این حقیقت آنقدر بارز است که جزء حقایق جاری در آمده است . چنانچه مثلا مدت ده سال همه کس پول خود را بصندوق پس انداز میسپرد و با ربح چهار درصد میلیارد ها پول بدست آمدن لکن آنروزی که صندوق پس انداز منحل گردید و هرکسی ناگزیر شد بابتکار شخصی خودش کار کند بسیاری از این میلیونها مانند دود در هوا بر اثر تب

سفته بازی که دامنگیر همه گردیده بود بدست اشخاص شاید و طرار از میان رفت زیرا برائز مقررات غلط اجتماعی و اصول اخلاقی فاسد متداول بیش از این هم نمیشد انتظار داشت. هنگامیکه بناشود حجب و نقصان ابتکار در جامعه بنا بقیده اکثریت بمنزله صفات اساسی هر مرد متین و جدی تلقی گردد مسلم است باسانی و سهولت نمیتوان این نوع صفات را از دست داد و ترك عادت کرد.

آیا مثلا هیچ مادری را دیده اید که بر اثر مهر و محبت نسبت بفرزندانش وقتی مشاهده نمود یسر یا دخترش بحد کافی ریل از کارخانه خارج نمی کند نگران شود؟ برعکس او پیوسته میگوید: نمیخواهم ابتکار بخرج دهد و خط سیر عادی را ترك کند. دوست دارم سعادت مند باشد و در رفاه بسربرد. دایه های مآقر نه است که هنگام خواباندن کودکان این نغمه را در گوش آنان میخوانند: «توغرق طلا خواهی شد و در سلك ژنرالها در خواهی آمد» بدین طریق حتی کلفتهای ما درجه ژنرالی را بعنوان منتهی درجه سعادت روسهامیدانند. بعبارت دیگر این درجه بمنزله عالیترین ایله آل ملی و مظهر يك سعادت و راحتی لذت بخشی تلقی می گردد و بهمین جهت چه کسی در روسیه نمیتوانست پس از شرکت در امتحانات و سی و پنج سال خدمت بدولت و ذخیره کردن مبلغی در صندوق پس انداز درجه ژنرالی بدست آورد؟ بدین قرار بود که هر فرد روسی بدون هیچگونه تریج و زحمتی میتواند شهرت يك فرد شایسته و اهل عمل را بدست آورد. بطور کلی در روسیه فقط يك طبقه از اشخاص هستند که نمیتوانند به مقام ژنرالی نائل گردند. این طبقه هم طبقه اشخاص متکبر و بعبارت دیگر نگران هستند شاید این سخن اغراق بنظر آید ولی بطور کلی این اظهار درست بنظر میرسد و جامعه روسی اینطور ایله آل مرد کار خود را تعیین نموده است. باری ما از موضوع خود که عبارت از دادن توضیحاتی درباره خانواده ایانچین بود دور شدیم.

اپانتچین‌ها یا درحقیقت اعضای این خانواده عموماً دارای یک خصیصه مشترک بودند درست مخالف صفاتی که در بالا بدان اشاره نمودیم. بدون آنکه خودشان بطور کامل احساس کنند (گذشته از این چنین احساسی چندان آسان نبود) غالباً خیال می‌کردند اوضاع در خانه آنها مانند خانه‌های دیگر بر وفق مرام پیش نمی‌رود. برای سایرین جاده صاف و هموار بود و حال آنکه در سر راه آنان پیوسته موانع و اشکالاتی پیش می‌آمد. سایرین سرعت پیش می‌رفتند چنانچه گفتم روی ریل می‌لغزند و حال آنکه آنان بر عکس هر لحظه از خط خارج میشدند. در خانه سایرین حجب و جبن مردم پسندی وجود داشت و حال آنکه در خانه آنان اثری از حجب و ترس نبود. البته درست است که (الیزابت پروکوفیونا دچار نگرانیهای نامحدودی می‌شد لکن این نگرانی بهیچ روی با نگرانی و احتیاطی که در خانواده‌های دیگر حکمفرمایی می‌کرد قابل قیاس نبود) دوشیزگان اپانتچین با آنکه هنوز خیلی جوان بودند برخلاف دخترهای معمولی دارای فکری موشکاف و باریک بین بودند. خود ژنرال هم همیشه بعمق اشیاء فرو می‌رفت (اگر چه با تأمل و دشواری خاص) لکن در موارد بسیار بفرنج فقط يك «هوم» می‌گفت و موضوع را کاملاً به الیزابت پروکوفیونا محول می‌کرد بطوریکه تمام مسؤولیت بدوش این زن می‌افتاد.

با همه این احوال نمی‌شد گفت که این خانه از لحاظ نشان دادن ابتکار بخصوصی دارای وجه امتیازی خاص است و یا آنکه اصولاً متمایل به کرها و اقدامات و عادات غیر عادی است. آه! خیر! بهیچ روی چنین نبود. اما این خانواده با اینکه محترم بود شرایط اساسی يك خانواده محترم را به آن صورت که معمول بود نداشت. در این اواخر الیزابت پروکوفیونا به این فکر افتاده بود که تنها او و اخلاق «لمنتیش» باعث این دوری از عرف و امور عادی شده است و این‌کشف

داستایوسکی

بیش از پیش بر ناراحتیش می‌افزود. او پیوسته خود را برای «غرابت بیمورد و ابلهانه‌اش» نکوهش می‌کرد و شك و تردید چنان قلبش را انباشته از نگرانی می‌کرد که فکرش بجائی نمی‌رسید و هیچ راهی برای حل مشکلات نمی‌یافت و اوضاع را بیش از پیش بدتر می‌کرد.

در آغاز داستان خود یاد آور شدیم که خانواده اپانتچین از احترام عمومی و مؤثری برخوردار بود. ژنرال اپانتچین خودش با آنکه از خانواده گمنامی دنیا آمده بود در همه‌جا با تعظیم و تکریم مواجه می‌شد و انصافاً هم در خور این احترام بود زیرا تازه بدوران رسیده نبود بلکه ثروت داشت و بدون آنکه اختراع خاصی کرده باشد مردی محبوب بشمار می‌رفت اما ظاهراً برای هر مرد سود پرست و استفاده‌جو يك نوع کودنی ضرورت دارد. باری ژنرال عادت خوبی داشت بدین معنی که مردی متواضع بود و بدون آنکه اجازه دهد دیگران سرش کلاه گذارند می‌توانست بموقع ساکت شود. او تنها به مقامش نمی‌بالید بلکه سعی می‌کرد شایستگی خود را اثبات کند و از همه مهمتر اینکه طرفداران متنفدی داشت.

الیزابت پروکوفیونا نیز چنانچه گفتیم از خانواده خوبی بوجود آمده بود. چون در کشور ما اصل و نسب بدون روابط و مناسبات لازم چندان ارزشی ندارد این روابط را هم بدست آورده بود او را احترام می‌کردند و مخصوصاً محبت کسانی که خواهی نخواهی بمنزل سر مشق برای عموم بودند تحصیل کرده بود.

لازم بتذکر نیست که غم و غصه خانوادگیش اساس نداشت و یا ناشی از مسائل ناچیزی بود که بیش از حد آنها را بزرگ می‌کرد. مسلم است هر گاه شما زگیلی بر روی بینی یا پیشانی داشته باشید چنین تصور می‌کنید مردم هیچ فکری جز آن ندارند که بزگیل شما دقیق شوند و به آن بخندند و شما را انتقاد نمایند حتی اگر امریکا راهم کشف

کرده باشید. در عین حال شك نیست که در اجتماع (الیزابت پروکوفیونا) بمنزله يك زن «عجیب» تلقی میشد گو اینکه این فکر بهیچ روی در انظار از احترام او نکاسته بود. اما سرانجام به این احترام شك برد وهمه بدبختی اش نیز ناشی از همین شك بود .

هنگامیکه به دخترهایش نگاه می کرد بانهایت تأثر مشاهده می کرد که اخلاق تند و نامناسب و تحمل ناپذیرش مانع شوهر کردن آنهاست و عجب آنکه قهر خود را سر دخترها و شوهرش خالی می کرد و گاهی چند روز تمام با آنها نزاع داشت گو اینکه آنها را بعد جنون آمیزی دوست می داشت.

مخصوصاً این فکر که دخترهایش نیز از جرگه دختران عادی و معمولی خارج می شوند و در جهان نه دخترانی شبیه به آنها وجود دارد و نه باید وجود داشته باشد سخت ناراحت بود و پیوسته بخودش می گفت: «آنها همه چیز را انکار می کنند» مخصوصاً در ظرف یکسال اخیر این فکر در ذهن او بیش از پیش ریشه گرفته بود و غالباً از خودش می پرسید: «قبل از هر چیز چرا شوهر نمی کنند؟ هدف زندگی آنها اذیت کردن مادرشان است . داشتن چنین هدفی نیز شگفتی انگیز نیست زیرا میوه همین افکار نو و مخصوصاً این نهضت لعنتی «پیشرفت نسوان» است. آیا شش ماه پیش نبود که آگلانه بفکر افتاد زلفان دلانگیزش را بچینند؟ او حتی قیچی را هم برداشت و ناگزیر شدم در مقابل او بزانو در آیم و با تضرع از این اقدام زشت منصرف سازم تا قیچی را بزمین گذارده تازه باید تصدیق کرد او تنها برای خشمناک ساختن مادرش بود که می خواست موهای خود را بزند زیرا دختری شیطان و خود سر و لوس است و مخصوصاً خیلی بد جنس است. آری بدجنس! اما آیا آلکزاندرای بزرگ من هم نزدیک نبود از او تقلید کند و موهایش را قطع کند؟ منتهی این اقدام او برخلاف اقدام آگلانه

ناشی از بدجنسی و بوالهوسی نبود بلکه بیشتر از سر چشمه سادگی آب می خورد. آگلانه این احمق را متقاعد کرده بود که هر گاه موهایش را بزنند بهتر می خوابد و از درد سر هم راحت خواهد شد. خدایم داند در این پنج سال چند خواستگار مناسب را رد کرد! عده ای از آنان برآستی بی نظیر بودند. آنها منتظر چه هستند؟

اگر قصدی جز خشمگین کردن مادرشان ندارند چرا شوهر نمی کنند؟ بطور یقین آنها هدف دیگری جز ناراحت کردن من ندارند» اینک ناگهان نور امیدی در قلب پر محبتش تابیدن گرفته بود. یکی از دخترهایش ولو آدلایید باشد آماده برای شوهر کردن می شد. الیزابت هر بار که می توانست بصدای بلند آزادانه صحبت کند بخود می گفت: «یکی کمتر!» اما در قلب خود از شوهر کردن آدلایید احساس مسرت فراوان می کرد مخصوصاً برای آنکه مقدمات این ازدواج خیلی خوب جور آمده حتی مردم هم بلعن احترام آمیزی در باره آن صحبت کرده بودند. این خواستگار مردی معروف یعنی شاهزاده بود که هم ثروت و هم حسن اخلاق داشت و از همه مهمتر محبت او را جلب کرده بود. از این بهتر چه می خواست؟ گذشته از این آینده آدلایید کمتر از آینده دو دختر دیگرش برای وی ایجاد نگرانی کرده بود گو اینکه ذوق هنری این دختر دومی گاهی او را سخت برمی آشفته اما در مقابل این آشفتگی برای تسلی خودش می گفت: «در عوض خوش اخلاق و با نشاط و فهمیده است و بدون شك موفق خواهد شد.» او مخصوصاً برای آگلانه سخت نگران بود. در باره آلکزاندر و نا دختر ارشدش شك داشت نگران باشد یا نه؟ گاهی چنین بنظرش می رسید که این دختر آینده ای نخواهد داشت. تنها بیست و پنج بهار از عمرش می گذشت و با وجود این زیبایی و طنازی تا پایان عمر دختر خواهد ماند! او حتی شبهای متوالی برای آلکزاندر و نا

می‌گریست و حال آنکه همان شبها خود الکزاندرونا بانهایت راحتی می‌خوابید. بالاخره معلوم نیست از چه قماش است؟ کافراست یا احمق؟ «الیزابت بخوبی می‌دانست الکزاندرونا احمق نیست و حتی گاهی از افکار او استفاده میکرد و غالباً با او مشورت مینمود. اما بدون شبهه الکزاندرونا دختر بی اراده و بی جرئتی بود. آنقدر آرام بود که بهیچ وجه از کوره بدر نمی‌رفت. الیزابت نسبت به الکزاندرونا دردل محبت و مهر مادری خارق‌العاده ای احساس میکرد حتی خیلی بیشتر از محبتی که برای آگلائه محبوب‌ترین دخترش داشت. اما اوقات تلخی و تأثرش که مظهر اساس مهر مادری و محبت زاید‌الوصف او نسبت به الکزاندرونا بود و اشاره‌ها و کنایه‌های وی هیچ تأثیری جز خندانیدن الکزاندرونا نداشت.

گاهی نکات ناچیز و بی اساس او را خشمناک میکرد و از حال عادی خارج می‌ساخت. مثلاً الکزاندرونا دوست داشت زیاد بخوابد و معمولاً خیلی خواب میدید اما این خوابها غالباً مانند خوابهای يك كودك هفت ساله ناچیز و معصوم بود لکن معلوم نبود چرا همین بی‌گناهی مادرش را عصبانی میکرد. یکروز الکزاندرونا مرغ بخواب دید و همین خواب روابط او را با مادرش بهم زد. چرا؟ هیچکس علت آنرا نمیدانست. تنها یکبار او خواب غریبی دید. بدینقرار که خواب دید می‌خواهد وارد اطاق تاریکی شود. ناگهان مشاهده کرد کثیسی در آن اطاق راه می‌رود و بهمین جهت جرئت نکرد وارد اطاق گردد. دوخواهرش بمحض شنیدن داستان این خواب شلیک خنده را سردادند و شتابان نزد الیزابت رفته و ماجرای خواب الکزاندرونا را برای او نقل کردند. مادرشان سخت برآشفته و آنانرا «احمق» خواند. باری الیزابت بخودش می‌گفت: «آه! او مانند حیوانی بی‌حال است یا درست مانند مرغ حبس شده‌ای» کز می‌کند و بهیچ وسیله

نمی‌شود او را بحال آورد. گذشته از این او همیشه غمگین است. غبار اندوهی دیدگانش را فرا گرفته است. این غم از کجا پدید آمده است ؟

گاه از اوقات الیزابت بنا بعبادت خود با نگاه مبهوت و لحن تهدید آمیزی این سؤال را از شوهر خود می‌کرد و انتظار داشت پاسخ فوری دریافت دارد. ژنرال یکی دو بار «هوم! هوم» می‌گفت و سپس جبین در هم می‌کشید و شانه‌های خود را بالا می‌برد و سر انجام در حالیکه بازوانش را بطرفین باز می‌کرد می‌گفت:

«او نیاز بشوهر دارد!»

الیزابت که از شنیدن این «هوم! هوم! هوم!» مانند بمب منفجر می‌گردید می‌گفت: «خدا کند که اقلاً شوهرش مثل تو نباشد. امیدوارم چه از لحاظ استدلال و چه از حیث تضاد کمترین شباهتی بین شما یافت نشود و مخصوصاً مانند تو دهاتی و کم فکر نباشد.» ژنرال بیدرنگه سکوت می‌کرد و الیزابت نیز پس از مدتی آرام می‌شد. بدیهی است همان شب نسبت بشوهرش، همان شوهر «دهاتی و احمقش»، شوهر عزیز و قابل پرستش منتهای مهر و مودت و علاقمندی را ابراز می‌داشت زیرا در تمام مدت عمر خود او را دوست داشته بود آنهم دوستی عاشقانه و ژنرال نیز از این نکته کاملاً واقف بود و بنوبه خود نسبت به الیزابت احترام عجیبی ابراز می‌داشت. اما مایه ناراحتی اساسی روحی الیزابت، کوچکترین دخترش آگلانه بود. در مورد او بخودش چنین می‌گفت:

«او درست مانند من است! از هر لحاظ شبیه من است! يك شیطان کوچک مستبد! منکر همه چیز عجیب و غریب! بی مغز و بدجنس! آه! خدای من! او چقدر بدبخت خواهد شد!» با اینهمه همانطور که گفتیم آفتاب امید درخشیدن گرفته و برای مدت محدودی قلب

الیزابت را غرق در روشنائی کرده بود. در زندگی الیزابت يك ماه امید بخشی طلوع کرد که طی آن کلیه نگرانیهایش تا اندازه‌ای مرتفع شد. بمناسبت ازدواج نزدیک آدلاید، در باره آگلایه نیز در محافل و مجالس گفتگو آغاز شد. راجع به او می‌گفتند: «عجب دختر فهمیده‌ای است! چقدر مردم‌دار و عاقل است! اندکی تکبر باو چه خوب می‌آید! مدت یکماه است نسبت بمادرش بیش از پیش مهربانی و محبت میکند (باید در باره اوژن پاولوویچ مطالعه بیشتری کرد و افکار او را دریافت بویژه برای آنکه آگلایه نسبت باو بیش از دیگران توجه ندارد) او ناگهان چه دختر زیبا و دل‌انگیزی شده است! خدایا! چقدر قشنگ است او روز بروز زیبا تر و دلربا تر می‌شود اینک...»

اینک در این اثنا ناگهان شاهزاده کوچک اندام بد جنس، این ابله بیس و پا نمایان می‌شود تا همه چیز را زیر و رو کرده انقلابی بوجود آورد!

چه حوادثی روی داده بود؟

البته برای هر شخص دیگری بغیر از الیزابت پیش آمد مهمی بوقوع نییوسته بود اما الیزابت دارای خصیصه‌ای عجیب بود بدین معنی که اختلاط و پیوستگی عادی ترین حوادث در ذهن او تولید نگرانی و وحشت فراوان می‌کرد و این وحشت بیشتر از آنجا جانگانه و ناراحت کننده بود که کاملاً جنبه تصور و معما داشت تا بعدی که گاهی زن بد بخت را بیمار می‌کرد. بنابراین بخوبی می‌توان قیاس کرد هنگامی که در میان این همه نگرانیهای ابلهانه و خیالی حادثه‌ای روی داد که تا اندازه‌ای دارای اهمیت بود و برآستی ایجاد شك و ناراحتی و بدگمانی می‌کرد چه برس الیزابت آمد؟

در تمام طول راه، هنگامی که همراه شاهزاده بود و سپس موقعی که شاهزاده در خانه وی دور میز گردی با سایر اعضای

خانواده نشسته بود الیزابت پیوسته بخود می‌گفت:

«چگونه جرأت کرده‌اند این نامهٔ لعنتی بی‌امضاء را برای من بنگارند و طی آن ادعا کنند که این موجود عجیب و غریب با آگلایه ارتباط دارد؟ اساساً چنین فکری از کجا پدید آمده است؟ هر گاه این نامه را پاور کنم و یا آنکه آنرا به آگلایه نشان دهم از خجالت خواهم مرد اینطور ما، یعنی خانوادهٔ ایانتچین را دست بیاندازند! همه اینها برای خاطر ژنرال است! آری همه اینها برای تو ایوان فیودروویچ است! آه چرا ما نرفتم در ویلای اییلاگین سکونت کنیم؟ بارها گفتم که باید به ویلای اییلاگین رفت. شاید بارب این نامه را نوشته باشد آری. من خودم می‌دانم یا شاید... در هر صورت اینها همه تقصیر ایوان فیودروویچ است. آن زن بفکری افتاده است بیاد بود روابط گذشته او را مسخره کند این موضوع زمانی را بیاد می‌آورد که ایوان برای او مروارید می‌برد در صورتی که وی او را مسخره کرده و مانند احمقی عنایتش را بدست گرفته بود. اما بالاخره ما هم آلوده شدیم! آری ایوان فیودروویچ ما نیز حیثیت خود را از دست دادیم! دختران شما، دختران عالی‌ترین طبقهٔ جامعه، دخترانی که باید شوهر کنند همه آلوده شده‌اند! آنها حاضر بودند و همه چیز را شنیدند. آنها حتی در ماجرای این اوباش‌ها داخل شده‌اند. خیال شما راحت باشد. در آنجا نیز حضور داشته و همه چیز را شنیده‌اند. من این شاهزاده کوچک مفلوک را عفو نخواهم کرد. هرگز او را نخواهم بخشید. چرا سه روز است آگلایه تا این اندازه ابراز عصبانیت می‌کند؟ چرا تقریباً با خواهرش قهر است؟ حتی با الکزاندرونا که مانند مادری باو احترام می‌گذاشت و دستش را می‌بوسید؟ چرا سه روز است برای همه کس تولید این همه معمانموده است؟ گمانی در اینجا چه می‌کند؟ چرا دیروز و امروز آگلایه از او تعریف کرده و ناگهان زار زار گریسته است؟ چرا این

نامه بی‌امضاء به این «شوالیه فقیر» ملمون اشاره می‌کند در صورتیکه او نامه شاهزاده را حتی به‌خواهرش نیز نشان نداده بود؟ چرا مانند دیوانه‌ای بخانه او رفته و خودم بدست خودم ویرا به اینجا کشانیده‌ام؟ خدای من! عقلم را از دست داده‌ام! برای چه کار باینجا آمدم؟ چگونه جرأت کرده‌ام یا جوانی راجع به اسرار دخترم صحبت کنم مخصوصاً وقتی که این جوان خود در این اسرار دخیل است؟ ای خدای من! جای شکرش باقی است که او از طرفی ابله است و از طرفی باخوانده ما آشنائی دارد. آیا ممکن است آگلائه به يك چنین مردك بی‌ریختی دل بسته باشد؟ آه خدای من چه می‌گویم؟ ما هم اشخاص عجیب و غریب هستیم. بهتر است همه ما را زیر شیشه بگذارند و در مقابل دریافت ده كوپك حق ورودی بمردم نشان دهند. ایوان فیودرو ویچ! هر گز تو را عفو نخواهم کرد. هیچ وقت تو را نخواهم بخشید. چرا او را نمی‌رانند؟ او قول داده بود وی را براند و با اینهمه هیچ اقدامی نمی‌کند. نگاه کنید! آگلائه باچشم او را می‌خورد و مهر سکوت بلب زده و تصمیم بدور شدن نمی‌گیرد و با اینهمه خودش به‌او تأکید کرده است که دیگر باینجا نیاید. خود شاهزاده هم با رنگ پریده ساکت نشسته است. این اوژن پاولوویچ ملمون و پر حرفم که فرصت صحبت کردن به کسی نمی‌دهد! در مقابل پر حرفی او هیچکس نمی‌تواند کلمه‌ای بر زبان راند. هر گاه می‌توانستم رشته صحبت را بدست گیرم همه چیز را روشن می‌کردم!»

شاهزاده دور میز گرد نشسته و رنگ خود را بکلی باخته بود. گفتی وحشت‌عجیبی بر تن و روحش مستولی گردیده که گاهی به‌بهت اسرار آمیزی تبدیل می‌گردد. آه! مثل اینکه می‌ترسید نگاهی به آن گوشه‌ای که يك جفت چشم‌سیاه آشنا به‌او خیره شده بود معطوف‌دارد! با اینهمه فکر اینکه در میان این خانواده بسر می‌برد و يك صدای آشنا

می‌شوند، آنهم پس از آنکه نامه‌ای از وی دریافت داشته بود قلبش را انباشته از لذت نشئه انگیزی می‌ساخت «خدای‌من! او حالا چه خواهد گفت؟» او هنوز لب نگشوده و باظهارات (اوزن پاولوویچ) که آن شب مخصوصاً سر کیف بود و مرتباً صحبت می‌کرد گوش می‌داد ولی حتی يك کلمه از سخنان او را درك نمی‌کرد. تمام اهل خانواده جمع بودند بجز ایوان فیودروویچ که هنوز از پتر زبورک باز نگشته بود. شاهزاده «سچ» نیز جزء حضاری بود که قصد داشتند اندکی دیرتر قبل از صرف چای به کنسرت بروند. صحبت درباره موضوعی ادامه داشت که ظاهراً قبل از ورود شاهزاده مطرح گردیده بود. ناگهان معلوم نشد چگونه (کولیا) در ایوان نمایان شد. شاهزاده بخود گفت: «عجب مانند گذشته از او پذیرائی می‌کنند!» اقامتگاه خانواده اپانتچین ویلای زیبائی بسپک کاخهای سویس بود. آثار ذوق و سلیقه در همه جای آن جلب توجه می‌کرد باغچه‌های گل و سبزه از همه طرف آنرا محصور کرده بودند. ولی ایوان اینجا از ایوان خانه شاهزاده وسیعتر و مطبوعتر بود.

موضوع صحبت مطابق میل همه حضار نبود. گفتگو مانند معمول بمباحثه تقریباً شدیدی کشیده بود لکن هر گاه اوزن پاولوویچ اصرار در چسبیدن بآن نکرده بود می‌شد با آسانی آنرا تغییر داد. ظهور شاهزاده، پاولوویچ را بگفتن و پر حرفی کردن بیشتر تشویق کرد. الیزابت با آنکه از موضوع صحبت چندان آگاه نبود ناراحت بنظر می‌رسید. آگلائه نیز در گوشه‌ای قرار گرفته و با دقت هر چه تمامتر گوش می‌کرد.

اوزن پاولوویچ می‌گفت: «احازه بفرمائید، من هیچ مخالفتی با آزادی خواهان ندارم. آزادی خواهی چیز بدی نیست ولی يك جزء از کلی است که بدون وجود آن بتدریج تجزیه خواهد شد و از میان خواهد رفت. بعقیده من آزادی خواهی نیز مانند محافظه کاری حق

حیات دارد با اینهمه با آزادی خواهی بسبک روسی مخالف هستم و بار دیگر تکرار می‌کنم هر گاه با این نوع آزادی مبارزه می‌کنم برای آنست که آزادی خواه روسی آزادی خواهی است که رنگ روسی دارد شما بمن یک آزادیخواه روسی تمام عیار نشان بدهید تا در حضور شما او را در آغوش بکشم!

الکزاندر و ناکه سخت عصبانی شده و گونه‌هایش بیش از حد سرخ شده بود سخنی را قطع کرد و گفت:

«بشرط آنکه آن آزادی خواه حاضر شود شما او را در آغوش

بگیرید!»

الیزابت پیش خودش چنین گفت:

«عجب دختری است این الکزاندر و ناکه جز خوردن و خوابیدن فکری ندارد لکن سالی یکی دو بار چنان بموقع صحبت می‌کند که آدمی را بحیرت می‌اندازد.»

شاهزاده دریافت که الکزاندر و ناکه از این که می‌دید اوژن پاولوویچ یک موضوع بسیار جدی را بالحن مبتدلی مورد بحث قرار داده و در عین حال آنرا با هیجان قلبی و گاهی بمسخره آمیخته است سخت ناراضی است.

اوژن پاولوویچ بسخنان خود چنین ادامه داد:

«شاهزاده چند لحظه قبل از ورود شما من روشن کردم که در روسیه دو نوع آزادیخواه داریم که یکنوع آن از طبقه مالکین بوجود آمده است و دیگری از طبقه روحانیون. چون بتدریج هر دو طبقه تبدیل بطبقاتی بکلی منفک از ملت گردیده‌اند و این تفکیک نسل به نسل شدیدتر می‌شود نتیجه آن شده است که آزادیخواهان هر اقدامی کرده‌اند جنبه ملی نداشته است.»

شاهزاده سح گفت:

«یعنی چه؟ پس هر اقدامی که کرده‌اند جنبه روسی نداشته است؟»

«در هر صورت جنبه ملی نداشته است و اگر هم اقدامات آنها روسی است با وجود این ملی نیست. گذشته از این چه آزادی خواهان و چه محافظه کاران ما هیچکدام روحی روسی ندارند و بهمین جهت است که بشما اطمینان می‌دهم ملت نه در حال و نه در آینده به اقدامات این دو طبقه توجهی نخواهد کرد.»

شاهزاده سچ با عصبانیت شدید گفت:

«عجب استدلالی! در صورتیکه شما جدی صحبت می‌کنید چگونه از چنین تضادی دفاع می‌کنید؟ من هرگز اجازه نمی‌دهم شما اینسان به طبقه آزادی خواه روس حمله نمائید. شما خودتان از طبقه کشاورز روسی که موحد آزادی خواهان می‌باشد بوجود آمده‌اید.»

«منظور من طبقه کشاورز بآن صورت که شما تصور می‌کنید نیست زیرا طبقه کشاورز طبقه محترم می‌است. مخصوصاً حالا که به کلی از میان رفته است.»

الکزاندر ونا چنین گفت:

«آیا بنظر شما ما حتی در ادبیات نیز هیچ چیز ملی نداریم؟»
«در ادبیات زیاد وارد نیستم لکن بنظر من ادبیات روسی هم چندان روسی نیست با استثنای شاید آثار لومونسوف، پوشکین و گوگول.»

آدلاید لبخند زنان گفت:

«باز جای شکرش باقی است. اگر یکی از این نویسندگان فرزند توده‌است دو نفر دیگر از طبقه مالکین بزرگ بوجود آمده‌اند.»
«راست است. با اینهمه خیال نکنید که کاملاً حق با شماست. تاکنون این سه تن تنها کسانی بوده‌اند که آثار خودشان را از دیگران

اقتباس نکرده‌اند بلکه چکیده افکار و احساسات خودشان را روی کاغذ آورده‌اند و بهمین جهت از جمله نویسندگان ملی ما بشمار می‌آیند . هرگاه یکنفر روسی چیزی بنویسد یا کاری انجام دهد که کاملاً جنبه شخصی داشته باشد ، کاری که تنها خودش بوجود آورده و تقلید یا اقتباس بشمار نرود مسلم است که جنبه ملی می‌یابد حتی اگر ترهات بنویسد . این حقیقت روشنی است .

«با اینهمه مراجع بادییات نبود که ما شروع بمذاکره کردیم بلکه موضوع صحبت ما سوسیالیست‌ها بودند و بحث درباره این مسئله آغاز گردید . می‌گفتم در روسیه‌ما حتی يك تن سوسیالیست نداریم و نخواهیم داشت چرا ؟ برای آنکه تمام سوسیالیست‌های ما نیز یا از طبقه مالکین و یا از طبقه روحانیون بوجود آمده‌اند . همه سوسیالیست‌های دوآتشه ما کلیه کسانی که خود را سوسیالیست می‌خوانند چه در روسیه و چه در خارجه آزادیخواهانی هستند که از طبقه مالکین بوجود آمده‌اند .

«چرا می‌خندید ؟ کتابها و یادداشتها و مرامنامه‌های آنها را بمن نشان بدهید . با آنکه من يك منقذ حرفه‌ای نیستم متعهد می‌شوم یکی از مقنن‌ترین رساله‌های ادبی را برای شما بنویسم تا به شما مانند روزنات کتم هر صفحه کتابها و رساله‌ها و یادداشت‌های آنها از اثر يك مالک روسی اقتباس شده است و بغض و خشم و ظرافت و همه چیز آنها مالکین را بباد می‌آورد . البته شور و هیجان و اشک‌های آنان ممکن است صادقانه باشد با اینهمه شك نیست که نماینده مالکین هستند .

«مالکین یار روحانیون ؟ باز هم می‌خندید ؟ شاهزاده ! شما هم می‌خندید ؟ پس شما هم عقیده من نیستید ؟»

در حقیقت همه می‌خندیدند و شاهزاده هم لبخند می‌زد . شاهزاده مانند دانش‌آموزی که هنگام ارتکاب اشتباهی

غافلگیر شده باشد از جای پرید و لبخند خود را ترك كرد و با نهایت حجب گفت :

« نمی توانم بشما صریحاً بگویم با شما هم عقیده هستم یا خیر لکن اطمینان می دهم که با نهایت خوشوقتی سخنان شما را استماع می نمایم. »

گفتی هنگام ایراد این سخنان دچار خفقان شدیدی شده است . عرق سردی از پیشانی اش جاری بود . از موقعی که در آنجا حضور یافته بود این نخستین سخنانی بود که ایراد می کرد . او قصد داشت نگاهی به پیرامون خود افکند لکن جرئت نکرد . اوژن پاولوویچ قصدش را دریافت و لبخندی زد .

اوژن پاولوویچ با همان شور و حرارت تصنی که میل تمسخر نیز کلاماً از آن هویدا بود بسخنان خویش چنین ادامه داد :

« آقایان ! برای شما مطلبی را نقل می کنم که خودم توانسته ام آنرا مشاهده نمایم و کشف کنم . دست کم مسلم است که تاکنون درباره آن نه چیزی گفته اند و نه نوشته اند .

« این مطلب جوهر آزادیخواهی روسی را کاملاً نشان میدهد . نخست باید دید آیا آزادیخواهی بطور کلی بغیر از میل واژگون کردن نظم حاضر (بدرست یا بغلط موضوع دیگری است) چیز دیگری است ؟ بدون شك نه . حالاً حقیقتی که من دریافته ام بقرار زیر است :

آزادیخواهی روسیه کاری بانظم موجود ندارد بلکه هدف حمله او اساس زندگی ملی ماست آزادیخواهان روسیه این زندگی ملی و در حقیقت خود روسیه رامیخواهند واژگون کنند و نه سازمان و تأسیسات روسیه را . آزادیخواهی که درباره او صحبت می کنم حتی کار را به انکار خود روسیه می کشاند . همبارت دیگر بمسادر خودش عداوت میورزد و او را از پای در می آورد و هر حادثه نا مطلوب و هر چیزی

که موجب شکست روسیه گردد او را می‌خنداند و شاد میکند عادات ملی و تاریخ روسیه بنظر او تنفر انگیز است . تنها او ، اگر بهانه‌ای داشته باشد آنست که نمیداند چه میکند و دشمنی نسبت به روسیه را با آزادیخواهی اشتباه میکند (چه آزادیخواهانی که در همه جا مورد تشویق و استقبال قرار می‌گیرند و حال آنکه در حقیقت بی استعداد ترین و کند ذهن ترین و موذی ترین محافظه کاران هستند) برخی از آزادیخواهان که مدعی بودند بهتر از دیگران چیز می‌فهمند و معنی عشق را بهتر در می‌یابند عداوت نسبت به روسیه را بمنزله عشق حقیقی به میهن تلقی میکردند ولی بمرور زمان از این حدهم تجاوز کرده‌اند بطوریکه امروز حتی اصطلاح « عشق میهن » نیز بمنزله اصطلاحی بيمورد و بی معنی و زیان بخش تلقی میگردد . لازم بود حقیقت را صاف و پوست کنده اعلام دارم . ما اینجا در مقابل سانحه ای قرار گرفته ایم که نظیر آن در هیچ زمان و هیچ مکان مشاهده نشده است در هیچ قرنی هیچ ملتی چنین سرمشقی نداده است . هرگاه بخواهید نتیجه بگیرید که این امر تصادفی است و بنابراین دوامی نخواهد داشت تصدیق می‌کنم ولی بار دیگر می‌گویم آزادیخواهی که نسبت به میهنش کینه و عداوت ورزد در هیچ جا جز در روسیه دیده نمیشود . چرا باید این نوع آزادیخواه در سرزمین روسیه پرورش یابد ؟ علت این امر را توضیح دادم ؛ برای آنکه آزادیخواه روسی آزادیخواهی است که بهیچ روی جنبه روسی ندارد . بهتر از این توضیح نمی‌توانم بدهم .

شاهزاده سچ گفت :

« اوژن پاولوویچ ! همه اظهارات ترا شوخی مینندارم . »

آلکزاندر ونا گفت :

« من همه آزادیخواهان را ندیده ام و نمیتوانم بطور صریح

قضاوت کنم لکن استدلال شما مرا سخت خشمگین ساخت زیرا يك مورد بخصوصی را عمومیت دادید و بدین طریق بافترا پرداختید .
 اوژن پاولوویچ گفت :

« يك مورد بخصوص ؟ همین کلمه ای بود که انتظار شنیدنش را داشتم ... شاهزاده ! عقیده شما در این خصوص چیست ؟ آیا این يك مورد بخصوص است ؟ »
 شاهزاده گفت :

« باید تصدیق کنم که در این خصوص تجربه زیادی ندارم و با آزادیخواهان نیز مراوده زیاد نداشته ام لکن چنین بنظر می رسد که قدری حق دارید و این آزادیخواهی روسی که بیان داشتید درحقیقت نه تنها به رژیم موجود عداوت میورزد بلکه خود روسیه را هم مشمول این عداوت میکند . البته این عقیده هم تا اندازه ای درست است و نمیتوان تمام آزادیخواهان را بيك چوب راند . »

شاهزاده آنگاه سکوت کرد . وی با تمام هیجانش مذاکرات را باعلاقه هرچه تمامتر تعقیب کرده بود یکی از خصایص وی آن بود که پانهایت سادگی بسخنان دیگران گوش می داد و سپس در نهایت سادگی بسؤالات دیگران جواب می گفت . این سادگی درچهره و کلیه حرکات و رفتارش منمکس بود چنانچه گفتی هم باظهارات دیگران و هم بسخنان خودش چنان ایمانی دارد که آن را مصون از هرگونه تمسخر میداند .
 اوژن پاولوویچ از مدت مدیدی پیش عادت کرده بود هنگام صحبت کردن با شاهزاده چهره ای متبسم نشان دهد اما این بار هنگام شنیدن پاسخ وی باو خیره شد چنانچه گفتی سخت متعجب شده است و سپس بوی چنین گفت :

« آه شاهزاده مرا کاملا میبهوت کردید . آیا برآستی شما بمن پاسخ جدی دادید؟ »

شاهزاده با تعجب پرسید :

« مگر سؤال خود شما جدی نبود ؟ »

این اظهارات باشلیک خنده حضار تلقی گردید .

آدلایید گفت :

« باوژن پاولوویچ اعتماد نداشته باشید از سخن ران تر دست

عجیبی است ! هرگاه می دانستید چه مسائل ساده ای را می تواند بصورت

جدی و بیفرنجی درآورد ! »

آلکزاندرونا بالحن کسالت آمیزی گفت :

« عقیده من اینست که این گفت و شنود کم کم خسته کننده

میشود و بهتر آن بود از طرح چنین موضوعی خودداری می کردیم .

مادر نظر داشتیم بگردش برویم . »

اوژن پاولوویچ چنین فریاد برآورد :

« براستی شب دل انگیزی است ! اما این بار می خواهم به شما

مخصوصاً به شاهزاده ثابت کنم که جدی صحبت کرده ام (آقای شاهزاده

باور کنید من بشما علاقه عجیبی یافته ام و برای شما سوگند یاد می -

کنم که اگر چه در ظاهر مردی یاوه سرا بنظر می آیم در باطن چنین نیستم)

بنا بر این با اجازه حضار بمنظور ارضاء حس کنجکامی شخص خودم

یک سؤال آخری از شاهزاده میکنم و پس از آن سکوت اختیار خواهم

کرد . این سؤال تقریباً دو ساعت پیش بطور ناگهان بمخیله ام خطوط

کرد (ملاحظه می کنید شاهزاده که گاهی من بچیزهای جدی هم فکر

می کنم) خودم برای آن راه حلی یافتم لکن به بینم شما در این خصوص

چه خواهید گفت ؟ چند لحظه پیش از « مورد بخصوص » صحبت می

کردند این اصطلاح در اجتماع ما نقش بزرگی بازی می کند و مردم

باستعمال آن علاقه زیادی به خرج می دهند ، اخیراً سوء قصد و حشمت انگیزی

توجه کلیه جرایم و عقائد عمومی را بخود معطوف داشت ، شش نفر

بنست مرد جوانی بهلاکترسیدند . در آن هنگام از طرز دفاع عجیب وکیل مدافع قاتل بحث زیادی میشد زیرا او چنین استدلال کرده بود که چون قاتل در فقر و فلاکت بسر میبرد طبیعی است فکر کشتن این شش تن بذهن او راه یافته است . مفاد دفاع او همین است که من می - گویم البته او با آب و تاب بیشتری این عقیده را پرورانده بود . چنین تصور می‌کنم وکیل مدافع با ابراز چنین عقیده عجیب و غریبی بخیال خودش از اصول عالی آزادیخواهی و انسان دوستی و ترقی قرن ما الهام گرفته بود . خوب ! بهینم عقیده شما در این خصوص چیست؟ آیا چنین انحطاط فکری و وجدانی و یک چنین انحراف و اشتباه قضائی را میتوان یک مورد بخصوص دانست؟ « همه حضار شلیک خنده را سردادند .

آلگزاندرونا و آدلاید خنده کنان گفتند:

« یک مورد بخصوص است . »

شاهزاده سچ گفت :

« اوژن یا لویویچ ! اجازه بده بتویاد آور شوم مهمل گوئی تو

به بیمزگی می‌کشد . »

اوژن یا لویویچ که درست این اظهارات را گوش نکرده بود و هدف نگاه عمیق و کنجکاوانه شاهزاده لئون نیکلایویویچ قرار داشت چنین گفت :

« شاهزاده ! عقیده شما در این خصوص چیست؟ آیا یک مورد بخصوص است یا یک مورد عمومی؟ باور کنید این سؤال را مخصوص شما طرح کرده بودم . »

شاهزاده بالحن جدی ولی متینی گفت :

« خیریک مورد بخصوص نیست . »

شاهزاده سچ بایک نوع عصبانیت گفت :

« لئون نیکلایویویچ آیا نمی‌بینید که دامی در مقابل شما گسترده

است ؟ مسلم است او شما را مسخره می‌کند و شما را بمنزله ابله‌ی تلقی می‌نماید . «

شاهزاده درحالی که تابناگوش سرخ شد چشمان خود را بزیر افکند و گفت ،

« خیال می‌کردم او جدی صحبت می‌کند . »

شاهزاده سچ چنین گفت :

« شاهزاده عزیزم ، مباحثه‌ای را که تقریباً سه ماه پیش بین ما روی داد بیاد آورید مادر آن هنگام باین نتیجه رسیدیم که دادگاه‌های ما با آنکه تازه تأسیس شده و پیش از حد جوانند و کلای با استعداد و هنرمندی تربیت می‌کنند و قضات ما تاکنون آراء قابل ستایش بیشماری صادر نموده‌اند و از این‌که می‌دیدم شما از این پیش‌رفتها شاد هستید بسیار خرسند می‌شدم . ما هر دو بر این عقیده بودیم که جا دارد به دادگاه - های خودمان مباحثات و رژیم و بنا بر این بنظر من این طرز دفاع ناشیانه و این استدلال عجیب بدون شبهه تصادفی بیش نیست و شاید موردی بخصوص از هزار مورد باشد . »

شاهزاده لئون نیکلایوویچ لحظه‌ای بفکر فرورفت ، سپس با حجب و ایمان خاصی چنین جواب داد :

« منظورم این بود که بگویم این انحطاط فکری و این اشتباهات قضائی زیاد دیده میشود و متأسفانه بیشتر جنبه عمومی دارد تا جنبه خصوصی و هرگاه جنبه عمومی نداشت شاید کمتر از این جنایات باور نکردنی از این . »

شاهزاده سچ سخن او را قطع کرد و گفت ،

« جنایات باور نکردنی ؟ شما اطمینان میدهم که جنایات گذشته بمراتب وحشت‌انگیزتر از جنایات امروزی بوده است و همواره نه تنها در کشور ما بلکه در همه جای دنیا جنایت وجود داشته و تاجهان باقی

است وجود خواهد داشت تنها اختلاف بین امروز و دیروز آنستکه دیروز در کشور ما اینهمه وسائل تبلیغ نبود و حال آنکه امروز روزنامه‌ها و افکار عمومی این حوادث را باطلاع همه میرسانند و از این جاست که ما در مقابل عامل جدیدی قرار می‌گیریم.»

سپس شاهزاده سچ در حالی که لبخند تمسخر آمیزی بر لبانش نقش بسته بود بشاهزاده چنین گفت :

« شاهزاده! اشتباه شما ، اشتباه بسیار ساده شما در همین است .»

شاهزاده گفت :

« خوب می‌دانم که جنایات در گذشته نیز زیاد و دهشت انگیز بوده است ، چندی پیش فرصتی یافتم و زندانها را دیدن کرده با عدم‌ای از محکومین و متهمین آشنا شدم و مشاهده کردم جنایتکارانی به مراتب هول انگیزتر از جانیانی که درباره آنها صحبت کردیم وجود دارند که برخی از آنها با آنکه بیش از ده تن را بهلاکت رسانیده‌اند کمترین حس ندامتی احساس نمی‌کنند ، با این همه بنکته مهمی بر خورده‌ام ، خونخوارترین جانی که بهیچ روی احساس ندامت نمی‌کند با وجود این خویشتن را جانی می‌داند یعنی در وجدان خودش تصدیق می‌کند بدکاری کرده است گویا این که احساس هیچگونه پشیمانی نمی‌کند . تقریباً کلیه این جنایتکاران همین حال را دارند اما جانیانی که اوژن پاولوویچ از آنها بحث کرد حتی نمی‌خواهند خود را جنایتکاران بدانند بلکه در باطن از هر حیث خود را در ارتکاب جنایتیکه کرده‌اند محق می‌دانند . بنظر من اختلاف شدید امروز و دیروز در همین است و تصدیق کنید همه این جنایتکاران نیز جوان هستند یعنی در سنی بسر می‌برند که انسان در مقابل نفوذ افکار زیانبخش چندان مسلح نمی‌باشد .»

شاهزاده سچ خنده را ترك کرده و شاهزاده را بانگرانی خاصی

نگاه می‌کرد. آلگزاندرونا نیز که از چند لحظه پیش خود را برای صحبت کردن آماده می‌ساخت مهرسکوت بر لب زد چنانچه گفتی ملاحظه‌ای او را از سخن گفتن باز می‌دارد. اوژن پاولوویچ نیز با تعجب زیادی شاهزاده را نگاه می‌کرد و این بار کمترین اثر تمسخری در چهره‌اش هویدا نبود.

الیزابت ناگهان به اوژن پاولوویچ چنین گفت:

«چه شده است آقای عزیز که با چنان نگاه مبهوتی او را می‌نگرید؟ آیا خیال می‌کردید از شما ایله تراست و نمی‌تواند مانند شما استدلال کند؟»

اوژن پاولوویچ گفت:

«خیر خانم! چنین خیالی نمی‌کردم لکن نکته‌ای باعث تعجب من بود. شاهزاده! (از این سؤال پوزش می‌خواهم) هرگاه شما بمعنی این مسئله پی‌برده و جزئیات آنرا درک می‌کنید چطور (بار دیگر از شما معذرت می‌خواهم) در آن قضیه عجیب که چند روز پیش روی داد - منظورم قضیه بوردوفسکی است - نتوانستید همان انحطاط فکری و همان تزلزل اخلاقی را احساس کنید و حال آنکه این دو مورد تقریباً باهم شباهت داشت؛ در آن هنگام چنین دریافتم شما بهیچ روی متوجه موضوع نمی‌باشید.»

الیزابت در حالی که بیش از پیش گرم میشد چنین گفت:

«بدانید آقای عزیز من در صورتیکه ما بکیاست خود می‌بالیم و خویشتن را برتر از شاهزاده میدانیم با اینهمه شاهزاده است که امروز از یکی از دوستان بوردوفسکی یعنی همان کسیکه بیش از همه جلب توجه می‌کرد و صورتش جوش داشت (آلگزاندرا! آیا بیاد می‌آوری؟) نامه‌ای دریافت داشته است، در این نامه وی البته بسبب خودش - از شاهزاده معذرت می‌خواهند و تأیید می‌کند بادوستی که در آنروز وی را

مصیبتی کرده بود بکلی قطع رابطه کرده است آیا بیاد داری آلکزاندرا؟
و اضافه می‌کند اکنون تنها کسی که بیش از همه مورد اعتماد اوست
شاهزاده می‌باشد. هیچ یک از ما چنین نامه‌ای دریافت نداشتیم است
گویان که ما عادت داریم برای آن شخص احترام خارق‌العاده‌ای قائل
گردیم.»

در این اثنا کولیا فریاد کرد:
«هیپولیت نیز اثنایه کشیده و قصد دارد در خانه ما اقامت
کند.»

شاهزاده باینکتون نگرانی سؤال کرد:
«چطور او هم اکنون اینجا است؟»
«او پس از رفتن شما با الیزابت وارد شد. من او را بادرشکه
آوردم.»

الیزابت ناگهان فراموش کرد که دارد از شاهزاده ستایش می-
کند و در حالی که سخت خشمناک گردید گفت:
«شرط می‌بندم که شاهزاده دیروز به کلبه این جوان بی‌سرو
یا رفته و در مقابل او بزانو در آمده و از وی تقاضا کرده است که بیاید
و در اینجا اقامت کند آیا تو او را دیروز ملاقات کرده‌ای؟ آیا تو
او را اینجا دعوت کرده‌ای؟ آیا آنجا رفته‌ای؟ آری یا نه؟ آیا در
مقابل او بزانو در آمده‌ای؟ آری یا نه؟»
کولیا گفت:

«او بهیچوجه در مقابل هیپولیت بزانو در نیامده است. قضیه
کاملاً برعکس است هیپولیت دیروز دست شاهزاده را گرفته و دوبار
آنها بوسید؛ من خودم شاهد بودم و چون شاهزاده بوی گفت حالش در
ویلا بهتر خواهد شد هیپولیت بیدرتنگ پاسخ داد بمحض این که حالش
بهتر شود در ویلا اقامت خواهد گزید.»

شاهزاده درحالی که از جای برخاست و کلاه خود را برداشت به کولیا گفت:

« کولیا! شما بدکردید چرا این ماجرا را حکایت می‌کنید؟

من ...»

الیزابت درحالی که مانع رفتن او شد گفت:

« کجا می‌روی؟»

کولیا باشتاب خاصی گفت:

« شاهزاده! بیهوده خود را اذیت نکنید و مزاحم او نیز نشوید

زیرا وی برائت خستگی مسافرت بخواب رفته است، او فوق‌العاده خرسند است، شاهزاده اطمینان می‌دهم بهتر است شما امروز یکدیگر را ملاقات نکنید و این ملاقات را بفردا محول نمائید زیرا او ناراحت خواهد شد. هیپولیت امروز باامداد می‌گفت که از شما پیش هرگز مانند امروز انسان سر حال نبوده و خود را نیرومند احساس نمی‌کرده است. او حتی سه بار کمتر از گذشته سرفه می‌کند.»

شاهزاده مشاهده کرد آگلانه ناگهان جای خود را تغییر داد تا بمیز نزدیک‌تر شود وی جرئت نداشت بدختر مه‌بیکر نگاه کند لکن احساس می‌کرد دینگان سیاه‌دختر دل‌انگیز باو خیره شده است و در این چشمان فتان بطور قطع برق خشم و شاید هم تهدید می‌درخشد، صورت آگلانه نیز بطور یقین بیش از حد سرخ است.

اوژن پاولوویچ گفت:

« نیکلآ آردالیونوویچ! هرگاه این جوان همان جوان مسلولی

است که آنروز ناگهان زار زار گریه کرد و همه حضار را بمجلس تدفینش دعوت نمود بنظرم بدکردید وی را باینجا آوردید. او باچنان بلاغتی از دیوار جلوخانه خودش ستایش کرد که بدون شبهه از این که آن دیوار را ترک کرده است پشیمان خواهد شد.»

الیزابت چنین گفت :

«اوزن یا ولوویچ کاملاً حق دارد این جوان با تو نخواهد ساخت
و بدون شبهه باید دیگر دست بگریبان خواهید شد و سپس خواهد رفت
چنین بنظر میرسد برای خودت عمداً در درس هیتراشی.»
الیزابت این بگفت و سپس با وقار خاصی سبد کارش را جلو
خود کشید بدون آنکه توجه کند همه حضار برای رفتن بگردش از
جای برخاسته اند .

اوزن یا ولوویچ مجدداً گفت :

« هرگز فراموش نمی‌کنم این جوان با چه آب و تابی از آن
دیوار صحبت می‌کرد او عقیده داشت بدون این دیوار نمیتواند با بلاغت
بمیرد زیرا او اصرار کامل دارد بلیغ بمیرد .
شاهزاده بالحن ملامت آمیزی گفت :

«حالا منظور تان چیست ؟ هرگاه نمیخواهید او را ببخشید از
بخشایش شما صرفنظر خواهد کرد و خواهی نخواهی خواهد مرد ...
او برای خاطر درختانست که اینجا آمده است .
« آه تا آنجائی که مربوط بمن است او را می‌بخشم . میتوانید
این نکته را با اطلاع او پرسید .»

شاهزاده درحالی که همچنان بزمین نگاه می‌کرد آهسته چنین
گفت :

« این طرز بخشیدن نیست . شما باید قبول کنید خودتان او را
ببخشید . »

« چرا ؟ مگر من باو چه کرده‌ام ؟ »

« هرگاه شما منظور مرا درک نمی‌کنید اصراری ندارم لکن شما
خوب می‌فهمید . او میل داشت همه‌مارا تبرک کند و در عین حال ما هم او
را تبرک کنیم . »

شاهزاده سچ نگاه تندى باءده‌اى از اشخاصى حاضر ردوبدل
 كرد و سپس درحالى كه سعى مى‌كرد شمرده سخن گوید چنین گفت :
 « شاهزاده عزیز و خوب من ! بوجود آوردن بهشت در زمین
 میسر نیست . متأسفانه آنچه شما تجسس می کنید تقریباً بهشت است .
 شاهزاده اینک در شوار است خیلی دشوار تر از آنکه قلب بی نظیر شما
 احساس می‌کند این حقیقت را اعتراف نمائیم در غیر این صورت گرفتار
 وضع تحمل ناپذیری خواهیم شد . »

الیزابت پاسخ آمرانه‌ای گفت :

« برویم موزیک گوش کنیم . »

سپس بالحن خشمگینی از جای برخاست و سایرین نیز باو
 اقتداء کردند .

شاهزاده ناگهان به اوژن پاولوویچ نزدیک شده و دست او را گرفت و بالحن تهور آمیزی بوی چنین گفت :

« اوژن پاولوویچ ! یقین بدانید من با وجود همه اینها شمارا بمنزله مردی نجیب و دارای قلبی بی آلایش می دانم در این خصوص اطمینان کامل میدهم . »

اوژن پاولوویچ چنان درحیرت ماند که يك قدم بعقب رفت . لحظه ای کوشید تا از میل شدیدی که بخندیدن داشت جلوگیری کند لکن چون شاهزاده را از نزدیکتر مطالعه نمود دریافت وی بحال طبیعی نیست سپس باو چنین گفت :

« شاهزاده شرط می بندم شما قصد نداشتید این سخنان را بمن بگوئید و شاید هم مخاطب شما من نباشم ! اما شمارا چه میشود ؟ آیا کسالت ندارید ؟ »

« ممکن است ، خیلی ممکن است ، اما این اظهار شما که مخاطب من ممکن است شما نباشید ناشی از زیرکی شماست . »
در این هنگام لبخند عجیب و حتی خنده آوری بر لبانش نقش بست سپس سخت بهیچان در آمد و چنین گفت :

« رفتار سه روز پیش مرا بیادم نیاورید . از آن روز من از خجالت آب می شوم . »

« خوب میدانم که اشتباه کرده ام . »

« اما .. مگر شما مرتکب چه کار ناپسندی شده اید ؟ »

«اوزن باولوویج ا می بینم شما برای من بیش از دیگران
خجالت میکشید»

«شما سرخ می شوید . این سرخی نشانه قلب پاک ورتوفی است
هم اکنون خواهیم رفت باورکنید .»

الیزابت با لحن متوحشی به کولیا چنین گفت :

« اورا چه می شود ؟ آیا بحرانهای او اینطور آغاز میگردد؟»

شاهزاده ناگهان با لحن تأثر انگیزی چنین گفت :

« الیزابت پروکوفیونا ! ناراحت نشوید دچار بحرانی نشده ام

و هم اکنون خواهم رفت خوب میدانم که نفرین شده طبیعت هستم .

مدت بیست و چهار سال یا در حقیقت تا سن بیست و چهار سالگی

پیوسته با بیماری دست بگریبان بوده ام . اکنون همه مرا بعنوان

بیماری تلقی می کنند . بیدرتنگ خواهم رفت مطمئن باشید . من

سرخ نمی شوم زیرا خجالت کشیدن ازعجز بسی غریب مینماید آیا چنین

نیست ، من دراین جامعه عضوی زائد هستم ، ازراه عزت نفس نیست

که این نکته رااظهار می دارم مدت سه روز فکر کرده ام وباین نتیجه

رسیده ام که وظیفه بمن حکم می کند بانهایت صداقت ووفاداری درنخستین

فرصت حقایق را باشما درمیان نهم . برخی افکار عالی وجود دارد که

من نمیخواهم درباره آنها سخنی بمیان آورم زیرا نمی توانم اینهمه خنده

حضار را تحمل کنم . شاهزاده سچ هم اکنون باینموضوع اشاء ای کرد

من حرکتی نمیکنم که ایجاد شلیک خنده نکند. اندازه همه چیز را

از دست داده است وزبانم باافکارم مطابقتی ندارد . بنابراین آیاحق

ندارم ... گذشته ازاین جوانی شکاک هستم یقین دارم هیچکس دراین

خانه قصد آزردن مرا ندارد وبیش از آنچه شایستگی دارم مورد مهر و

محبت می باشم لکن میدانم (بدون کمترین تردید) که بیست و چهار

سال بیماری ممکن نیست در آدمی اثری نبخشد ومحال است که گاهگاهی

مرا دست نیاندازند آیا اینطور نیست ؟»

در این هنگام شاهزاده نگاهی بحضار افکند چنانکه گفتی منتظر پاسخ آنهاست همه از این سخنان غیر مترقب و غم انگیز که اظهار آن هیچ علتی نداشت و ایجاد حادثه عجیبی کرد سخت بحیرت افتاده بودند . آگلایه ناگهان چون بمب منفجر شد و بشاهزاده چنین نهیب داد :

« اینجا جای این سخنان است ؟ چرا این مسائل را با این اشخاص در میان می نهید ؟»

دختر مه پیکر به منتهی درجه شدت خشم و غضب رسیده بود چشمانش از فرط عصبانیت مانند آتش میدرخشید . شاهزاده که در مقابل او مانند لالی ایستاده بود ناگهان دستخوش رنگ پریدگی عجیبی شد . آگلایه بیش از پیش خشمگین می شد پس از لحظه ای چنین فریاد برآورد :

« در اینجا حتی يك نفر که شایستگی شنیدن این سخنان را داشته باشد وجود ندارد . همه آنها نه بانگشت کوچک شما و نه بعقل و قلب شما می ارزند از همد آنها شریف تر هستید . از لحاظ نجابت و نیکی و عقل بر همه آنان برتری دارید . در اینجا اشخاصی حضور دارند که حتی فاقد شایستگی کافی برای برداشتن دستمالی که از دست شما میافتد می باشند بنابراین چرا خجالت می کشید آیا خودتان راپست تر از آنها می دانید ؟ چرا خودتان را تا این اندازه دژم و منقلب کردیده اید ؟ چرا نباید عزت نفس و غرور داشته باشید ؟ »

الیزابت پروکوفیونا در حالی که دست های خود را روی هم گذاشت چنین گفت :

« خدای من ! آیا باور کردنی است .»

کولیا باشور و هیجان خارق العاده چنین فریاد کرد :

« زنده باد شوالیه حقیقی . »

آگلایه که دستخوش عصبانیت شدید و نامحدودی شده بود بانهایت بیرحمی بمادرش چنین گفت :

« ساکت شوید ! چگونه جرئت می کنند اینجا در خانه شما این سان بمن توهین کنند ؟ »

« چرا همه آنان از اول تا آخر اینطور مرا رنج میدهند ؟ شاهزاده چرا سه روز است بواسطه شما مرا اینطور اذیت می کنند ؟ شاهزاده یقین بدانید من بهیچ قیمت حاضر به ازدواج باشما نخواهم بود این حقیقت را بذهن خود فرو برید ! آیا ممکن است کسی به مردی که باین مسخرگی است شوهر کند ؟ درست بقیافه خودتان در آینه دقیق شوید و ببینید چه صورتی هستید ؟ چرا ببهانه اینکه من قصد ازدواج با شما را دارم اینهمه مرا رنج می دهند ؟ شما باید حقایق را دریابید بدون شبهه شما هم با آنها همدست هستید . »

آدلایه که سخت نگران شده بود گفت :

« هیچکس او را اذیت نکرده است . »

الکزاندرا چنین فریاد برآورد :

« هیچکس تاکنون در فکر اذیت کردن او هم نبوده است . »
الیزابت پروکوفیونا که از فرط خشم سخت میلرزید همه حضار را مخاطب قرار داد و گفت :

« چه کسی او را اذیت کرده است ؟ چه وقت او را رنج داده اند ؟ چه کسی چنین چیزی باو گفته است ؟ آگلایه هذیان می گوید یا آنکه عقل خود را هنوز از دست نداده است ؟ »

آگلایه بالحن جگر خراشی گفت :

« گفته اند . همه بدون استثناء در ظرف این سه روز مرا آزرده اند بسیار خوب ! همه بدانند هرگز من با چنین مردی ازدواج

نخواهم کرد .»

آنکام سیلاب اشك از چشم جاری ساخت و صورت خود را در میان دستمالش مخفی کرد و همچون مرده ای بر روی صندلی افتاد .

« اما او حتی از تو خواست . »

شاهزاده بی اختیار گفت :

« آگلانه ! من از شما خواستگاری نکرده بودم . »

الیزابت بالحنی که آثار تعجب و خشم و نگرانی همه در آن

هویدا بود چنین فریاد کرد :

« چه گفتید ؟ »

زن خشمگین نمی توانست چنین چیزی را باور کند . شاهزاده

با کلمات مقطعی بسختی خود چنین ادامه داد :

« میخواستم بگویم ... منظورم این بود .. قصد داشتم برای

آگلانه روشن کنم .. هدفم این بود که بانهایت افتخار باوی بگویم بهیچوجه

قصد نداشتم ام افتخار خواستگاری او را داشته باشم .. حتی در آینده

آگلانه خدارا بشهادت میطلبم من در این امر کمترین گناهی ندارم

و خویشتن را مستوجب ملامت نمیدانم . من بهیچوجه قصد خواستگاری

از شما را نداشتم ام و حتی این فکر هرگز در ذهن من راه نیافته و نخواهد

یافت . این حقیقت در آینده بر شما روشن خواهد شد .

« کدام مرد بدجنسی برای من نزد شما مایه گرفته است ؟ خیالتان

از هر حیث آسوده باشد . »

شاهزاده ضمن صحبت به آگلانه نزدیک تر شده بود . دختر

مهوش دستمال را از روی صورتش کنار زد و نگاهی باو افکند و چون

قیافه وحشت زده او را دید . بمعنی سخنانش بی برد و ناگهان بخنده

افتاد . این خنده چنان صادقانه و استهزاء آمیز بود که به آدلاید هم

سرایت کرد . او نیز شاهزاده را نگریستن گرفت و سپس خواهرش را

تنگ در آغوش کشید و همچون کودکی غرق خنده شد . شاهزاده نیز چون این منظره را دید بلبخندی زد و با خوشحالی هر چه تمامتر گفت:

«الهی شکر ! الهی شکر !»

در اینموقع بود که آلکزاندرا نیز تاب مقاومت نیاورد و از ته قلب بخنده پرداخت و قهقهه سه خواهر چنان طولانی شد که گفتی پایان ندارد .

الیزابت پروکوفیونا فریاد کرد ،

« براستی که دیوانه شده اند . گاهی آدمی را می ترسانند . .

زمانی . »

اماموچ خنده شاهزاده سچ و اوژن پاولوویچ و حتی کولیا را هم فراگرفته بود . کولیا هر چه بیشتر می کوشید بر خنده خود فائق آید کمتر موفق می شد و گاهی بیکدسته و زمانی بدسته ای دیگر از حضار نگاه می کرد شاهزاده نیز از آنها پیروی می کرد .

آدلاید چنین فریاد کرد ،

« برویم گردش کنیم ! همه بیائید و شاهزاده هم بماملحق گردد . شاهزاده ! با این نجابتی که شما دارید دلیلی ندارد که ما را ترک کنید . آگلانه ! آیا براستی جوان نجیبی نیست ؟ آیا اینطور نیست مامان ؟ گذشته از این من بمناسبت توضیحی که به آگلانه داد باید اوراد را آغوش گیرم . آری لازم است . مامان عزیزم ! آیا اجازه می دهید اوراد را آغوش گیرم ؟ آگلانه بمن اجازه بده شاهزاده را در آغوش بگیرم . »

آدلاید آنگاه حرف را با عمل توأم نموده و بطرف شاهزاده پرید و پیشانی را غرق بوسه کرد . شاهزاده نیز دستهای ظریف او را گرفت و چنان سخت فشرد که نزدیک بود آدلاید فریادی بکشد . شاهزاده با خوشحالی هر چه تمامتر بدختر زیبا دقیق شده بود و ناگهان دست آدلاید را بلب برد و سه بار آنرا بوسید .

آگلانه گفت :

« راه بیفتید شاهزاده شما همراه من حرکت خواهید کرد .
 مامان ! اجازه میدهی ؟ آیا او نامزدی نیست که از ازدواج با من
 منصرف شده است ؟ شاهزاده آیا برای همیشه از من چشم پوشیده آید؟
 اما اینطور بازوی يك زن را نمیگیرند . آیا نمیدانید چگونه بازوی
 يك خانم را بایدگرفت ؟ بسیار خوب حالا درست شد . آیا میل دارید
 از همه جلو بیفتیم وبه راز ونیاز بپردازیم ؟ »

آگلانه لاینقطع صحبت می کرد ومی خندید .
 الیزابت بدون آنکه بداند آگلانه چرا اینسان خوشحال است
 بخودش می گفت :

« خدا را شکر ! خدا را شکر ! »

شاهزاده سیج برای صدمین بار پس از آشنا شدن با آن ها
 بخودش میگفت: آدمهای عجیب وغریبی هستند ! با این همه از این
 اشخاص عجیب خوشش می آمد . شاید از شاهزاده هنگامی که در سلك
 سایرین بهگردش آمد چندان خوشنود نبود. بهمین جهت قیافه متفکر
 و ناراحتی بخودگرفت .

اوژن یاولوویچ از همه خوشحالتی بنظر میرسید ودر طول راه
 تا باغعلی که در آنجا کنسرت میدادند آلکزاندرونا و آدلایید را خندانند
 و آنها با چنان سهولتی میخندیدند که سرانجام یاولوویچ بفکر افتاد شاید
 اساساً پسختاش گوش نداده می خندند وبهمن جهت بدون آنکه چیزی
 بزبان آورد از این فکر خودش هم بخنده افتاد دو خواهر که سخت
 سر ذوق آمده بودند چشم از آگلانه که پیشاپیش همه دوش بدوش
 شاهزاده جلو میرفت بر نمی داشتند ، رفتار آگلانه بنظر آنها همچون
 معمائی بفرنج می آمد شاهزاده سیج پیوسته می کوشید الیزابت را با
 سخنان بی سروتهی سرگرم کند واو را از افکار ناراحت کننده اش

منحرف سازد ولی بیش از پیش بر کسالت او می افزود . هویدا بود که الیزابت در حال عادی نیست زیرا ای نامر بوط جواب میداد با اساسا سخنی نمی گفت . اما حرکات و رفتار اسرار آمیز آگلایه آنتشت بر راستی اطرافیانش را بحیرت افکنده بود . آخرین معمای خود را بشاهزاده اختصاص داده توضیح آنکه تقریباً بصد قدمی کاخ رسیده بود که آهسته در گوش شاهزاده چنین گفت :

« به راست نگاه کنید . »

شاهزاده که کاملاً ساکت بود به فرمان دختر افسونگر گوش داد .

« با دقت بیشتری نگاه کنید . آن نیمکت را در ته پارک نزدیک سه درخت بزرگ می بینید ؟ »

« نیمکت آبی رنگ را می گویم ؟ »

شاهزاده پاسخ مثبت داد .

« آیا شما از این جا خوششان می آید ؟ من غالباً سیده دم مقارن ساعت هفت که هنوز همه در خواب هستند به آن جا میروم و تنها روی آن نیمکت می نشینم . »

شاهزاده تصدیق کرد که انصافاً محل دل انگیزی است .

« حال دور شوید . دیگر هیل ندارم بازو در بازوی شما حرکت کنم . . یا اینکه مانعی ندارد بازویتان را به من بدهید و دم بر نیآورید هیل دارم با افکارم برآز و نیاز بیردازم . »

نیازی به توصیه آگلایه نبود زیرا در تمام مدت گردش شاهزاده بدون اشاره آگلایه سخنی به زبان نمی راند . هنگامی که او اظهارات آگلایه را درباره نیمکت شنید قلبش سخت به طیش درآمد . لکن دقیقه ای بعد آرامش خویش را باز یافت و بایک دنیا شرمساری فکری را که به ذهنش خطور یافته بود از ذهن خارج ساخت .

بطوری که همه می دانند یا دست کم بطوریکه همه تأیید می کنند مردمی که در عرض هفته به پارک (پاولوسک) میروند به مرآتیب برگزیده تر

داستان یوسکی

از اشخاصی هستند که روزهای یکشنبه یا عید به این پارک روی می آورند زیرا در روزهای تعطیل همه نوع شخصی از پترزبورگ به این تفریحگاه میشتابند. مردمی که روزهای هفته به پارک می آیند اگر چه لباس ایام تعطیل به تن ندارند با اینهمه با دقت و ذوق خاصی لباس می پوشند و به همین جهت شنیدن موسیقی در محیط آفسونگری صورت می گیرد. گذشته از این موزیک پارک پاولوسک به مراتب بهتر از ارکستر سایر پارکهاست و غالباً قطعه های نو می نوازند در عین حال محیط خانوادگی و صمیمانه ای که در این اجتماعات حکمفرماست رعایت حدکامل تشریفات را ایجاب نمی کند زیرا جمعیت منحصر به خانواده هائی است که برای ییلاق به پاولوسک آمده اند آنجا در حقیقت یک نوع میعاد گاهی است. بسیاری از اشخاص برای دیدن دوستان خود و بقیه هم برای شنیدن موسیقی به این پارک زیباروی می آورند. حوادث نامطلوب کمتر روی می دهد با اینهمه گاهی حتی در روزهای هفته وقایع زنده ای به وقوع می پیوندد که جلوگیری از آنها محال است.

آنتب پارک منظره نشاط انگیزی داشت و جمعیت کثیری آنرا اشغال کرده بود. چون کلیه جاهای نزدیک ارکستر پر بود قهرمانان ما برصندلی های عقب نزدیک در خروجی دست چپ جای گرفتند. جمعیت و موسیقی اندکی الیزابت پروکوفیونا و دخترهایش را از خستگی و ملالت رها نموده بود زیرا آنها توانسته بودند با برخی از آشنایان خود نگاهی ردوبدل کنند و باس به دیگران سلام و تعارف نمایند و در عین حال برخی از لباس ها و آرایش های زیبا را مطالعه کنند و از مشاهده بعضی توالتهای عجیب و غریب بخندند تمسخر آمیزی به لب آورند. اوژنه پاولوویچ نیز به عده بی شماری سلام می کرد. آگلانه و شاهزاده با هم حرکت می کردند و بیش از پیش توجه عمومی را به خود جلب می کردند جوانان آشنا الیزابت و دخترهایش را احاطه کردند. دویا سه تن از آنها

که از دوستان اوژن پاولوویچ بودند مخصوصاً پرحرفی را به حد کمال رسانیدند . یکی از آنان که افسر جوان و زیبا و با حرارتی بود سعی کرد حتی المقدور توجه آگلانه را به خود جلب کند و دامن مذاکره با او را توسعه دهد به ویژه برای آنکه آگلانه نیز با او مهربانی می کرد و ابراز نشاط و شادمانی می نمود اوژن پاولوویچ از شاهزاده اجازه خواست که آن جوان را به وی معرفی کند . با آنکه شاهزاده درست منظور اوژن پاولوویچ را درک نکرد این معرفی صورت گرفت و دو جوان یکدیگر را سلام کردند دست یکدیگر را فشردند . دوست اوژن پاولوویچ از شاهزاده سئوالی کرد که شاهزاده بدان پاسخ نگفت و یا چنان عجیب جواب داد که افسر به مردمک چشم او خیره شد و سپس نگاهی هم به اوژن پاولوویچ انداخت و آنگاه چون دریافت چرا شاهزاده به وی معرفی شده بود يك لبخند نامرئی زد و بار دیگر به آگلانه روی آورد . اوژن پاولوویچ تنها کسی بود که مشاهده کرد دختر زیبا ناگهان در آن لحظه سرخ شد .

اما شاهزاده حتی هیچ متوجه نبود دیگران با آگلانه سخن می گویند و داستانهای شورانگیزی برای او نقل می کنند و حتی دقیقی بود که گفتی اساساً فراموش کرده است در کنار دختر مهر روی نشسته است . گاه از اوقات میل می کرد به نقطه ای پناه برد و یا آن که بکلی ناپدید گردد . آرزو داشت در يك گوشه تاریک و منزوی که هیچکس نتواند بدان راه یابد ، بسر برد و با اندیشه های خویش برآز و نیاز پردازد . دست کم از خدا می خواست در خانه خودش باشد و بدون آنکه هیچکس اعم از لیدف یا بچه ها در کنارش باشند روی نیمکتی دراز بکشد و صورتش را در بالشی فروبرد و یکی دوشبانه روز به همان حال باقی بماند . لحظه ای دیگر به یاد کوه های افسونگر سوئیس می افتاد مخصوصاً به یکی از مناظر کوه های آلپیکه هنگام اقامت در آن جا غالباً

بدانجا میرفت و از قلعه آن قصبه‌ته دره و آبشار دل‌انگیز و ابرهای سفید و يك قصر متروك را مشاهده می‌کرد. آه! چقدر آرزو داشت حالادر آن‌جا بود. در ذهن او بیش از يك اندیشه وجود نداشت... اندیشه‌ای که ممکن بود تمام مدت عمر حتی اگر هزار سال به طول انجامد دامن زمین او را رها نکنند. او هیچ اهمیت نمی‌داد که به وجود وی در این‌جا توجه دارند یا نه؟ حتی لازم می‌دانست که او را ندیده بینگارند. هزار بار بهتر بود که اساساً او را نشناسند و همه تصویرهائی که در مقابل دیدگانش گذشته بود در یائی بیش نباشد! گذشته از این برای او رؤیا با حقیقت چه تفاوتی داشت؟ آن‌گاه ناگهان خیره به آگلانه می‌نگریست و پنج دقیقه تمام چشم از صورت افسونگر دختر زیبا بر نمی‌داشت لکن این نگاه بسی گستاخ آمیز بود گفتمی که شیئی را در دو ورست دورتر می‌بیند یا این که عکسی را تماشا می‌کند و نه شخصی را.

آگلانه ناگهان گفتن و خندیدن با جوانان پیرامون خود را قطع کرد و به او چنین گفت:

«شاهزاده چرا این‌طور به من نگاه می‌کنید؟ شما مرا می‌ترسانید حتی احساس می‌کنم که می‌خواهید دست خود را دراز کنید تا صورت مرا لمس نمائید. اوژن پاولوویچ آیا طرز نگاه او این حس را به وجود نمی‌آورد؟»

شاهزاده این سخنان را گوش کرد و از این که دید مخاطب آگلانه اوست سخت متعجب شد با این همه چنین وانمود کرد که معنی سخنان آگلانه را دریافته است شاهزاده پاسخی نداد لکن چون دید آگلانه و دیگران می‌خندند دهانش را باز کرد و مانند آنان به خنده پرداخت بطوری که صدای شلیک خنده در پیرامون او دو صد چندان شدیدتر شد و افسر که نزده می‌رقصید از فرط خندیدن بی‌حس شد.

آگلانه در نهایت خشم و غضب ناگهان چنین فریاد بر آورد:

«ایله»

الیزابت پروکوفیونا با لحن غضبناکی آهسته چنین گفت :
 «خدای من آیا ممکن است که او چنین شخصی را برای همسری . . .
 الکزاندرونا با اطمینان هر چه تعامتر در گوش مادرش آهسته
 چنین گفت :

«او شوخی می‌کند این تکرار همان شوخی چند روز پیش با
 «شوالیه فقیر» است او بار دیگر به سبک خود جوان ساده لوح را دست
 انداخته است لکن مامان این شوخی از حد گذشته است باید به آن
 خاتمه داد . گاه از اوقات مانند هنرپیشه‌ای صورت خود را به حالت
 عجیبی درمی‌آورد و اطوارهای او ما را به وحشت می‌اندازد .»

الیزابت که بر اثر دلداری دخترش اندکی آرام‌تر شده بود گفت ،
 «جای شکرش باقی است که با چنین ابلهی سروکار دارد .»
 در این اثنا شاهزاده شنید که او را ایله می‌خوانند ناگهان
 لرزه‌ای سر تا پای وجودش را فرا گرفت لکن این لرزش ناشی از عنوانی
 که الیزابت به او داده بود نبود بلکه بطور غیر مترقب در میان جمعیت
 نزدیک به همان محلی که نشسته بود (بدون آنکه بتواند محل و جهت
 آن نقطه را نشان بدهد) یک صورت گم فروغ با زلفان انبوه و معجمدبا
 لبخند و نگاهی که از هر حیث به نظرش آشنا می‌آمد دقتش را کاملاً
 به خود جلب کرد اما زود ناپدید گردید شاید خیالی بیش نبود . از این
 مشاهده در ذهن او اثری جز یک لبخند تمسخر آمیز با دو چشم و یک
 کراوات سبز روشن که حاکی از تعایل شخصی دیده نشده به شیک
 پوشی بود باقی نماند آن شخص در میان جمعیت ناپدید شد یا این که
 از پارک خارج گردید ؟ شاهزاده به هیچ روی نمی‌توانست این نکته را
 روشن کند .

اما یک لحظه بعد ناگهان با دقت بیشتری به پیرامون خود نظر

افکند به نظرش چنین آمد عقب سر شخصی که دیده بود شخصی دیگر به او خیره شده است. اما مشاهده او خیال نبود. بلکه حقیقت داشت. چگونه ممکن است هنگامی که او به طرف پارک روی آورد این اشخاص را ندیده باشد؟ ظاهراً علت عدم توجه به آنها این بود که وی دچار چنان هیجان روحی شده بود که در حقیقت چیزی را نمی دید لکن هرگاه دقت بیشتری می کرد بدون شك می دید که در يك ربع پیش آگلایه گاه گاهی با نگرانی به عقب بر می گردد و در پیرامون خویش چیزی را تجسس می کند. اینك که عصبانیت و ناراحتی خودش واضح تر شده بود اضطراب و ناراحتی آگلایه نیز شدت یافته بود بطوری که هر بار به عقب نگاه می کرد آگلایه نیز همانند حرکت او را تکرار می کرد. به زودی معلوم شد این نگرانیها چندانی بی اساس نیست.

در حقیقت از در خروجی که شاهزاده و خانمهای اپانتچین در نزدیکی آن جای گرفته بودند ناگهان دسته ای که متشکل از دست کم ده تن نبود داخل پارک شد در رأس آنها سه زن پیش می رفتند که دو تن از آنان چنان زیبایی خیره کننده ای داشتند که جای تعجب نبود در عقب آنان این همه دلباخته پروانهوار آنها را تمقیب کنند. اما این دلباختگان مانند خود آن خانمها دارای قیافه بخصوصی بودند که از هر حیث با چهره جمعیتی که برای استماع موسیقی در آنجا حضور یافته بودند فرق داشت تقریباً تمام جمعیت متوجه ورود آنان گردید لکن اکثر اشخاص چنین وانمود کردند که چیزی ندیده اند به استثنای چند جوانی که لبخندی زدند و به صدای آهسته با هم پیچید کردند. گذشته از این عدم توجه به تازه واردین امری محال بود زیرا آنها هیاهوی زیادی به راه انداخته و صدای بلند می خندیدند. چنین بنظر می رسید که عده ای از آنان مست لایمقل هستند گو این که اکثرشان لباس مرتب و شیک بتن داشتند برخی از آنان چه از لحاظ صورت و چه از حیث

لباس غیر عادی بنظر می آمدند و گونه‌هایی سرخ داشتند . بعضی دیگر لباس نظامی بتن داشتند و دسته‌ای دیگر پیر بنظر میرسیدند و بالاخره عده‌ای از آنان لباسهای گشاد و خوش دوخت پوشیده و انگشتر و تکه آستین و موی آنها از هر حیث جالب بود و می‌کوشیدند مانند اشراف رفتار کنند گویان که از اشرافی فقط چهره‌های مغروری داشتند . باری بطور کلی از جمله اشخاصی بودند که مردم در اجتماع از آنها می‌گریزند . البته شك نیست که از میان مراکز اجتماعات خارج از شهر ما برخی مانند پارك پاولوسك از لحاظ متانت و سابقه خوب شهرت دارند لکن محتاط ترین فرد این جهان نمی‌تواند اطمینان داشته باشد که روزی آجری از خانه همسایه جدا نخواهد شد و بمنز او نخواهد خورد . ورود این دسته عجیب و غریب درست بمنزله همان آجری بود که بسر مستمعین موسیقی پارك پاولوسك فرود آید .

برای ورود از کلزینو بمحوطه ارکستر باید از سه پله پائین رفت تازه واردین در مقابل این پله‌ها لحظه‌ای توقف کردند و هویدا بود در پائین آمدن تردید دارند سرانجام چون یکی از خانها جلو رفت دوتن دیگر عقب او راه افتادند یکی از آنها مردی بسن متوسط بود که قیافه‌ای متواضع و ظاهری از هر حیث آراسته داشت لکن کاملا روشن بود از جمله مهاجرینی است که نه کسی را می‌شناسد و نه در میان حضار آشنائی دارد دیگری لباس بسیار نامرتبی بتن داشت و از هر حیث مردی عجیب و غریب مینمود . بغیر از این دوتن هیچ کس همراه زن اولی بطرف محوطه ارکستر جلو رفت . گذشته از این زن اولی هنگام پائین رفتن از پله ها حتی به عقب هم نگاه نکرد و بدینسان نشان داد برای او اهمیت ندارد عقبش بیایند یا خیر . وی از مقابل ارکستر عبور کرد و به آن سوی محوطه که در نزدیکی آن درشگه‌ای در امتداد جاده منتظر کسی بود روان گردید .

بیش از سه ماه بود که شاهزاده ناستازی را ندیده بود از هنگام بازگشت خود به پترزبورگ هر روز تصمیم می‌گرفت که بدیدن زن دلربا رود لکن يك حس مرموز او را از اجرای تصمیم خود باز می‌داشت گذشته از این او نمی‌توانست پیش‌بینی کند در حضور او چه احساساتی بر قلبش چیره خواهد شد و هر چه بیشتر می‌کوشید جریان ملاقات احتمالی خود را با ناستازی پیش‌بینی کند کمتر موفق میشد. تنها نکته‌ای که برای او محقق بود آن بود که این ملاقات برای وی بی‌جانگداز خواهد بود. طی این شش ماه چندین بار کوشیده بود نخستین حسی را که چهره آن زن در او بخشیده بود در ذهن تجدید کند و هر بار یقین حاصل می‌کرد حتی در آن لحظه‌ای که تنها تصویر ناستازی را مشاهده نموده بود این حس برای وی دردناک بود در آن یکماه که در شهرستان بس برده و طی آن تقریباً هر روز او را دیده بود چنان گرفتار نگرانی خاطر و تشویش شده بود که پیوسته می‌کوشید حتی خاطره گذشته نزدیک را از ذهن محو کند. همواره در چهره این زن چیزی بود که او را می‌آزرده. ضمن صحبت با روگوژین او احساس خود را در مورد ناستازی بمنزله «يك حس ترجم نامحدودی» وصف کرده بود. این ادراک وی از هر حیث حقیقت داشت زیرا تنهانگاهی به عکس زن افسونگر کافی بود که دیگک ترجم را در قلب او بجوش آورد این حس ترجم که بدرجه دردناکی میرسید لحظه‌ای او را ترك نمی‌کرد و پیوسته آزارش میداد و از همه بدتر این که هر روز که می‌گذشت بر شدت آن افزوده میشد. با این همه توضیحی که به روگوژین داده بود ویرا هیچگاه راضی نمی‌ساخت اکنون کافی بود تنها چهره ناستازی را در مقابل خود مجسم کند تا بیدرنگک احساس کند توضیحی که به روگوژین داده بود ویرا هیچگاه راضی‌نمیساخت اکنون کافی بود تنها چهره ناستازی را در مقابل خود مجسم کند تا بیدرنگک احساس کند توضیحی که به روگوژین داده است بسی ناقص

می‌باشد و شاید آنچه از مشاهده زنده پیکر احساس می‌کند هیچ چیزی جز ترس و وحشت نیست. در این دقایق پیش از پیش بدرستی ادراک خود اطمینان می‌یافت و گاهی پیش خود یقین حاصل می‌کرد آن زن دیوانه‌ای پیش نیست، جوانی در نظر مجسم کنید که زنی را بیش از هر چیز در دنیا دوست دارد و با احتمال اشتعال آتش چنین عشقی را در دل خود احساس می‌کند و ناگهان می‌بیند محبوبش پشت میله‌های آهن در زیر شلاق نگهبان رنج می‌برد عاطفه‌ای که هر بار از دیدن ناستازی در دل شاهزاده بوجود می‌آید تقریباً عاطفه‌ای شبیه عاطفه آن جوان دل‌باخته بود.

آگلانه در حالی که باو خیره شد و آهسته دستش را کشید در گوشش چنین گفت:

«شمارا چه میشود!»

شاهزاده سر خود را بطرف او متوجه ساخت و سخت باو خیره شد و در چشمان سیاه وی شعله‌ای تشخیص داد که برای وی بسی اسرار انگیز بود کوشش بسیار کرد که به دختر زیبا لبخندی بزند سپس او را بکلی فراموش کرد و نگاه خود را متوجه سمت راست نمود زیرا بار دیگر تحت جذبۀ موجود خارق‌العاده‌ای قرار گرفته بود.

درست در همین لحظه ناستازی از کنار صندلی‌های خانم‌های اپانتچین عبور کرد او زن پالوویچ مشغول نقل داستانی برای الکزاندر ونا بود که بسیار جالب و خنده‌آور بنظر میرسید زیرا دختر جوان را غرق در خنده و شور ساخته بود. شاهزاده بعداً بیاد آورد که آگلانه در همین موقع آهسته بخودش گفت: «آه! چقدر...»

اما این استفهام ناتمام ماند زیرا دختر افسونگر جمله خود را تمام نکرد لکن همان کلمه‌ای که گفت کافی بود. ناستازی که وانمود می‌کرد بهیچ کس توجه ندارد هنگام عبور از نزدیکی خانم‌های اپانتچین

ناگهان بطرف آنها متمایل شد و چنین نمود که بطور غیر مترقبه حضور اوژن پاولوویچ را کشف کرده است آنگاه توقف کرد و چنین فریاد برآورد :

«آها ! اورا یافتم! گاهی وی را در هیچ جا نمی‌یابم و حتی پیک هائی هم که عقیش می‌فرستم همه دست خالی برمی‌گردند و زمانی اورا در جایی که هیچ انتظار نمی‌رود پیدا می‌کنم ... خیال می‌کردم تو آنجا هستی در خانه عمویت.»

اوژن پاولوویچ تابناگوش سرخ شد و نگاهش مملو از خشم بطرف ناستازی متوجه ساخت و سپس بجانب دیگری تگری تگریست .

ناستازی باحرارت و بی‌تابی هرچه تمامتر باو چنین گفت:

«چطور؟ تو نمی‌دانی؟ عجب! او هنوز هیچ اطلاعی ندارد! خیر! آیا این باورکردنی است! او خود کشتی کرد! آری عمویت امروز با تعداد مغزش را متلاشی ساخت! من خیلی زود یعنی ساعت دو اطلاع یافتم و اینک نیمی از شهر این داستان را میدانند. او سیصد و پنجاه هزار روبل از صندوق دولت اختلاس کرده بود بعضی ها می‌گویند پانصد هزار روبل مرا بیع که خیال می‌کردم او برای تو ارث هنگفتی بجای خواهد گذاشت. او همه را بلعیده است. برآستی که پسر مرد بی همه چیزی بود ... باری خدا حافظ موفق باشی! آیا راستی تو نخواهی رفت؟ چه بموقع از خدمت نظام استعفا دادی؟ اما من چه می‌گویم! یقیناً تو همه چیز را میدانی! شاید از دیروز از همه چیز اطلاع داشتی ..»

مسلم بود که ناستازی با اتخاذ این لحن تحریک آمیز از یک طرف و با آشنا وانمود ساختن خود با اوژن پاولوویچ از طرف دیگر هدفی دارد. در وهله اول اوژن پاولوویچ تصور کرده بود که بدون توجه کردن به اظهارات زن فتنه‌انگیز میتواند گلیم خود را طوری از آب

سالم بدر کشد لکن سخنان ناستازی مانند صاعقه‌ای بر او کارگر شد و بمحض این که خیر مرگ عمویش را شنید چون گنج سفید شد و بطرف زن گستاخ روی آورد الیزابت نیز بسرعت از جای برخاست و سایرین را نیز تقریباً دوان دوان همراه خود بخارج برد بطوری که تنها شاهزاده و اوژن پاولوویچ لحظه‌ای باقی ماندند شاهزاده سخت نگران بنظر می‌رسید و اوژن پاولوویچ هم هنوز بحال عادی باز نگشته بود اما هنوز دوشیزگان اپانتچین بیست قدم برنداشته بودند که رسوائی بزرگی ببار آمد : افسری که دوست پاولوویچ بود و با آگلایه صحبت می‌کرد ناگهان ابراز خشم شدیدی کرد و با اشاره به ناستازی چنین گفت :

« این خانم شلاق لازم دارد بهیچ وسیله دیگر نمی‌توان این‌زَن را آرام ساخت (اوژن پاولوویچ ظاهراً باو قضایا را گفته بود). »

ناستازی ناگهان بادیدگانی که از فرط خشم برق میزد بطرف افسر متوجه شد و باشتاب هر چه تمامتر ترکه‌ای را از دست جوانی که در نزدیکی ایستاده بود درآورد و با آن بشدت هر چه تمامتر بصورت آن افسر نواخت آقائی که سنی متوسط داشت بسرعت ناپدید گردید و دوستش نیز خود را کنار کشیده قامه‌ای می‌خندید البته تاچند لحظه دیگر پاسبانان برای جلوگیری از غائله فرامیرسیدند لکن ناستازی تا ورود آنان بدون شبهه لحظات خطرناکی را بسر میبرد و در اینجا بود که کمک غیر منتظره‌ای او را از رسوائی بزرگی نجات داد توضیح آنکه شاهزاده که در دو قدمی ناستازی قرار داشت موفق شد بموقع از عقب دست افسر را که برای زدن ناستازی بلند شده بود نگاه دارد. افسر خشمناک درحالی که خود را از دست شاهزاده رهانید چنان مشت می‌محکم بسینه او نواخت که شاهزاده نگون بخت در سه قسمی بر روی يك صندلی واژگون شد لکن در این اثنا دو مدافع جدید بکمک ناستازی شتافتند بدین معنی که در مقابل آن افسر ، مشت زن نیرومند یعنی

نویسنده مقاله‌ای که خواننده از جریان آن آگاهی دارد و یکی از اعضای قدیمی و فعال دسته روگوزین بشمار میرود، قرار گرفت و بالحن شدیدی چنین گفت :

« لکر! ستوان بازنشسته! هرگاه قصد داری با من دست و پنجه‌ای نرم کنی و مرا مدافع جنس لطیف بدانی آماده‌ام من درمشت بازی انگلیسی کم نظیر هستم بنابراین خیال می‌کنم سرکارستان بهتر است جلو نیائید زیرا دلم بحال شما که بدون شبهه رسوا خواهید شد می‌سوزد گوا این که اجازه نمیده‌م کسی در انتظار بزنی این سان حمله کند . هرگاه حاضر باشید موضوع را بشکل دیگری چنانکه درخور مرد قهرمان و شرافتمندی است حل کنید از هر حیث آماده‌هستم . »

اما ستوان اندکی بحال عادی بازگشته و سخنان او گوش نمیداد . در همین لحظه روگوزین از میان جمعیت بیرون آمد و بسرعت هرچه تمامتر دست ناستازی را گرفت و او را بیرون برد روگوزین نیز سخت تهییج شده رنگ خود را باخته و میلرزید پایین همه هنگامی که دختر زیبارا همراه خود می‌برد فرصت آن یافت که به لحن مظفرانه‌ای به افسر چنین بگوید :

« سرکار! شمارا چه میشود؟ صورتتان غرق خون است. »

افسر که کاملاً بر عقل و اعصاب خود مسلط شده و دریافته بود باچه اشخاصی سر و کار دارد صورت خود را بادستمالش پوشانیده باادب بطرف شاهزاده که از جای برخاسته بود متوجه گردیده باو چنین گفت :

« آیا من افتخار آشنا شدن با شاهزاده میشیکین را بدست

آورده‌ام ؟ »

شاهزاده درحالی که دست خود را بطرف او دراز کرد گفت :

« باورکنید این زن دیوانه است . او مجنون است . شما اطمینان

کامل می‌دهم.»

« بدون شبهه من باندازه شما درباره او اطلاع ندارم لکن لازم است نام شما را بدانم .»

افسر با سر سلامی کرد و دور شد . پاسبانان درست پنج ثانیه پس از ناپدید شدن آخرین هنریشگان این صحنه فرارسیدند . جارو جنجال بیش از دو دقیقه بطول نینجامیده بسود . دسته‌ای از مردم نیز در این اثنا از جای برخاسته و از پارک خارج شده بودند و دسته دیگری بتغییر جا دادن اکتفا نموده بودند . جمعی دیگر از وقوع این پیش آمد سخت خوشحال بنظر میرسیدند بالاخره عده‌ای دیگر آنرا مورد گفتگو قرار دادند و قضیه مانند معمول پایان یافت و ارکستر بار دیگر شروع بنواختن کرد . شاهزاده نیز دنبال خانواده اپانتچین راه افتاد هرگاه او پس از تنه خوردن و افتادن روی یک صندلی فرصت آنرا می‌یافت که بسمت چپ خود نگاه کند بدون شبهه در بیست قسمی آگلانه را می‌دید که با وجود اختراهای مکرر مادر و خواهرانش که مسافت زیادی از او جلو افتاده بودند ایستاده و باین منظره نگاه می‌کرد سرانجام شاهزاده سج خود را باو رسانیده و وی را بر آن داشت که زودتر حرکت کند . الیزابت مادرش را بعداً بیاد آورد که آگلانه در چنان حال ناراحتی بآنها رسید که معلوم بود اسماً صدا زدن آنان را نشنیده است . اما دو دقیقه بعد آگلانه هنگام ورود به پارک بایی قیدی معمول خود گفت:

« می‌خواستم ببینم این کمندی چگونه پایان خواهد یافت ...»

حادثه پارک پاولوسک در حقیقت الیزابت و دختران جوانش را از پای در آورد. الیزابت پروکوفیونا که گرفتار آشفتگی و نگرانی شده بود دخترانش را دوان دوان بخانه آورد. بنا بر افکار و طرز قضاوت معمول وی این حادثه آنقدر پر معنی بود که نمی توانست در ذهن او اثر قطعی نبخشد بویژه برای آنکه همواره دستخوش نگرانی و ناراحتی فکری شدیدی بود همه اعضاء خانواده می دانستند یک پیش آمد غیر عادی روی داده و شاید رازی شروع بر روشن شدن کرده است. (اوزن پاولوویچ) با وجود احتیاط های قبلی و توضیحاتی که شاهزاده (سج) در باره وی داده بود اینک «نقاب زچهره می گرفت» و چنانچه بود نمایان می شد و «ارتباطش با آن زن عجیب و غریب» مسلم میگردید. این عقیده الیزابت و حتی دو دختر بزرگش بود. اما این استنتاج اثری جز آن نداشت که بیش از پیش بر معماهای موجود بیفزاید. مسلم است که دخترهای جوان روحاً از وحشت فراوان و فرار مادر خود از پارک ناراحت شده بودند لکن چنان مبهور بودند که در دقایق اول نخواستند با سؤالات خودشان بروحشت مادر خود بیفزایند گذشته از این چنین بنظرشان می رسید که آگلائه در باره این حادثه از آن دو نفر و مادرشان اطلاعات بیشتری دارد، شاهزاده سج سخت آندوهگین بود و در دریای افکار خود غوطه می زد. در تمام طول راه الیزابت یک کلمه هم با او صحبت نکرد و گذشته از این خود شاهزاده بهیچ روی متوجه سکوت الیزابت نشد. آدلاید از او پرسید: «چند لحظه پیش

از چه عموئی صحبت بود و در پترزبورگ چه روی داده بود؟» شاهزاده سچ باین سؤال پاسخ بسیار مبهمی داد که بیش از پیش بر بنرنجی موضوع افزود و آدلاید نیز ناگزیر از تعقیب موضوع صرف نظر کرد. آگلایه آرامش خارق العاده ای ابراز داشت و تنها یادآور شد که بیش از اندازه تند می روند يك لحظه نگاهی بعقب افکند و شاهزاده را دید که می کوشد خود را بآنان برساند ، لبخند تمسخر آمیزی زد و دیگر نگاهی بجانب او معطوف نداشت.

چون بآستانه ویلا رسیدند ژنرال را مشاهده کردند که بمحض بازگشت از پترزبورگ باستقبال آنان می آمد. ژنرال قبل از همه احوال اوژن پاولوویچ را پرسید لکن زنش با چهره خشمناکی از نزدیک او گذشت بدون آنکه باو پاسخی دهد یا نگاهی بوی افکند، ژنرال در دیدگان دخترانش و شاهزاده سچ بصراحت مشاهده کرد که طوفانی در خانه در شرف وقوع است . گذشته از این حتی قبل از این مشاهده ، صورت خودش نگرانی خاصی را منعکس می ساخت. وی دست شاهزاده سچ را بگرفت و او را در مقابل ویلانگاهداشت و آهسته چند کلمه ای با او مبادله کرد . هنگامیکه آنها خود را به تراس رسانیدند تا بالیزابت ملحق گردند از چهره هایشان بخوبی هویدا بود که از خیر خارق العاده ای اطلاع یافته اند.

پس از چند لحظه همه در آپارتمان الیزابت پروکوفیونا گرد آمدند باستثنای شاهزاده که در تراس ماند و بحال انتظار در گوشه ای نشست. خودش نمی دانست آنجا چه می کند و با وجود هرج و مرج و وضع غیر عادی که در خانه حکم فرما بود بهیچ روی بفکر نیفتاد که از خانه خارج شود. گفتمی او دنیا را فراموش کرده است و حاضر است دو سال متوالی در هر نقطه ای که قرارش دهند بماند . از بالا گاهگاهی صدای مذاکرات پرهیا هوئی به گوشش می رسید. معلوم نشد

داستایوسکی

چه مدتی او به این حال در آن گوشه بسر برد. پاسی از شب گذشته بود که او بهمان حال غرق در افکار خود نشسته بود. ناگهان آگلانه در تراسی نمایان شد. او آرام ولی اندکی پریده رنگ بنظر می رسید و چون برخلاف انتظار خود شاهزاده را در آن حال دید که روی یک صندلی نشسته است لبخند تعجب آمیزی بر لبانش نقش بست و باونزدیک شد و چنین پرسید:

«شما اینجا چه می کنید؟»

شاهزاده که سخت ناراحت شد با لکنت زبان چیزی گفت و با شتاب از جای برخاست لکن چون آگلانه بیدرنگ کنار او نشست دو باره برصندلی خود جای گرفت. آگلانه نگاهی تند ولی کنجکاو به او افکند و سپس بدون قصد خاصی از پنجره نگاهی کرد و بار دیگر باو دقیق شد.

شاهزاده بخود گفت:

«شاید منظورش این است که مرا مسخره کند! اما نه چنین نیست

هر گاه می خواست بخندد آزادانه می خندید!»

آگلانه پس از مختصر سکوتی پرسید:

«آیا جای میل دارید؟ می گویم فوراً برای شما آماده کنند.»

«خیر... نمی دانم.»

«چطور نمی دانید می خواهید یا نمی خواهید؟ آه، مثلاً هر گاه

کسی شما را بدوئل دعوت کند چه خواهید کرد؟ مدتی بود که می خواستم

از شما این نکته را بپرسم.»

«اما... چه کسی؟ هیچکس قصد ندارد مرا بدوئل دعوت

کند.»

«اگر کسی دعوت کند آیا شما خواهید ترسید؟»

«خیال می کنم که می ترسم... آری وحشت می کنم.»

«راست می‌گوئید؟ پس مردی جبون و سست عنصرید.»
 «خیر... شاید نیستم.. جبون کسی است که می‌ترسد و فرار
 می‌کند.. اما کسی که می‌ترسد ولی فرار نمی‌کند دیگر جبون نیست.»
 «شما فرار نخواهید کرد؟»

شاهزاده در حالیکه به پرسش‌های آگلایه می‌خندید گفت،
 «ممکن است فرار نکنم.»

آگلایه با يك نوع عصبانیت گفت؛

«من با آنکه زن هستم بهیچ روی فرار نمی‌کنم. گذشته از این
 مثل این است که شما مرا مسخره می‌کنید و بار دیگر قیافه می‌گیرید
 تابه‌تر جلب توجه کنید. بگوئید ببینم آیا در دوئل از دوازده قدمی
 شلیک می‌کنند؟ گاهی هم از ده قدمی؟ در این صورت مسلم است که
 کشته یا زخمی می‌شوند؟»

«در دوئل بندرت اتفاق می‌افتد که تیر بخطر رود.»

«چطور ممکن است؟ پس پوشکین چرا کشته شد؟»

«شاید تصادفی بود.»

«بهیچ وجه. منظور این دوئل کشته شدن یکی از طرفین بود
 و او کشته شد.»

«بدون شبهه گلوله قدری بیابن‌تر از هدف دانتس که سر یا
 سینه تعین شده بود اصابت نموده بود هیچکس نقطه‌ای را که گلوله
 بآن اصابت می‌کند نشانه‌گیری نمی‌کند و بنابراین زخم پوشکین ناشی
 از يك تصادف و اشتباه تیراندازی بود. اشخاص صلاحیت دار این نکته
 را بمن گفتند.»

«من هم با سربازی در این خصوص صحبت کرده‌ام. او می‌گفت
 برطبق مقررات دوئل هنگام تیر اندازی باید نیمی از بدن را هدف
 قرار دهند و اصطلاح «نیم بدن» از همین جا پدید آمده است. بنابراین

نه‌سینه را هدف می‌گیرند و نه سر را بلکه هدف بطور کلی عبارت از نیمی از بدن است افسری دیگر بعداً اظهار آن سر باز را تأیید نمود.

«این مقررات مربوط بشلیک از فاصله زیاد است.»

«آیا شما تیر اندازی بلد هستید؟»

«هر گز تیر اندازی نکرده‌ام.»

«آیا ممکن است نتوانید طیانچه‌ای را پر کنید؟»

«نمی‌دانم. یا بهتر آنست بگویم می‌توانم طیانچه‌ای را پر کنم

ولی تا کنون این امر را آزمایش نکرده‌ام.»

«پس درحقیقت نمی‌دانید زیرا این کار مستلزم تمرین است.

خوب بمن گوش کنید چه می‌گویم! شما قبلاً باروت خوب مخصوص

طیانچه می‌خرید. این باروت نه باید مرطوب و نه زیاد خشک باشد

(رعایت این نکته کاملاً لازم است). گذشته از این باید خیلی نرم

باشد. شما باید این نوع باروت بخرید و عوض آن باروت توپ تهیه

نکنید. اما راجع بفشنگ می‌گویند شخص باید خودش بریزد. آیا

شما طیانچه ندارید.»

شاهزاده که ناگهان بخنده افتاد گفت:

«خیر... من طیانچه برای چه می‌خواهم؟»

«آه! چه حماقتی! بیدرنگ چند طیانچه خوب تهیه کنید و

مخصوصاً مارک فرانسوی وانگلیسی آنرا انتخاب نمائید. می‌گویند

این مارکها بهترین مارک طیانچه است. سپس مقداری باروت یا اندازه

یک یا دو انگشتدانه می‌خرید و در لوله طیانچه می‌ریزید حتی المقدور

زیادتر بریزید و آنگاه با نمد تا جایی که ممکن است باروت را در

لوله بفشارید (ظاهراً نمد نهایت ضرورت را دارد. علت آنرا نمی‌دانم).

نمد را می‌توان از همه جا پیدا کرد مثلاً از پالش و یا روکش بعضی

ازدرها و غیره. پس از آنکه باروت راته لوله خوب فشار دادید گلوله

را داخل لوله می‌کنید درست متوجه هستید؟ اول بازوت بعد گلوله در غیر این صورت گلوله شلیک نمی‌شود. چرا می‌خندید؟ من میل دارم شما هر روز چندین بار تیر اندازی را تمرین کنید و این فن را بخوبی فرا گیرید. آیا یاد خواهید گرفت؟»

شاهزاده همچنان می‌خندید. آگلانه از فرط خشم پای خود را بزمین گوید لحن جدی دختر دل‌انگیز در باره چنین موضوعی تا اندازه‌ای شاهزاده را ناراحت کرد. او بطور مبهم احساس می‌کرد چقدر در باره طرز پر کردن يك طیآنچه مبهم با آگلانه بحث می‌نمود ولی این افکار بزودی از ذهن او خارج شد زیرا در آن لحظه حس دیگری جز آن نداشت که دختر دل‌انگیز را تنها در مقابل خود بیاید و به آزادی او را نگاه کند. موضوع صحبت برای وی هیچ اهمیتی نداشت. بالاخره ژنرال خودش از اشکوبه بالا پائین آمد و در تراس نمایان گردید. او می‌خواست از خانه خارج شود و فوق‌العاده غمگین و متفکر و مصمم بنظر می‌رسید. با آنکه شاهزاده بهیچ روی قصد حرکت کردن از جای خود را نداشت ژنرال بمحض اینکه وی را دید گفت: «آه! لئون نیکولا بوریچ! تو کجا هستی؟ کجا می‌روی؟ بیا من با تو کار کوچکی دارم.»

آگلانه دست خود را بطرف شاهزاده دراز کرد و گفت:

«خدا حافظ شاهزاده!»

تاریکی تراس را بکلی فرا گرفته بود بطوریکه شاهزاده نتوانست درست صورت آگلانه را يك بار دیگر نگاه کند. يك لحظه بعد هنگامی که شاهزاده با ژنرال از ویلا خارج شد ناگهان سخت سرخ شد و با قوت هر چه تماثر دست راست خود را فشار داد.

برحسب تصادف راه ژنرال با مسیر شاهزاده یکی بود و با آنکه پاسی از شب گذشته بود ژنرال شتاب داشت که برای انجام کاری

خود را بشخصی برساند. در این اثنا با لحن درهم و برهم و پر عجله‌ای با شاهزاده بصحبت پرداخت. نام الیزابت پروکوفیونا پیوسته برزبانش می‌آمد. هر گاه شاهزاده درست دقت می‌کرد بدون شبهه در می‌یافت که ژنرال می‌گویند از وی اطلاعاتی بدعت آورد یعنی در حقیقت از او پرشی کند لکن نمی‌توانست نکته اصلی را مطرح کند اما شاهزاده آنقدر گیج بود که یک کلمه از سخنان ژنرال را دریافت بطوریکه هنگامیکه ژنرال در مقابل او توقف کرد تا از او یک سؤال جدی بنماید شاهزاده با نهایت صراحت بوی اعتراف کرد که کلمه‌ای از سخنانش را دریافت کرده است.

ژنرال شانه‌های خود را بالا برد و با آزادی بیشتری بسخنان خود چنین ادامه داد :

«براستی همه شما از هر لحاظ آدمهای عجیب و غریبی هستید؛

بتو می‌گویم بهیچ روی از افکار و نگرانی‌های الیزابت سر در نمی‌آورم. او هر لحظه گرفتار یک وضع است، زار زار گریه می‌کند. می‌گوید بما توهین کرده‌اند، حیثیتمان را لکه دار نمودند. چه کسی؟ چگونه؟ چه وقت؟ برای چه؟ من تصدیق می‌کنم دچار اشتباهاتی شده‌ام ولی سرانجام بازیهای ناستازی این زن ناراحت (که در عین حال رفتار ناپسند و زننده‌ای دارد) از جمله بازی‌هایی است که تنها پلیس می‌تواند به آن پایان بخشد. حتی امروز قصد دارم با کسی در این خصوص مشورت کنم و تصمیم لازم اتخاذ نمایم. شاید بتوان کارها را با آرامی و احتیاط با استفاده از دوستان و بدون ایجاد رسوائی نوعی مرتب کرد. اعتراف می‌کنم آینده آستان حوادث پیشماری است و بسیاری از مسائل را باید روشن کرد و بدون شبهه ما در مقابل توطئه‌ای قرار گرفته‌ایم. اما اگر هیچکس در اینجا خبری از اوضاع ندارد، در آنجا نیز خبری بیشتری حکم فرماست، اگر نه من، نه تو، نه یک شخص ثالث،

نه رابع، نه خامس چیزی نشنیده‌اند. آنگاه از تو می‌پرسم پس چه کسی از حقایق این اوضاع آگاهی دارد؟

«تو این حوادث را چگونه توجیه می‌کنی؟ غیر از آنست که تصدیق کنیم در مقابل يك نيمه سراب و يا يك عامل افسونگر، چیزی شبیه به مهتاب و یا هر چیز غیر حقیقی دیگری قرار گرفته‌ایم؟»

شاهزاده که ماجرای آنروز را از مقابل دیدگان خود گذرانید ناگهان با لحن دردناکی چنین گفت،

«او زنی مجنون است.»

«فرض کنیم مجنون باشد. من هم چندین بار اینطور فکر کرده‌ام لکن اکنون مشاهده می‌کنیم که قضاوت آنها درست‌تر است و بهمین جهت دیگر عقیده ندارم ناستازی جنون داشته باشد. بدون شبهه این زن يك زن عادی نیست ولی نمی‌توان گفت مجنون است بلکه بر عکس گاهی هوش و ذکاوت حیرت انگیزی ابراز می‌دارد و نقشه‌ای که امروز در مورد (کاپیتون آلکسیوویچ) بکار برد بهترین دلیل این هوش عجیب است. او با گستاخی و یا دست کم با نیرنگ بازی حیرت انگیزی به مقاصد خود می‌رسد.»

«کدام کاپیتون آلکسیوویچ؟»

«آه! خدای من! لئون نیکولایوویچ! معلوم می‌شود تو اساساً به سخنان من گوش نمی‌دهی. من قبل از همه در باره کاپیتون آلکسیوونا با تو صحبت کردم. از ماجرای او چنان آشفته شده‌ام که هنوز دستها و پاهایم می‌لرزد. برای همین بود که اینقدر دیر از شهر بازگشتم. کاپیتون آلکسیوویچ را دو موسکی عموی اوژن پاولوویچ را می‌گویم.» شاهزاده گفت،

«بسیار خوب! مگر چه شده است؟»

امروز سپیده دم ساعت هفت مغز خود را متلاشی نمود. او پیر

داستایوسکی

مرد هفتاد ساله محترم و خوش گذرانی بود و همانطور که ناستازی گفته بود اختلاس بزرگی از صندوق دولت کرده بود!»

«اما ناستازی از کجا توانسته بود...»

«این نکته را بفهمد؟ ها! ها! کافی است او خود را نشان دهد تا ستادی ناگهان دور او گرد آید! خوب می دانی اکنون چه اشخاصی با او محشور هستند و یا افتخار آشنا شدن با او را تجسس می نمایند. هیچ جای تعجب نیست دوستان او که از شهر آمده اند وی را از ماجرا کاملاً آگاه ساخته باشند زیرا تمام اهل پترزبورگ و همچنین نیمی از اهالی یاولوسک و شاید همه آنها اکنون از این خبر اطلاع دارند. من در شگفتم این زن چگونه از موضوع استعفای اوژن پاولوویچ از خدمت نظام آگاهی یافته و باچه زبردستی این نکته را پس از خود کشی عمویش به او یاد آور شده است! عجب آتش پاره ای است! خیر! این هنر نمائیاها و نیرنگها نشانه جنون نیست. بدیهی است من هرگز باور نمی کنم مگر اوژن پاولوویچ توانسته است سانحه را پیش بینی کند یا عبارت دیگر تعیین نماید که در فلان تاریخ و یا در ساعت هفت باعداد روی خواهد داد لکن ممکن است احساس کرده باشد. وقتی فکر می کنم شاهزاده سچ و من عقیده داشتیم که پاولوویچ از عموی خود ارت هنگفتی خواهد برد! راستی وحشت انگیز است! وحشت - انگیز است! گذشته از این بدان! من بهیچ روی اوژن پاولوویچ را گناهکار نمی دانم این نکته را جداً بتو گوشزد می کنم لکن بنظر من چیزی مظنون می رسد شاهزاده سچ غرق در حیرت است. همه این حوادث بطور عجیبی روی داد.»

«امادر رفتار اوژن پاولوویچ چه چیز مظنونی میتوان یافت؟»

«البته هیچ چیز. او بنظر من با نهایت درستی رفتار کرده است

و بعلاوه من هیچ اشاره ای به این موضوع نکرده ام. راجع به ثروت

شخصیش نیز بنظرم هیچگونه خطری در میان نیست ولی السیزابت پروکوفیونا میل ندارد حتی نام او را بشنود... اما از همه بدتر این حوادث خانوادگی یا بعبارت دیگر این موانع است... تولکون نیکو- لایوویچ در حقیقت محرم خانواده من هستی... بسیار خوب؛ قیاس کن که اطلاع یافته‌ام (گو اینکه اطمینان کامل ندارم) اوژن پاولوویچ در حدود يك ماه پیش از آگلانه تقاضای ازدواج کرده لکن پاسخ‌رد قطعی شنیده است.»

شاهزاده با حرارت هر چه تمامتر گفت:

«ممکن نیست.»

ژنرال که از فرط تعجب بلرزه افتاد و در جای خود میخکوب شد گفت:

«آیا در این خصوص اطلاعی داری؟ همین دوست عزیزم. شاید نمی‌بایستی من این موضوع را با تو در میان‌نهم ولی احساس می‌کنم تو موجودی خاص هستی... شاید اطلاع جدیدی داشته باشی...»
شاهزاده آهسته گفت:

«من در باره اوژن پاولوویچ هیچ اطلاعی ندارم.»

«من نیز اطلاعی ندارم... من... دوست عزیزم... گوئی سوگند یاد کرده‌اند مرا زنده بگور کنند نمی‌خواهند بفهمند این زندگی برای من تا چه اندازه تحمل ناپذیر است. چند لحظه پیش با منظره وحشت انگیزی مواجه شدم. من با تو مانند پسر خودم صحبت می‌کنم. از همه بدتر اینطور پیدا است که آگلانه مادرش را مسخره می‌کند. اما راجع به جواب ردی که آگلانه در حدود يك ماه پیش به اوژن پاولوویچ داده و گفت و شنود قطعی که بین آنها صورت گرفته است فرضیات خواهرانش است که فوق‌العاده مقرون به حقیقت بنظر می‌رسد اما قدر مسلم آنست که او دختری فوق‌العاده مستبد است؛ البته او دارای

داستان بوسکی

خصائل پیشمار و مخصوصاً حس‌رأفت و هوش زیادی است. در این خصوص تردیدی ندارم لکن اندکی هوسباز و مخصوصاً سبک است، بطور کلی دختر شیطانی است که عادات و رفتاری مخصوص خود دارد. چند لحظه پیش او علناً مادر و خواهران و همچنین شاهزاده سیج را مسخره کرد البته من از خودم نیز که از نیشخندهای او در امان نیستم چیزی نمی‌گویم تو خوب می‌دانی تا چه حد با او مهربانی می‌کنم و حتی ریشخندهای او را دوست دارم و بهمین جهت است که احساس می‌کنم این آتش-پاره مرا بیش از دیگران دوست دارد. شرط می‌بندم تو نیز از تمسخر او در امان نباشی چند دقیقه پیش شما را در حال گفتگو پس از حوادث پر جوش و خروش امروز یافتم او طوری در کنار تو نشسته بود که گفتم هیچ پیش آمدی روی نداده است.»

شاهزاده تا بناگوش سرخ شد و بار دیگر دستهای خود را فشار داد لکن کلمه‌ای بر زبان نیاورد.

ژنرال با حرارت و هیجان فراوان بسختی خود چنین ادامه داد: «لئون نیکلایوویچ عزیزم! من و حتی الیزابت پروکوفیونا (که اخیراً نمی‌دانم بچه علت با تو کج افتاده و مرا نیز بخاطر تو مورد پیمهری قرار می‌دهد) ترا دوست داریم، ما جداً بتو علاقمند هستیم و علیرغم کلیه این حوادث و ظواهر بتو احترام می‌گذاریم، اما دوست عزیزم خودت تصدیق کن ناگهان با چه معنائی مواجه شده‌ایم. قیاس کن تا چه حد دردناک است که از زبان این آتشپاره (او در مقابل مادرش ایستاده و نسبت به کلیه سؤالهای ما مخصوصاً پرسش‌هایی که من از او می‌کردم زیرا من حماقت را بمنتهی درجه شدت رسانیده و بالحن جدی رئیس خانواده با او صحبت می‌کردم) بشنوم که با نهایت بروندت و با لحن استهزاء آمیزی چنین توضیح غیر مترقبه‌ای بمن بدهد.» «این زن دیوانه» (درست همین کلمه را بکار برد و با نهایت تعجب

مشاهده کردم عین جمله ترا تکرار می‌کنند که گفتمی، «آیامی توانستید زودتر این نکته را دریابید» (باین فکر افتاده است که جداً مرا بشاهزاده لئون نیکلایوویچ شوهر دهد و بهمین جهت است که می‌کوشد وسیله فرار اوژن پاولوویچ را از خانه ما فراهم سازد. این چیزی بود که او بدون کمترین توضیحی گفت و سپس قهقهه‌ای زده و در راهم کوبیده از اطاق خارج شد و همه ما را غرق در حیرت ساخت. سپس داستان امروز را با ناستازی و بعد با تو برای من نقل کردند و... گوش کن دوست عزیز من! تو مردی زود رنج نیستی بلکه بردباری زیادی داری، این نکته را خوب می‌دانم با اینهمه انتظار دارم اگر بگویم آگلاشه ترا مسخره می‌کند ناراحت نشوی. او ترا مانند کودکی باستزه‌آه می‌گیرد لکن نباید از او رنجشی در دل راه دهی افکار بیهوده‌ای در باره او بنهن خود راه مده او مدت‌ها از راه تفنن با تو مانند خود ما تفریح می‌کند بیش از این چیزی نمی‌گویم خدا حافظ! توازا احساسات ما آگاه هستی و می‌دانی تا چه حد نسبت بتو صادق هستیم این احساسات هر گز تغییر نخواهد کرد من باید وارد این خانه شوم. هر گز مانند امروز اینسان از کوره بدر نرفته بودم. عجب بیلاقی آمدم!»

شاهزاده چون در سر يك چهار راهی تنها ماند نگاه‌های پیرامون خود افکند و سپس بسرعت از خیابانی عبور کرد و به پنجره روشن ویلائی نزدیک شد آنگاه قطعه کوچک کاغذی را که بشدت در دست راستش در تمام مدت مذاکره با ژنرال فشرده بود باز کرد و در نور ضعیفی که از پنجره ساطع بود چنین خواند:

«فردا ساعت هفت با امداد بر روی نیمکت سبز پارک منتظر شما خواهیم بود، تصمیم گرفته‌ام راجع بموضوع بسیار مهمی که مستقیماً بشما مربوط است با شما گفتگو کنم - امیدوارم این نامه را بهیچ کس نشان نخواهید داد لازم بود چنین توصیه ایرا بشما بکنم زیرا شما

مستوجب این تذکره هستید در عین حال ضمن دادن این توضیح بفکر خوبی خنده آور شما افتادم و از فرط خجالت سرخ شدم. مراقب باشید همان نیمکت سبزی را میگویم که قبلاً شما نشان دادم از اینکه ناگزیرم بار دیگر در این خصوص هم توضیحی بدهم باید خجالت نکشید»

این نامه با شتاب و بیقیدی نوشته شده و يك لحظه قبل از پائین آمدن آگلائه بطرف تراس تاشده بود. شاهزاده پس از قرائت این نامه دچار هیجان آمیخته بنگرانی شدیدی شد. بار دیگر قطعه کوچک کاغذ را در دستش بفشرد و مانند دزدیکه غافلگیر شده باشد با قدمهای کوچک تند از پنجره روشن دور شد لکن این حرکت شتاب آمیز موجب آن گردید با مردی که عقب او ایستاده بود تصادم کند آن شخص گفت:

«شاهزاده! من در کمین شما بودم»

شاهزاده با تعجب هر چه تمامتر گفت:

«کلر شما هستید؟»

«شاهزاده! من عقب شما میگردم مدتی در نزد يك کاخ اپانتچین ها که بدیهی است نمیتوانم داخل آن شوم منتظر شما شدم و چون با زنال خارج شدید عقب شما آمدم اینک در اختیار شما هستم از کلر استفاده کنید حاضر من خود را کاملاً در راه خدمت شما فدا نمایم.»

«اما... برای چه؟»

«برای اینکه بدون شبهه دوئلی روی خواهد داد. شك ندارم این ستوان مولوتسف کسی نیست که چنین توهینی را تحمل کند او را میشناسم البته نه شخصاً. او اشخاصی مانند روگوژین و مرا بمنزله مردم بیسروپائی میدانند و تا اندازه ای هم حق دارد و بنا بر این تنها شما هستید که باید با او روبرو شوید تا جائیکه من اطلاع دارم او درباره شما اطلاعاتی کسب کرده است و بدون شك هر گاه خودتان بملاقات او نروید فردایی از دوستانش را بدیدن شما خواهد فرستاد هر گاه شما این افتخار را

برای من قائل شوید که مرا بعنوان شاهد دوئل انتخاب نمائید حاضر م برای خاطر شما پیه زندان را هم بکنم بمالم برای این بود که من عقیب شما می گشتم. « شاهزاده در حالیکه قهقهه ای زد و کلر را سخت بتعجب افکند چنین گفت :

« پس شما هم راجع بدوئل با من صحبت میکنید ؟ »

شدت خنده شاهزاده ، کلر را که جدا نسبت به انجام وظیفه خود به عنوان شاهد دوئل ابراز علاقه فراوان میکرد تا اندازه ای رنجاند پس از لحظه ای تفکر به شاهزاده گفت ، « شاهزاده ! با اینهمه شما امروز بعد از ظهر یقه او را گرفته اید یکمرد نجیب نمی تواند این منظره را در انظار تحمل کند . « شاهزاده که هم چنان می خندید چنین گفت :

« اما او نیز ضربتی بسینه من نواخت گذشته از این هیچ علتی ندارد ما با هم بجنگیم من از او پوزش خواهم خواست و قضیه فیصل خواهد یافت اما اگر هم قصد جنگیدن داشته باشد خواهم جنگید او دست بطیانچه برد من از خدا میخواهم هاها ! من اکنون میتوانم طیانچه ای را پرکنم قیاس کنید که چند لحظه پیش این فن را بمن آموختند. کلر ! آیا شما میتوانید طیانچه ای را پر کنید باید نخست باروت طیانچه یعنی بارونیکه نه مرطوب و نه مانند باروت توپ زبر باشد خرید سپس باروت را باید در لوله ریخت و آنگاه بانمدیکه اذدری جدا میکنند فشرده سپس ساچمه را روی باروت قرار میدهند باید از قرار دادن ساچمه قبل از باروت احتراز کرد زیرا آنگاه شلیک نخواهد شد خوب میفهمید کلر ؛ شلیک نخواهد شد هاها ! دوست من کلر ! آیا این علت خوبی نیست ؟ آه کلر ! آه کلر ! هیچ میدانید هم اکنون شمارا در آغوش خواهم کشید ؟ هاهاها ! شما چگونه ناگهان در مقابل من قرار گرفتید ؟ شما هر موقع وقت کردید نزد من بیائید تا با هم جامی شامپانی بنوشیم و مست کنیم ! هیچ

میدانید که من در زیر زمین لُبدف دوازده بطر شامپانی دارم ؟ او
 پریروز این بطریها را بمن عرضه داشت و من همه را یکجا خریدم
 دوستان را جمع خواهم کرد بگوئید بدانم آیا امشب خواهید خوابید؟
 « شاهزاده مانند معمول.»

«بسیار خوب امیدوارم خواب خوب به بینید هاها!»

شاهزاده از خیابان عبور کرد و در میان پارک ناپدید گردید و کلر
 را متعجب و اندکی مأیوس جای گذاشت کلر هرگز شاهزاده را در چنین
 حال عجیبی ندیده بود و حتی فکر آن نیز بمخیله اش راه نیافته بود پس
 از رفتن او بخودش چنین گفت:

«شاید او تب داشته باشد زیرا مردی عصبی است و این حوادث
 در او تأثیر فراوان بخشیده است لکن بدون شبهه بیمی نخواهد داشت.
 اصولاً اشخاص از نوع او کمتر میترسند ها! شامپانی ! خبر بدی نبود .
 دوازده بطر ! یک دوجین ! با آن می توان دسته ای را مست کرد شرط
 می بندم که لُبدف این شامپانی را از یکی از بدهکارانش بعنوان گرو گرفته
 است آه بطور کلی این شاهزاده مرد نجیب و مهربانی است ازین نوع اشخاص
 خوشم می آید اما موقع پر حرفی نیست اگر شامپانی وجود دارد باید
 استفاده کرد.»

در حقیقت کلر درست فکر کرده بود شاهزاده دچار حالی نزدیک

به تب بود .

شاهزاده مدت مدیدی در تاریکی پارک سرگردان بود و سرانجام
 خویشتن را در حال قدم زدن در خیابانی یافت. بیاد آورد که تقریباً سی یا
 چهل بار این خیابان را که بین نیمکتی و درخت کهنسالی قرار داشت
 پیموده است. آن درخت که در صد قدمی خیابان واقع بود چنان ارتفاعی
 داشت که باسانی تشخیص داده میشد لکن او بهیچ روی بیاد نمی آورد
 که طی دست کم یک ساعت قدم زدن در پارک بچه افکاری می اندیشیده است؟

گذشته از این فکری بندهش خطور کرد که او را غرق در خنده ساخت و حال آنکه بهیچ روی جنبه تمسخر آمیزی نداشت. بدین معنی که به خودش گفت فکر دوئل در مغز هائی بغیر از مغز کلر بوجود آمده است و اینکه فن پر کردن طیانچه‌ای را برای او شرح داده‌اند جنبه تصادفی نداشته است. ناگهان توقف کرد و در حالیکه فکری تازه بخاطرش آمد بخود چنین گفت: «عجب! چند لحظه پیش هنگامی که آگلانه بتراس آمد و مرا در آن گوشه یافت متعجب گردید، لبخندی زد و از جای صحبت کرد. باینهمه او آن نامه را بدست داشت پس بدون شك میدانست من در تراس هستم بنابراین تعجب او از چه بود؟ هاها!»

بار دیگر نامه را از جیب خود بدر آورد و بوسه‌ای بر آن زد اما لحظه‌ای بعد مجدداً توقف کرد و بفکر فرو رفت و با یکدنیا تأثر چنین گفت: «چیز غریبی است! آری خیلی غریب است!»

در لحظات شادی فراوان شاهزاده بدون آنکه علت آنرا بداند غم شدیدی احساس میکرد. نگاهی به پیرامون خود افکند و از اینکه باین نقطه آمده بود سخت متعجب شد و چون احساس خستگی شدیدی کرد به نیمکت نزدیک شد و بر روی آن جای گرفت. در پیرامون او سکوت عمیقی حکمفرمائی میکرد. صدای موزیک دربارك بکلی قطع شده و هیچکس در آن حوالی دیده نمیشد. شاید ساعت یازده و نیم بود. شبی آرام و ملایم و روشن یعنی یکی از شبهای پترزبورگ در آغاز ماه ژوئن بود. لکن در میان پارک با درختان انبوه و سایه دارش و مخصوصاً در خیابانی که شاهزاده در آن قرار داشت ظلمت عجیب همه جارا سخت تاریک کرده بود.

هرگاه در این لحظه کسی با او میگفت عاشق است، عاشقی دلپاخته و معنون بدون شبهه این فکر را با تعجب و شاید هم با خشم رد میکرد و هرگاه آن شخص میافزود که همین نامه کوچک آگلانه یکنامه عاشقانه، يك

دعوت به میعادگاه عشق است بدون شك سخت سرخ میشد و مخاطب خود را دعوت بدوئل میکرد انصافاً هم حق داشت زیرا او در این خصوص کمترین تردیدی بدل راه نمیداد و بهیچ روی تصور نمیکرد ممکن است مورد توجه چنین دختر افسونگری قرار گرفته و یا آنکه خودش او را دوست داشته باشد. يك چنین فکری او را سخت شرمگین میساخت زیرا بنظر او امکان دوست داشتن «مردی مانند او» بمنزلهٔ تصویری محال و وحشت انگیز مینمود. بمقیدهٔ او آنچه در این ماجرا حقیقت داشت تنها يك شیطنت ساده دختر دل انگیز بود او نیز این شوخی را قبول میکرد زیرا آنرا امری کاملاً طبیعی میدانست. افکار او کاملاً متوجه موضوع دیگری شده بود. او کاملاً باظهارات ژنرال مبنی بر اینکه آگلانه همه کس و مخصوصاً او را مورد تمسخر قرار میدهد اعتماد کامل داشت و بهیچ روی نیز از این اظهار آزرده نشده بود. تنها چیزیکه برای او اهمیت بسیار داشت آن بود که فردا بامداد سپیده دم باردیگر دختر افسونگر را در کنار خود بر روی این نیمکت سبز خواهد یافت و در حالیکه توضیحات ویرا دربارهٔ چگونگی برگردن يك طیآنچه خواهد شنید با نگاههای ستایش آمیزی ویرا تگریستن خواهد گرفت. جز این چیز دیگری نمیخواست. یکی دوبار از خودش پرسید آگلانه راجع به چه موضوعی میل دارد با او صحبت کند و این کار مهمی که مستقیماً با او مربوط است چیست؟ گذشته از این بهیچ روی دربارهٔ حقیقت این «کار مهم» که راجع بآن با او وقت ملاقات داده شده بود کمترین شکی نداشت لکن در آن لحظه بآن کار مهم بهیچ روی فکر نمیکرد.

صدای پای نامحسوس بر روی شنهای خیابان او را بخود آورد. سرخویش را بلند کرد مردی را دید که آهسته با او نزدیک شد و بر کنار وی روی نیمکت جای گرفت شاهزاده آنقدر با او نزدیک شد که تقریباً صورتش بصورت او خورد و بزحمت چهرهٔ بی فروغ رو گوژین را شناخت.

روگوژین باوچنین گفت :

« من حدس میزدم که تو باید همین جاها باشی و بهمین جهت باسانی ترا یافتم. »

پس از ملاقات آنها در راهرو میهمانخانه این نخستین بار بود که يك ديگر رامیدیدند شاهزاده از ملاقات ناگهانی روگوژین چنین بحیرت افتاد که چند لحظه گنشت تا بتواند بر افکار خود مسلط گردد احساسات ناراحت کننده ای قلبش را فراگرفت. روگوژین بزودی دریافت که چه تأثیری در شاهزاده بخشیده است. و با آنکه نخست ناراحت بنظر میرسید با راحتی شروع بصحبت کرد. شاهزاده دریافت دروی تظاهر زیادی نیست بلکه اصولاً این مرد تغییر ناپذیر است. سخن را با اوچنین آغاز کرد :

« چگونه تو مرا در اینجا یافتی؟ »

« کلر بمن خبر داد (من نزد تو آمدم) و بخود گفتم قطعاً او به پارک آمده است و بهمین جهت عقب تو آمدم. »

شاهزاده بانگرانی پرسید :

« منظورت از دیدن من چیست؟ »

روگوژین لبخند نرننگ آمیزی زد ولی چیزی نگفت پس شاهزاده چنین خاطر نشان ساخت :

« لئون نیکلایوویچ ! نامه ترا دریافت داشتم . بیهوده زحمت بخود نده ، وقت خود را تلف نکن ! اکنون از جانب اوست که بملاقات تو آمده ام او جداً عزم دارد ترا ببیند يك مطلب فوری دارد که باید با تو در میان نهد. هم امروز در انتظار تو می باشد . »

« فردا بملاقات او خواهم رفت. اکنون بخانه خود میروم. آیا میل داری بخانه من بیایی؟ »

« برای چه؟ آنچه لازم بود گفتم، خدا حافظ! »

شاهزاده آهسته گفت :

«پس تو نخواهی آمد؟»

«لئون نیکلایوویچ تو مرد عجیبی هستی همواره تعجب آور
بنظر می آئی!»

روگوژین لبخند شیطنت آمیزی زد.

شاهزاده باحرارت ولی تأثر شدیدی گفت:

«روگوژین! چطور شده است حالا تو نسبت بمن تا این اندازه
ابراز توجه میکنی؟ حالا احساس میکنی همه تصوراتت راجع
بمن بی اساس بود. گذشته ازین من یقین داشتم هنوز از شدت عداوت تو
نسبت بمن کاسته نشده است میدانی برای چه؟ برای آنکه تو
نسبت بزندگی من سوء قصد کردی و بهمین جهت است که خصومت تودر
حق من همچنان پایدار است اینک بار دیگر بتو میگویم من یک
پارفیون روگوژین بیشتر نمیشناسم و اونیز همان روگوژینی است که باوی
سوگند برادری یاد کرده ام. برای آن دیروز نامه ای بتو نوشتم که حتی
آن لحظه پرهذیان را بکلی فراموش کنی و دیگر درباره آن با من سخن
نگوئی. چرا از من کناره می گیری؟ چرا افکارت را از من پنهان میداری؟
بار دیگر بتو یاد آور میشوم که آن پیش آمد گذشته جز اثر یک لحظه
هذیان چیزی نبوده است. من اکنون در چهره تو بخوبی می خوانم آن روز
چه گذشت و خودم نیز از چگونگی آن ماجرا کاملاً اطلاع دارم. آنچه
تو تصور میکردی وجود نداشت و نمیتوانست وجود داشته باشد بنا بر این
برای چه بین ما دشمنی و خصومتی وجود داشته باشد؟»

روگوژین در پاسخ سخنان پر حرارت و صادقانه شاهزاده در حالیکه
در دو قدسی وی ایستاده و دستهای خود را مخفی کرده بود بابی اعتنائی گفت:

«آیا تو شایستگی آنرا داری که نسبت بکسی دشمنی داشته باشی

از این پس برای من غیر ممکن است با تو آمیزش کنم.»

«آیا تو تا این اندازه از من متنفری؟»

«لئون نیکولایوویچ! من ترا دوست ندارم. بنابراین چه جهت دارد باتو آمیزش کنم؟»

«گذشته از این شاهزاده تو درست حال یک بچه را داری که هر بار باز بچه‌ای می‌خواهد باید پیدرتنگ برای او تهیه کرد لکن از آن چیزی نمی‌فهمد. آنچه را که اکنون بمن گفתי درنامه‌ات نیز یاد آور شده بودی ولی آیا خیال میکنی من بتو اطمینان ندارم؟ من هر کلمه ترا باور میکنم و میدانم هرگز مرا فریب نداده‌ای و نخواهی داد ولی باینهمه ترا دوست ندارم بمن می‌نویسی همه چیز را فراموش کرده‌ای و از این پس همواره روگوژینی را بخاطر خواهی داشت که باوی سوگند برادری یاد کرده‌ای و نه روگوژینی که بطرف تو چاقو کشیده است. اما تو از کجا با احساسات من واقف هستی؟ (بار دیگر قیافه استهزاء آمیزی بخود گرفت) شاید از آن روز من حتی یک بار هم از اقدام خود احساس ندامت نکرده باشم و حال آنکه توجداً از من پژوهش خواسته‌ای. شبی که آن حادثه روی داد من فکر دیگری داشتم لکن...»

شاهزاده جمله او را اینطور تمام کرد:

«لکن آنرا فراموش کردی! خودم خوب میدانم. حتی شرط می‌بندم که تو پیدرتنگ سوار قطار شده و به پاولوسک آمدی و مستقیماً خود را بمحوطه موزیک پارک رسانیده‌ای و در میان جمعیت تعقیب کردی، همان کاری که امروز انجام دادی؟. خیال می‌کنی کارهای تو برای من تعجب آور است. اما اگر تو در حال مخصوصی نبودی و یک اندیشه بیش در ذهن نداشتی بدون شبهه بطرف من چاقو نمی‌کشیدی.. من از بامداد با دقت شدن به قیافه تو جریان را احساس کردم. هیچ میدانی چه قیافه‌ای داشتی؟ بدون شك هنگامیکه ما باینکدیگر سوگند دوستی یاد کردیم این فکر به مغیله من خطور کرد. چرا در آن لحظه مرا نزد مادربیرت بردی؟ آیا امیدوار بودی باین وسیله مانع فرود آمدن بازویت شوی؟»

«امانه. قطعاً تو باین فکر نبودی و مانند من جز يك حس نداشتی . . . ما هر دو دارای يك حس بودیم . اگر تو دست خودت را بطرف من فرود نیاوردی برای آن بود که خدا آنرا بجانب دیگری منحرف ساخت . در مقابل این نگاه تو چگونه می توان تحمل کرد؟»

«باری ما هر دو بر اثر سوء ظن بیکدیگر اشتباه کردیم (چبین خود را درهم نکش! چرا میخندی؟) میگوئی «من پشیمان نشده‌ام» ولی اگر هم میخواستی پشیمان شوی نمی توانستی زیرا چنانچه میگوئی مرا دوست . . نداری . . حتی اگر من در مقابل تو همچون فرشته‌ای معصوم تسلیم باشم باز هم نمی توانی وجود مرا تحمل کنی و مادام که تصور کنی او مرا دوست ندارد و نه ترا حال بهمین منوال خواهد بود . این حال ناشی از حسادت است اما در این هفته فکری بخاطر من آمده است که لازم میدانم آنرا جداً با تو در میان نهم ؛ تو میدانی که او اکنون ترا بیش از هر کسی دیگر دوست دارد و عشقش بدرجه ای رسیده است که هر چه بیشتر ترا رنج میدهد زیاد تر دوست میدارد . البته او در این خصوص چیزی بتو نخواهد گفت لکن خودت باید بتوانی حقایق را درك کنی . چرا با وجود همه اینها قصد دارد باتو ازدواج کند؟ او خودش روزی حقیقت رابتو افشا خواهد کرد . برخی از زنان میل دارند اینطور کسی دوستشان بدارد . بدون شك خوی و عشق تو او را کاملاً معذوب ساخته است . هیچ میدانی که يك زن می تواند بانهایت ستمگری مردی را رنج دهد او را مسخره کند بدون آنکه کمترین حس ندامتی احساس نماید؟ زیرا هر بار که ترا می بیند بخودش چنین میگوید ، «اکنون او را تا سرحد مرگ رنج خواهم داد ولی بعداً عشق من همه این رنجها را جبران خواهد کرد»

روگوئین که بیانات شاهزاده را تا پایان گوش داده بود شلیک

خنده را سرداد و گفت:

«شاهزاده ایگو بدانم آیا تو خودت گرفتاری کچین زنی نشده ای
آیا آنچه را درباره توشیده ام حقیقت دارد؟»
شاهزاده ناگهان دچار لرزشی شد و با نهایت ناراحتی توقف کرد
و گفت:

«چه گفتی؟ چه چیزی درباره من شنیده ای؟»

روگوژین همچنان بخندد؛ خود ادامه میداد. او سخنان شاهزاده
را با یک نوع کنجکاو می. شاید هم لذت شنیده بود خوی ملایم و حرارت
شاهزاده دروئی اثر مطبوعی بخشیده و تا اندازه ای درد دل آشفته او آرامشی
حاصل کرده بود. در پاسخ شاهزاده چنین گفت:

«نه تنها شنیده ام بلکه با دیدن تو اطمینان حاصل کردم آنچه
گفته اند حقیقت محض است. به بینم! آیا قبلاً اینطور که اکنون صحبت
کردی صحبت کرده ای؟ گوئی مرد دیگری از دهان تو صحبت می کند.
هرگاه چنین چیزی درباره تو نشنیده بودم هرگز نیمه شب عقب
تو به پارک نمی آمدم.»

«روگوژین! بهیچ روی منظور اظهارات ترا نمی فهمم.»

«مدت مدیدی بود که او توضیحاتی را جمع بتو بمن داده بود.
چون درست بقیافه زنی که در کنسرت کنار تو نشسته بود دقیق شدم
دریافتم تاچه اندازه راست می گوید. ناستازی دیروز و امروز برای من
سوگند یاد کرده تو برای آگلانه ایانتچین میمیری، شاهزاده این موضوع
برای من هیچ اهمیتی ندارد و بهیچ روی بمن مربوط نیست بفرض آنهم که
تو ناستازی را دیگر دوست نداشته باشی آنچه مسلم است آنستکه او هنوز
بتوسخت علاقمند است. آیا هیچ میدانی که او اصرار دارد خواب آگلانه
ازدواج کنی؟ سوگند یاد کرده است که این ازدواج را عملی کند خودش
چنین میگفت: «اگر آنها ازدواج نکنند من هم بتوشوهر نخواهم کرد.»

دامتا بوسکی

آنروز که آنان بکلیسا برای عقد بروند، من و تو هم خواهیم رفت. «
من هرگز سراز این موضوع در نیاورده‌ام و آخر هم در نخواهم آورد؛ یا
دیوانه‌وار ترا دوست میدارد یا ... اما اگر ترا دوست میدارد چرامی
خواهد تو بکسی دیگر شوهر کنی؟ باز هم میگوید: «میخواهم او نیک
بخت باشد» بنابراین ترا دوست دارد.»

شاهزاده که با قلبی دردناک بسخنان روگوژین گوش داده
بود گفت:

«بتو گفتم و نوشتم که او ... شاید در حال طبیعی
نبوده است.»

«در هر صورت خدا میداند! شاید هم تو اشتباه کنی... گذشته
از این امروز هنگامیکه او را از کنسرت برگرداندم حتی روز ازدواج
را تعیین نمود و گفت: «ما بطور یقین تا سه هفته دیگر و شاید هم زودتر
ازدواج خواهیم کرد!» او حتی به عکس حضرت مریم که در جیبش بود
سوگند خورد و عکس را هم بوسید. بنابراین اکنون شاهزاده! مقدرات من
در حقیقت در دست تو قرار دارد.»

«همهٔ اینها که گفتمی هذیان بود! آنچه تو پیش‌بینی می‌کنی هرگز
بوقوع نخواهد پیوست. ؟ هرگز.»

روگوژین گفت:

«چگونه می‌گوئی او دیوانه است؟ چطور او برای همه عاقل است
و تنها برای تو مجنون است؟ چگونه او این نامه را نوشته است؟ هرگاه
او دیوانه بود از نامه‌هایش کاملاً استنباط می‌شد.» شاهزاده بانگرانی هر چه
تعامتس پرسید:

«چه نامه‌هایی؟»

«اوبه آنجا، به دیگری نامه می‌نویسد. آیا نمیدانی؟ پس خواهی
دانست. بدون شبهه خودش بتو نشان خواهد داد.»

شاهزاده. فریاد بر آورد ،

«ممکن نیست ا»

«آه ! لئون نیکولایوویچ ! می بینم که تو هنوز تازه شروع کرده ای اندکی برد باری کن... تو بزودی نگهبان مخصوص خواهی یافت و خودت هم شب و روز پاس خواهی داد و هر قسمی را که بخواهد داشت خواهی دانست بشرط اینکه .»

شاهزاده سخنان او را قطع کرد و گفت :

«رو گوزین بس است! دیگر در این خصوص صحبت نکن .. يك لحظه قبل از ورود تو در همینجا مشغول گردش بودم ناگهان بدون آنکه خودم بفهمم بخنده افتادم .. بیادم آمده بود که اتفاقاً فردا روز تولد من است ، چیزی به نیمه شب نمانده است. بمنزل من بیا تا باتفاق منتظر فردا شویم. من شراب دارم باهم خواهیم نوشید و تو نیز از خدا برای من چیزی خواهی خواست که خودم در این لحظه نمی توانم طلب کنم. خیلی میل دارم مخصوصاً تو برای من دعا کنی من نیز نيك بختی کامل ترا از خدا خواهم خواست . هرگاه نمیخواهی صلیب مرا پس بده. تو صلیب مرا پس نداده ای .

«آیا همراه تو است .»

«آری با من است.»

«بسیار خوب برویم . من میل ندارم بدون تو داخل يك زندگی نوین شوم زیرا درحقیقت زندگی تازه ای است که برای من آغاز گردیده است رو گوزین نمیدانی که زندگانی نوین من امروز آغاز شده است.»

«اکنون می بینم و خودم میدانم که براستی آغاز شده است میروم به او قضایا را گزارش دهم. لئون نیکولایوویچ مثل این است که در حال طبیعی نیستی .»

شاهزاده هنگامیکه باتفاق روگوژین به ویلای خود نزدیک شد با نهایت تعجب مشاهده نمود تراس کاملاً روشن و مملو از جمعیت زیاد و پر جوش و خروش است . این جمعیت بسی با نشاط می نمود ، بصدای بلند میخندیدند ، مباحثه می کرد و از همان نظر اول معلوم بود که لحظات خوشی را بسر میبرد . در حقیقت شاهزاده هنگامی وارد تراس شد همه رادرحال نوشیدن شامپانی مشاهده نمود و هویدا بود که این جشن و سرور از مدتی پیش دوام داشته است زیرا بسیاری از حضار مست بنظر میرسیدند . اکثر آنان از آشنایان شاهزاده بودند لکن عجب آن بود که طوری اجتماع نموده بودند که گفتم دعوت شده اند و حال آنکه شاهزاده از هیچکس دعوتی نکرده بود و حتی بر حسب اتفاق بیادش آمده بود که روز تولد اوست .

روگوژین در حالیکه در پس شاهزاده وارد تراس شد آهسته در گوشش چنین گفت :

« تو قطعاً یکی گفته ای حاضر بدادن شامپانی هستی و آنها نیز شتابان خود را باینجا رسانیده اند ، من سابقه آنرا دارم . آنها بومیکشند ، کافی است کسی سوتی بزند تا همه ناگهان جمع شوند . »

جمعیت شادمان در حالیکه تبریک و تهنیت می گفت شاهزاده را احاطه کرد . برخی از میهمانان بیشتر و بعضی دیگر کمتر جار و جنجال می کردند لکن بمحض اینکه دریافتند روز تولد شاهزاده است همه بنوبت بوی نزدیک شدند و باو تبریک گفتند . حضور برخی از اشخاص

مانند بوردوفسکی شاهزاده را متعجب ساخت لکن چیزی که بیشتر مایه شگفتی او شد حضور اوژن پاولوویچ در چنین اجتماعی بود . شاهزاده بهیچ روی چنین چیزی را باور نمیکرد و بمحض اینکه پاولوویچ را شناخت تا اندازه ای نگران شد .

در این اثنا لیدف که کاملاً سرخ و ملتهب بود پیش دوید تا در این خصوص توضیحاتی بدهد . وی که تقریباً مست بود با شتاب خاطر نشان ساخت که همه این اشخاص بطور بسیار طبیعی و حتی برحسب تصادف در خانه شاهزاده گرد آمده بودند . قبل از همه هیپولیت مقارن غروب وارد شده بود . وی که احساس بهبودی کامل در حالتی میکرد تصمیم گرفته بود در تراس منتظر بازگشت شاهزاده گردد و بنابر این روی نیمکتی دراز کشیده بود . اندکی بعد لیدف نیز با و پیوسته بود و سپس تمام خانواده او یا بعبارت دیگر دخترانش و ژنرال ایولگلین نیز با آنجا آمده بودند . بوردوفسکی همراه هیپولیت آمده بود . گانیا و یتیت سین که از نزدیکی ویلا عبور کرده بودند ظاهراً چند دقیقه پیش وارد شده بودند (ورود آنها مصادف با حادثه یارک بود) سپس کلر نیز ظاهر شده و اعلام داشته بود که چون روز تولد شاهزاده است باید شامیانی بنوشد . اوژن پاولوویچ نیز پیش از نیمساعت نبود که در آنجا حضور یافته بود . کولیا با تمام قوای خود اصرار ورزیده بود که همه شامیانی بنوشند و مراسم جشن و سرور برپا کنند . لیدف نیز با شتاب شراب آورده بود . وی شاهزاده را مخاطب قرار داده و بشوخی چنین می گفت :

« اما این شراب خودم است ! مال خودم است ! من خرج این جشن را متحمل شده ام برای آنکه میل دارم بشما تبریک بگویم . ضیافت مختصری دائر خواهد شد و شام سردی صرف خواهد گردید . دختر من همه چیز را مرتب خواهد کرد . آه ! شاهزاده اگر می-

دانستید ما از چه موضوعی بحث می‌کنیم ! شما قطعاً این جمله هاملت را یاد می‌آوردید که می‌گوید : « بودن یا نبودن ! » این يك شعار جدید و بسیار هم جدید است ! پرسش و پاسخ باحرارت ادامه دارد و آقای ترتیف بذروه شور و هیجان رسیده است ! او قصد خوابیدن ندارد . گذشته از این فقط يك گیلان شامیانی نوشیده است ! او تنها يك گیلان ! بنابراین این اذیتی نخواهد کشید . شاهزاده ! نزدیک شوید و باین بحث خاتمه دهید . همه منتظر شما بودند . همه بکمال وهوش شما ایمان دارند .»

شاهزاده ناگهان به نگاه پرمهر و محبت و رالبدف بر خورد که اونیز از میان جمعیت راهی باز می‌کرد تا خود را با او برساند . و رانستین کسی بود که شاهزاده باو دست داد و بهمین جهت از فرط مسرت سرخ شد و برای شاهزاده « از امروز زندگی پر سعادت می‌باشد » را از خداوند خواستار گردید و سپس با شیز خانه بازگشت تا عصرانه ای را که آماده ساخته بود مرتب کند . ولی حتی قبل از بازگشت شاهزاده بمحض اینکه لحظه ای از کار خود فراغت حاصل می‌کرد بتراس می‌آمد تا مباحثات هیجان انگیز و نامحدود مهمانان را که بر اثر شراب سر ذوق آمده بودند و از هر دری سخن می‌گفتند گوش کند . خواهر کوچکترش در اطاق مجاور روی صندوق بخواب رفته بود . پسر کوچک لبدف نیز در کنار کولیا و هیپولیت قرار داشت و از چهره مشغوفش بخوبی مشاهده میشد که حاضر است ده ساعت متوالی در آنجا بماند و گفت و شنود میهمانان را با لذت گوش کند .

هنگامیکه شاهزاده پس از دست دادن به ورا دست هیپولیت را با محبت گرفت و فشرد ، هیپولیت بوی چنین گفت :

« باناشکیبائی هر چه تمامتر در انتظار شما بودم و بسیار خرسندم که شما را اینسان خوشحال می‌بینم .»

« اما شما از کجا میدانید من « اینسان خوشحال » هستم ؟»

« خوشحالی شما در صورت شما منعکس است با این آقایان هم
تعارف کنید و هر چه زودتر نزد ما بنشینید . من مخصوصاً در انتظار شما
بودم .»

هیولیت جمله اخیر را بطور معنی داری تأکید کرد .
شاهزاده از او سؤال کرد آیا برای سلامتی او خطر ندارد که تا
این ساعت شب زنده داری می‌کند ؟

وی در پاسخ گفت خودش نیز سخت در حیرت مانده است زیرا
هرگز حالتش مانند امشب خوب نبوده در صورتیکه سه روز پیش مشرف
بمرگ شده بود .

بوردوفسکی ناگهان از جای برخاست و آهسته گفت که « همینطوری »
آمده است زیرا او همراه هیولیت بود لکن از ملاقات شاهزاده پسی
مشعوف است و اضافه کرد البته در نامه اش « مزخرفاتی » نوشته است
لکن اکنون « غرق در خوشحالی است » . . او جمله خود را پایان نرسانید
و دست شاهزاده را محکم بفشرد و بجای خود نشست .

شاهزاده پس از آنکه با همه احوالپرسی کرده او زن پاولوویچ
نزدیک شد . او زن بینرنگ بازوی او را گرفت و با او آهسته چنین گفت :
« فقط دو کلمه باشما حرف دارم . موضوع فوق العاده مهم است .
لحظه ای بگوشه ای برویم ؟ »

در صورتی که دست دیگری دست آزاد شاهزاده را گرفت صدائی
در گوش دیگرش چنین طنین انداز شد :
« فقط دو کلمه . »

شاهزاده با نهایت تعجب چهره سرخ و با نشاط و خنده آور
فردیچنکو را دید که معلوم نبود از کدام جهنمی سردر آورده است .
او گفت :

« قطعاً فردیچنکو را بیاد می‌آورید ؟ »

شاهزاده چنین فریاد برآورد :

« شما از کجا پیدا شدید ؟ »

در این اثناء کلرکه با شتاب بآنها نزدیک شد. شاهزاده چنین گفت :
 « او پشیمان شده است . تا امروز پنهان شده بود زیرا میل
 نداشت خود را بشما نشان دهد . گوشه عزلت را لحظه ای ترک نمیگفت
 ولی اکنون فادم است و خود را گناهکار می‌داند و مستحق بخشش . »

« چه گناهی ؟ آخر چه گناهی ؟ »

« شاهزاده ! من بر حسب تصادف او را دیدم و وی را با خود آوردم
 او یکی از بهترین دوستان منست و اینک اظهارندامت میکند . »
 شاهزاده برای آنکه از شر آنها رهائی یابد و فرصتی برای
 مذاکره با او وزن پاولوویچ پیدا کند بآنان چنین گفت :

« آقایان از ملاقات شما بسی مشعوفم . تمنا دارم بفرمائید با

سایرین گیلایسی بنوشید . »

اوزن پاولوویچ با شتاب بشاهزاده چنین گفت :

« در خانه شما خوب خوش می‌کنند . من نیم ساعت دل‌انگیزی
 در اینجا بسر بردم . لئون نیکلایوویچ عزیزم ! مطلب بدینقرار است :
 من ترتیب همه کارها را با کورمیچف داده ام و باینجا آمده ام تا خاطر
 شمارا آسوده کنم . بهیچ روی نگران نباشید . وی با حسن نیت و رضای
 کاملی موضوع را تعلقی کرد و این موضوع بیشتر از آنجهت قابل اهمیت
 است که بنظر من گناه متوجه او بود . »

« کدام کورمیچف ؟ »

« آه ! اما ... همان کسیکه چندی پیش بازویش را گرفتید و
 او را بگوشه ای پرتاب کردید . وی چنان خشمگین بود که قصد داشت
 فردا شهود خود را بفرستد و تقاضای دوئل کند . »

« عجب ! چه حماقتی ! »

« البته حماقتی بیش نیست و بدون شبهه منتهی بحماقت دیگری می شد اما در میان ما برخی اشخاص هستند که ... »

شاهزاده سخن او را قطع کرد و گفت :

« شما بدون شبهه منظور دیگری دارید اوزن پاولوویچ ! »

وی خنده کنان چنین پاسخ گفت :

« آه ! بدیهی است من مقصود دیگری هم داشتم . شاهزاده

عزیزم ! فردا سیده دم برای آن قضیه تأثر انگیز به پترزبورگ خواهم

رفت (قضیه عمویم ، آیا بیاد دارید ؟) فکر کنید که این موضوع صحت

داشت و همه جز من از آن باخبر بودند . من طوری منقلب شدم که حتی

وقت نکردم آنجا (بخانه اپانتچین ها) بروم . فردانیز فرصت نخواهم

کرد آنانرا ملاقات کنم زیرا در پترزبورگ خواهم بود . آیامی فهمید ؟

شاید تاسه روز دیگر بازنگردم بطور کلی کارهایم همه در هم برهم است

بدون آنکه بخواهم در تأیید اهمیت قضیه غلو کنم بفکر رسیدن بهتر است

قبل از حرکت و بدون آنکه بیش از این تأخیری روا دارم کارم را با شما

یکسره کنم . اکنون اگر اجازه دهید در اینجا میمانم و صبر می کنم تا

میهمانان شما بروند . چاره دیگری هم ندارم زیرا بسیار مضطربم و

توانائی خوابیدن ندارم بالاخره اگر چه اینسان چسبیدن بکسی از ادب

و نزاکت دور است می خواهم باصراحت هر چه تمامتر بشما بگویم که

شاهزاده عزیزم من برای جلب دوستی شما باینجا آمده ام . بنظر من

شما مردی نازنین هستید از این لحاظ که هرگز دروغ نمی گوئید و شاید

هم در عمر خود دروغ نگفته باشید . اینک برای من مسئله ای پیش

آمده است که حل آن مستلزم داشتن يك دوست و يك مشاور است زیرا

من اکنون جزء اشخاص بدبخت هستم . »

آنگاه شروع به خندیدن کرد .

شاهزاده پس از لحظه ای تفکر چنین گفت :

«اما ما مواجه با اشکالی هستیم . بدینمقرارکه ، شما میخواهید منتظر رفتن آنان شوید و حال آنکه خدا می‌داند آنها چه وقت اینجا را ترك خواهندگفت . بنابراین آیا بهتر نیست که ما باغ برویم ؟ آنها ممکن است منتظر من بمانند . من از آنان پوزش خواهم خواست .»

« خیر ! خیر ! میل ندارم آنان بهیچ رو بو ببرند که راجع به موضوع مهمی قصد گفتگو باشما دارم . در اینجا اشخاصی هستند که بر روابط ما بسیار اهمیت می‌دهند . شما این نکته را نمی‌دانید ؟ بهتر است آنان مشاهده‌کنند که نه تنها درموارد استثنائی بلکه بطور کلی در زندگی روزانه ما بهترین روابط را با یکدیگر داریم . می‌فهمید ؟ آنان تقریباً نادر ساعت دیگر خواهند رفت . من بیش از بیست دقیقه مافوق نیمساعت وقت شمارا نخواهم گرفت .»

« تعنی می‌کنم ! بسیار خرسند می‌شوم ! لازم بتوضیح نیست که من بشما ارادت دارم و نیز از اظهاراتیکه درباره روابط دوستی ما نمودید بسیارگزارم هرگاه امروز اندکی گیج هستم عفو خواهید فرمود زیرا تصدیق می‌کنید برای من مشکل است در اینموقع چنانچه باید باظهارات شما توجه‌کنم .»

اوژن پاولوویچ که آنشب از هر حیث سر کیف بود لبخندی زد و گفت :

« می‌بینم ! می‌بینم !»

شاهزاده درحالیکه سخت میلرزید پرسید :

« چه چیز را می‌بینید ؟»

اوژن پاولوویچ درحالیکه هم چنان لبخند می‌زد و بدون آنکه مستقیماً بسؤال شاهزاده پاسخی بدهد چنین گفت :

« شاهزاده عزیزم ! آیا شما گمان نمی‌برید که دیدنی من ممکن است هدف دیگری جز آن نداشته باشد که شمارا احاطه‌کنم و بدون آنکه

بفهمید اطلاعاتی از شما کسب نمایم ؟»

شاهزاده نیز در حالیکه شروع بخندیدن کرد چنین گفت :
 « در اینکه آمده اید از من اطلاعاتی کسب کنید شکی نیست
 شاید هم بخود وعده داده باشید که از سادگی من بیش از اندازه سوءاستفاده
 نمائید اما حقیقت مطلب آنستکه از شما بیمی ندارم گذشته ازین در این
 لحظه همه چیز برای من یکسانست آیا باور می کنید ؟ در عین حال
 چون من شك ندارم شما مردبی نظیری هستید ما سرانجام با هم دوست
 خواهیم شد اوژن پاولوویچ من از شما خیلی خوشم میآید بنظر من
 مردی بسیار ، بسیار حسابی هستید . »

اوژن پاولوویچ چنین گفت :

« در هر صورت سروکار داشتن با شما بهر علت که باشد مطبوع
 است و بهمین جهت جامی سلامتی شما خواهم نوشید و چقدر خرسندم که
 محبت شما را جلب کرده ام . »

اوژن پاولوویچ ناگهان سخن خود را قطع کرد و از شاهزاده

چنین پرسید :

« آیا این آقای هیپولیت در خانه شما مسکن دارد ؟ »

« آری . »

« خیال نمی کنید باین زودبها بمیرد ؟ »

« برای چه این سؤال را می کنید ؟ »

« برای هیچ . من نیمساعتی با او بسر بردم . »

در تمام مدتی که گفتگو بین شاهزاده و اوژن پاولوویچ ادامه داشت
 هیپولیت که منتظر شاهزاده بود از آنان چشم بر نمی گرفت و هنگامیکه
 بطرف مین بازگشتند بشدت تهییج شد . او بسیار نگران و عصبانی بنظر
 میرسید . عرق از پیشانیش میریخت ، دیدگانش برق میزد . و يك
 اضطراب شدید و بی تابی مرعوزی را منعکس می ساخت ، نگاهش از

داستان بوسکی

شیشی بشیئی دیگر و از شخصی بشخصی دیگر انتقال مییافت بدون آنکه درجای معینی قرارگیرد . با آنکه تا آن لحظه جداً درمباحثات پر جوش و خروش پیرامون خویش شرکت میجست هویدا بود شور و هیجانش قلبی است و باطناً میل ندارد در این مباحثات شرکت کند طرز استدلالش نامربوط بود و بلحن تمسخر آمیز و بی اعتنا وضد و نقیضی گفتگو می کرد .

جملات خود را تمام نمی کرد و درست در نیمه بحثی که خودش باشور فراوان شروع کرده بود متوقف می شد .

شاهزاده با تمجب و ناراحتی اطلاع حاصل کرد که آنشب باو دو گیلان شامیانی داده اند و گیلان دیگری که اندکی از آن را نوشیده بود و در مقابلش قرار داشت گیلان سوم بود اما این نکته را شاهزاده بعداً دریافت زیرا در آن لحظه دچار چنان کشمکش فکری بود که بجزیی کاملاً توجه نداشت .

هیپولیت باو چنین گفت :

« هیچ می دانید بسیار خرسندم که روز تولد شما مصادف با امروز شده است ؟ »

« برای چه ؟ »

« پشت میز بنشینید تا علت آنرا بگویم . نخست باین علت که همه دوستان شما اینجا جمع هستند . من عده آنانرا حساب کرده بودم و اینک برای نخستین بار در عمرم می بینم که حسابم درست در آمده است . چقدر متأسفم زودتر از روز تولد شما آگاه نشدم زیرا در اینصورت هدیه ای همراه می آوردم ... ها ۱ ها اما کسی چه می داند شاید هم هدیه من در جیبم باشد ؟ آیا تا بامداد خیلی مانده است ؟ »

پتیت سین پس از آنکه نگاهی بساعت خود کرد گفت :

« بیش از دو ساعت باقی نمانده است . »

شخصی چنین گفت :

« در صورتی که در خارج می توان بخوبی چیز خواندجه اهمیت دارد سینه بند یادمند . »

« آری ! ولی من میل دارم دمیدن آفتاب را بینم . آیا می توان به سلامتی خورشید جامی نوشید ؟ شاهزاده عقیده شما در این خصوص چیست ؟ »

هیپولیت با لحن خشنی این سؤال را می کرد و باطمینان خاصی سخن می گفت چنانچه گفتی همه زیر فرمان او هستند لکن خودش متوجه موضوع نبود .
شاهزاده گفت :

« بسیار خوب ! جامی بنوشیم . لکن هیپولیت بهتر است شما اندکی آرام شوید . »

« شما مرا پیوسته بخوابیدن توصیه می کنید . شاهزاده ! گوئی دایه من هستید ! بعضی اینکه آفتاب طلوع کند و شروع به پرتوافکنی در آسمانها نماید (این شعر از کیست که می گوید :

« آفتاب در آسمانها پرتوافکننده است » ؛ گرچه شعری بیمعنی است ولی زیباست .) آنگاه ما خواهیم خوابید . لیدف ! آیا آفتاب سرچشمه حیانتست ؟ منظور از « سرچشمه حیات » در آپوکالیس چیست ؟ شاهزاده ! آیا هیچ تاکنون از « ستاره چند پر » چیزی شنیده اید ؟ بمن گفته اند که لیدف ستاره چند پر را بمنزله علامت خطوط راه آهنی می داند که اینک اروپارا فرا گرفته است . »

لیدف که ناگهان از جا پرید و دستهای خود را بحرکت در آورد . چنانچه گفتی قصد دارد از طوفان خنده عمومی جلوگیری کند چنین گفت :

« آه ! خیر ! اجازه بفرمائید ! منظور من این نبود ! »

دستاویسی

آنگاه درحالی که بطرف شاهزاده روی آورد چنین گفت :

« باین آقایان ! ... این آقایان ! ... مسائلی است که ... »

آنگاه دوضربه کوچک بروی میز زد تا توجه عمومی را بخود جلب کند لکن اقدام وی قهقهه حضار را چندین برابر شدیدتر کرد .

لبد ف مانند شبهای دیگر از حال عادی خارج بود لکن اینبار بر اثر مباحثه مبسوط «عالمانه» بیش از حد گرم شده بود و در این قبیل موارد نسبت یکسانی که سخنانش را تکذیب می کردند فوق العاده سختگیر بود و بهمین جهت چنین فریاد برآورد :

« آقایان ! این اقدام شما بهیچ روی شایسته نیست . هانیم ساعت پیش قرار بر این گذاشتیم که سخن یکدیگر را قطع نکنیم و هنگامیکه کسی مشغول صحبت کردن است نخندیم تا همه در اظهار عقیده خود آزاد باشند و سپس خدانشناسان اگر ایرادی داشته باشند آزادانه اظهار دارند و ریاست جلسه را به ژنرال واگذار کردیم . می خواهم بپرسم این چه وضعی است ؟ شما بدینسان مانع آن می شوید که شخصی بتواند عالیتین و عمیق ترین افکار را بمیان آورد . »

در این هنگام چند صدا بلند شد که :

« صحبت کنید ! صحبت کنید ! چه کسی دست شما را گرفته است ؟ »

صحبت کنید ولی چرند نگوئید « شخصی پرسید :

« این ستاره «چندپیر» چیست ؟ »

ژنرال که با آب و تاب فراوان مقام ریاست جلسه را دوباره

احراز کرد به او گفت :

« کمترین اطلاعی در این خصوص ندارم . »

(کلر) درحالی که بالذات وبی تابی خاص در صندوق خود تکان

می خورد چنین گفت :

« شاهزاده ! من از این مباحثات و مشاجرات هنگامی که جنبه

علمی داشته باشد لذت می‌برم . »

سی‌به‌اوزن پاولوویچ که نزدیک او نشسته بود روی آورد و چنین افزود :

« جنبه علمی و سیاسی . مثلاً من از مطالعه گزارش مذاکرات نمایندگان پارلمان انگلیس کیف‌کردم ! البته کاری به موضوع مذاکرات ندارم (زیرا می‌دانید من سیاستمدار نیستم) لکن طرز رفتار و گفتگوی این سیاستمداران بایکدیگر مرا غرق در لذت می‌کند . « جناب‌کننی که در مقابل من نشسته اند » « جناب‌کننت که با من هم عقیده هستند » « جناب آقای مخالف عالیقدر من که پیشنهادشان اروپائی را بحیرت افکنده است » این تعارفات و این اصطلاحات يك ملت آزاد است که قلب مرا انباشته از خرسندی می‌کند . شاهزاده ! باور کنید لذت می‌برم ! اوزن پاولوویچ ! یقین بدانید من روحاً هنرمند هستم . . . »

گانیا از گوشه ای بالحن پرحرارتی از لیدف چنین سؤال کرد :
« بنابراین شما بر این عقیده هستید که راه آهن لعنت شده است و موجب نابودی انسانیت خواهد گردید ؟ زهری است که از آسمان برای آلوده ساختن «چشمه های زندگی» بزمین پاریده است ؟»

گانیا آنشب در يك حال عصبانیت بود که بقول شاهزاده منتهی به نوعی مستی شده بود و بنابراین روشن بود که منظور سؤال وی تحریک لیدف است لکن خودش بیش از پیش از پیش‌گرم می‌شد .

لیدف که هم احساس می‌کرد از کوره خارج شده است و هم از یک تازی در میدان بلاغت بخيال خود کیف می‌کرد چنین پاسخ داد :

«خیر ! راه آهن خیر ... راه آهن بتنهائی نمی‌تواند چشمه های زندگی را آلوده کند . چیزی که بنظر من لعنت شده است روح علمی و عملی قرنهای اخیر بطور کلی و اعم است . آری ممکن است همه اینها با وجود ظاهر مفید و افسونگر خود لعنت شده باشند .»

داستان یوسکی

اوژن پاولوویچ پرسید :

« بنظر شما بطور قطع لعنت شده است یا آنکه ممکن است لعنت شده باشد زیرا بسیار اهمیت دارد که این نکته تصریح شود.»

لبدیف با حارارت پاسخ داد :

« بطور قطع لعنت شده است. در این حقیقت هیچ شکئی نیست.»

(بتیت سین) در حالیکه لبخندی زد گفت :

«لبدیف زیاد سخت نگیرید ! مثل این است که شما صبح ها

بیشتر گذشت دارید.»

« درست است ولی در عوض شبها صریحتر و در عین حال صادق

تر و صمیمی تر و ساده تر و درست تر و محترم تر هستیم. آقایان ! من

برای شنیدن انتقادهای شما حاضرم ولی به این انتقادها می خندم !

اینک من شما لامذهب هارا به بارزه می طلبم و از شما می پرسم ، چگونه

دنیا را نجات خواهید داد ؟ شما آقایان دانشمندان، صنعتگران ،

مدافعین اتحادیه ها و کارگران و غیره چه راه معمولی برای سوق جهان

بطرف ساحل رستگاری و نجات باز کرده اید ؟ دنیا را چگونه رهائی

خواهید بخشید ؟ با پول ؟ پول چیست ؟ شمارا بکجا خواهد برد ؟ «

اوژن پاولوویچ خاطر نشان ساخت :

« عجب شما کنجکاو هستید !»

« من بر آنم هر کس که باین مسائل ابراز توجه نکند راهزنی

بیش نیست . آری آقا این عقیده من است.»

بتیت سین خاطر نشان ساخت :

« پول و ثروت فردی دست کم منتهی به تعاون اجتماعی و

موازنه منافع می گردد . «

« آیا غیر از این دیگر ماهدف و ایده آلی نداریم ؟ شما جز ارضا

حب ذات فردی و تأمین احتیاجات مادی آرزو و آمال دیگری ندارید؟

اجازه دهید از شما بیرسم آیا منظورتان این است که صلح بین المللی و
 سادوت و نیک بختی عمومی از احتیاج بدست می آید؟ گمانی که بیش از
 بیش گرم می شد چنین گفت ،

«احتیاج عمومی کلیه افراد انسانی به زندگی کردن و خوردن و
 نوشیدن هرگاه توأم با این عقیده راسخ و علمی گردد که این احتیاجات
 جز با همکاری بین المللی و اشتراك منافع تأمین نخواهد گردید بنظر من
 اصل بسیار نیرومندی را تشکیل خواهد داد که در قرنهای آینده بمنزله
 تکیه گاه و «چشمه حیاتی» برای انسانیت بشمار خواهد رفت .
 «احتیاج خوردن و آشامیدن ، یعنی تنها غریزه حب
 ذات ؟ ،»

« اما خود این غریزه آیا خیلی مهم نیست ؟ آیا قانون طبیعی
 بشر بشمار نمی رود ؟»

اوژن پاولوویچ ناگهان چنین فریاد برآورد :
 « چه کسی بشما چنین چیزی گفته است ؟ درست است که يك قانون
 طبیعی است لکن طبیعی تر از قانون انهدام یا «خود نابود کردن» نیست .
 آیا حب ذات تنها قانون طبیعی انسانیت است ؟» در این اثنا هیپولیت
 با شتاب به اوژن پاولوویچ روی آورد و گفت ،
 «آه ! آه !»

سپس با کنجکاوای هر چه تماثر او را نگرستن گرفت لکن چون
 مشاهده کرد او می خندد خودش هم بخنده افتاد آنگاه گویا راکه نزدیک
 او نشسته بود تکانی داد و یکبار دیگر ساعت را از او پرسید و حتی ساعت
 نقره گویا را بطرف خودش کشید و با کنجکاوای شروع بنگاه کردن آن
 کرد و سپس برای آنکه خودش را کاملاً به فراموشی سپرد روی نیمکت
 دراز کشید و دستهای خود را زیر سر گذاشت و بار دیگر به سقف خیره شد
 لکن نیم دقیقه بعد بار دیگر روی نیمکت نشست و به سخنان لیدف که

داستان یوسکی

به بحبوه هیجان رسیده بود گوش داد .

لبد فدر حالیکه با حرارت هر چه تمامتر به عقیده اوژن پاولوویچ

حمله می برد چنین می گفت :

« این فکری خدعه آمیز و خنده آور و تحریک آمیز بنظر میرسد . اگر چه این فکر را برای تیز کردن آتش مباحثه اظهار داشتید با اینهمه فکری درست است . شما که هم یک مرد اجتماعی و هم یک افسر سوار (افسر متعدی) هستید و از این روی طبعاً مردی شکاک بشمار میروید خودتان از درستی و عمق فکری که اظهار داشتید آگاه نیستید . آری آقای عزیز ! قانون انهدام و قانون حب ذات در جهان یک قدرت دارند و تاملاتی که حد آن هنوز بر ما معلوم نیست اهریمن در پرتو یکی از این دو قانون بر انسانیت مسلط خواهد شد . شما می خندید ؟ بوجود اهریمن عقیده ندارید ؟ انکار وجود اهریمن یک فکر فرانسوی ، یک فکر بی اساس است . آیا می دانید اهریمن کیست ؟ آیا نام او را می دانید ؟ در اثنائیکه شما حتی نام او را نمی دانید شکلش را مسخره می کنید و مانند ولتر بیاهای تیز و شاخ و دمی که برای او اختراع کرده اید می خندید و حال آنکه روح آلوده روحی نیرومند و وحشت انگیز است که به پاهای تیز و شاخهائی که شما به او نسبت می دهید نیازی ندارد ولی فعلاً بحث ما در اطراف شکل شیطان نیست . »

هیولیت که دستخوش خنده شدید و تشنج انگیزی شده بود

پرسید

« شما از کجا می دانید ؟ »

لبد ف گفت :

« اظهار شما هم بنظر من متین میرسد لکن بار دیگر می گویم

موضوع بحث ما این نبود بلکه ما میخواستیم بدانیم آیا پیشرفت علمی

« چشمه های حیات » را ضعیف تر ساخته است ؟ »

گولیا فریاد بر آورد!

«منظور تان راه آهن است؟»

«جوان پر مدعا! منظور من راه آهن نیست بلکه منظورم این است که راه آهن ممکن است سرابی بیش نباشد و انسانیت را بفریبد. برای سوار شدن بقطار باید شتاب کرد، سروصدای بزرگی را تحمل نمود، پیوسته تنه خورد، لاینقطع نفس زد و تازه ادعا می‌کنند که این پیشرفت صنعتی و علمی سعادت بشر را تأمین می‌کند. يك متفکر هنروی از اینهمه هياهو و جار و جنجال بفرغان آمده چنین فریاد بر می‌آورد: «بهمان اندازه که انسانیت صنعتی تر و پر صداتر میشود بهمان اندازه آرامش روحی خود را از دست میدهد». متفکر دیگری باو چنین جواب میدهد: «عقیده شما صحیح است ولی سر و صدائی که قطارهای حامل نان برای مردم گرسنه ایجاد می‌کند شاید بیشتر از آرامش روحی ارزش داشته باشد» من یعنی لیدف نا چیز به قطارهایی که برای بشر تان می‌آورند عقیده ندارم زیرا هرگاه يك فکر معنوی و اخلاقی‌هاوی این قطارها نباشد ممکن است يك قسمت عمده مردم را از حق نان خوردن محروم کنند چنانچه تاکنون مکرر دیده شده است.»

شخصی چنین اعتراض کرد!

«آیا قطارها مردم را از حق نان خوردن محروم می‌کنند؟»

لیدف بدون آنکه باین سؤال توجهی کند بسختان خود چنین

افزود!

«آری مکرر دیده شده است. مالتوس مردی بشر دوست و

نیکوکار بود لکن هرگاه تکیه گاه اخلاقی سست و لرزان باشد يك بشر

دوست تبدیل به آدمخوار میگردد. تازه از تکبر او چیزی نمی‌گویم

زیرا هرگاه شما حس غرور یکی از این بشر دوستان بشمار راجریعه.

دارسازید ممکن است برای فرونشاندن آتش کین و عداوت خود دنیا را آتش زنده گذشته از این هرگاه بخواهیم منصفانه صحبت کنیم باید اضافه کنم که همه ما و قبل از همه شخص من اشخاصی هستیم و اگر روزی حریقی روی دهد شاید من نخستین کسی باشم که سایرین را بحال خود گذاشته و بفکر نجات جانم افتم. لکن فعلا این بحث در میان نیست.»

«پس بالاخره چه بحثی در میان است؟»

«او ما را کسل میکند!»

«موضوع بحث ما داستانی است که اکنون برای شما نقل خواهم کرد و مربوط به قرون گذشته است زیرا تاگزیرم از یک زمان دوری برای شما صحبت کنم. در عصر ما، در میهن ما، که شما آنرا دوست دارید و من نیز بنوبه خود حاضریم تا آخرین قطره خونم را فدای آن کنم.»

«آفرین! آفرین!»

«آری در میهن ما تاجائی که حافظه من یاری میکند اکنون فقط در هر یک ربع قرن یا هر بیست و پنج سال قحطی های بزرگ مردم را تهدید می کند. البته تاریخ صحیح آنرا نمی دانم لکن بطور قطع قحطی نسبتاً کمتر شده است.»

«نسبت به چه؟»

«نسبت به قرن دوازدهم و قرنهای ماقبل و مابعد آن زیرا در آن زمان بنا باظهار مورخان قحطی های عمومی هر دو یا سه سال بر انسانیت فرود می آمد بطوریکه در این موارد بشر در پنهانی به آدم-خواری می پرداخت یکی از انگلهای آن زمان که بدوران پیری نزدیک شده بود اعتراف نمود که در زندگی طولانی و فلاکت بار خود در نهایت اختفا بیش از شصت کشیش و شش کودک را کشته و خورده است و

چنانچه مشاهده میشود عدهٔ کودکان نسبت به کشیش‌ها بسی ناچیز است و راجع باشخاص عادی یعنی غیر روحانی هم تأیید کرده بود هیچ مزاحم آنان نشده است. »

ژنرال که ریاست جلسه را بعهده داشت با لحن آشفته‌ای گفت :
 « چنین چیزی امکان ندارد . آقایان ! من همواره با او در باره این قبیل مسائل مباحثه می‌کنم لکن اغلب اوقات وی دروغهایی می‌یافت که آدمی از شنیدن آن‌ها شاخ درمی‌آورد این اظهارات او اساساً حقیقت ندارد. »

« آقای ژنرال ! خواهشمندم قضیه محاصرهٔ قارس را بیاد آوری ... شامه آقایان یقین بدانید داستانی که نقل کردم عین حقیقت است و ضمناً باید یاد آور شوم حقیقت با آنکه متکی بر قوانین مسلم و تغییرناپذیری است با اینهمه باور نکردنی بنظر می‌رسد و گاهی حتی موضوعی هر قدر حقیقی تر باشد باور کردنش بعید تر بنظر می‌آید. »

عده‌ای از حضار خنده‌کنان پرسیدند :

« آیا ممکن است بتوان شصت کشیش خورد؟ »

« البته او آنها را بیک بار نخورده است و شاید بلعیدن آنان پانزده تا بیست سال بطول انجامیده باشد. بنابراین موضوع کاملاً باورکردنی و طبیعی بنظر می‌رسد. »

لیدف با اصرار و فضل فروشی خاصی گفت :

« آری طبیعی است ! گذشته از این کشیش کاتولیک طبعاً کنجکاو و تشنه آمیزش است و بنابراین هیچ سهلتر از آن نیست که او را در بیشه و یا نقطه دور دستی برد و همان‌طور که گفتم او را خورد. با اینهمه انکار نمی‌کنم عده اشخاص خورده شده اغراق آمیز بنظر می‌رسد و حکایت از حرص و ولع آن پیر مرد می‌کند. »

شاهزاده ناگهان گفت :

« آقاییان ! ممکنست راست باشد.»

وی تا آن لحظه سکوت اختیار نموده وبدون مداخله مذاکرات دیگران را تعقیب کرده بود و چندین بار هم هنگام خنده عمومی صدای بلند خندیده بود. بطور قطع وی از حضور در چنین محیط نشاط انگیز و پرسروصدائی خشنود بنظر می رسید و میگساری دیگران را بدیده خوشحالی هی نگرست. ممکن بود او در تمام مدت شب کلمه ای بر زبان نراند لکن ناگهان باین فکر افتاد که بهتر است سخن بگوید با چنان لحن جدی صحبت کرد که همه میهمانان بانگاه مبهوتی بطرف وی متوجه شدند. باری شاهزاده بسختان خود چنین ادامه داد :

« آقاییان من تنها يك نکته را میخواهم یاد آور شوم و آنهم كثرت قحطی در گذشته است. اگرچه از جزئیات این موضوع آگاه نیستم با اینهمه درباره آن چیزهایی شنیده ام و تصور نمی کنم طور دیگری بوده است . هنگام اقامت در کوههای سوئیس با دیدگان پرتحصین ویرانه کاخهای قدیمی دوران ملوک الطوائفی را که در سینه کوه بر روی صخره های بزرگ در ارتفاع دست کم يك ورست ونیم (یعنی چندین ورست از راه پیاده رو) ساخته شده است تماشا می کردم . همه میدانند کاخ چیست ؟ کاخ يك ساختمان بزرگ سنگی است . ایجاد این کاخها مستلزم تحمل رنج و زحمت پایان ناپذیری بوده است که بردوش رعایا تحمیل میشده است . اینان در عین حال موظف بودند همه مخارج این کاخها را تأمین نمایند و در عین حال همه احتیاجات روحانیون را هم بر آورند. در این صورت برای آنها چه فرصتی باقی میماند که کشت و زرع کنند و بامور خودشان بپردازند؟

که تراز آنان می توانستند بخودشان بپردازند و اکثر از گرسنگی جان می سپردند زیرا ممری برای ادامه زندگی نداشتند . حتی گاه از

اوقات به این فکر می افتم که چگونه این جمعیت ها بکلی نابود نکر دیده و چگونه توانسته اند زندگی خود را تحمل کنند.

اظهارات لیدف مبنی بر اینکه موارد آدامخواری زیاد وجود داشته است کاملاً صحیح است فقط من نمی دانم چرا او کشیش ها را داخل این بحث نموده است و چه نتیجه ای می خواهد از سخنان خود بگیرد؟
گایا گفت:

«بدون شبهه می خواهد بگوید که در قرن دوازدهم جز کشیش ها طبقه ای دیگر قابل خوردن نبود زیرا کشیش ها تنها افراد چاق و فربه جامعه بودند.»

لیدف با خوشوقتی هر چه تمامتر چنین فریاد برآورد:
«آفرین! این فکری کاملاً صحیح و عالی است زیرا پیرمردی که گفتم دست به غیر کشیش ها نزده بود. در مقابل شصت نوع روحانی يك فرد معمولی خورده نشده بود.»

این نکته از هر حیث جالب توجه است و از لحاظ تاریخی و آمار فوق العاده اهمیت دارد. نکته ای است که با آن يك مرد باهوش می تواند گذشته را عیناً مجسم کند زیرا با حساب ریاضی اثبات می کند که در آن زمان کار و خوراك کشیش ها شصت بار بهتر و شاید هم چرب تر از بقیه جهانیان بود.»

عده ای در میان قهقهه خنده گفتند:

«چه اغراقی لیدف! چه اغراقی!»

شاهزاده گفت:

«تصدیق می کنم که این فکر دارای اهمیت تاریخی است لکن منظور شما چیست؟»

او با چنان لحن جدی صحبت می کرد که کمترین اثر تمسخر یا کنایه ای در سخنانش نسبت به لیدف که همه به او می خندیدند

مشاهده نمی شد این اختلاف شدید بین لحن او و لحن دیگران خود خنده آور بود. شاهزاده نیز اگر چند کلمه ای پیش سخن می گفت مورد تمسخر قرار می گرفت ولی هیچ باین موضوع اهمیت نمی داد.

اوژن پارلوویچ آهسته درگوشش گفت :

«شاهزاده مگر نمی بینید اودیوانه است. چند دقیقه پیش بمن گفتند شهوت وکالت بازی و اظهار بلاغت او را بکلی از حال عادی خارج ساخته و می خواهد در اینجا بما امتحان دهد. من منتظر نمایش جالب توجهی می باشم.»

لبدف با صدای رساتری چنین بسخنان خود ادامه داد :

«من به نتیجه بسیار مهمی میرسم ولی قبلا از لحاظ روانشناسی وقضائی وضع این جنایتکار را تحلیل کنیم. ما مشاهده می کنیم که وی (اگر میل دارید ممکن است او را موکل من بخوانید) با وجود آنکه بهیچ روی غذای دیگری جز گوشت کیش در دسترس نداشته است چندین بار طی عمر خود از خوردن گوشت کیش پشیمان شده و احساس ندامت کرده است. این حقیقت کاملا از قرائن استخراج می گردد چنانچه بمای گویند که او پنچ یا شش کودک را بلعیده است. البته از لحاظ نسبت این رقم بسی ناچیز است ولی از جهات دیگر اهمیت خاصی دارد. مسلم است که موکل من گرفتار پشیمانی شدیدی می گردد (زیرا چنانچه ثابت خواهم کرد مردی مذهبی و با وجدان است) و ضمن تلاش در راه تخفیف گناه خود در حدود امکان شش بار بعنوان آزمایش کوشیده است که گوشت شخص عادی را بجای گوشت کیش بخورد. در اینکه او آزمایش کرده است شکی نیست زیرا هرگاه او تنها قصد تغییر دادن خوراک خود را نداشت بدون شبهه تنها به شش کودک اکتفا نمی کرد. چرا تنها شش کودک را خورده است و نه سی کودک را؟ (نیمی را کیش حساب می کنیم. نیمی دیگر را غیر کیش) اما اگر این آزمایش تنها

ناشی از نومییدی و ترس در مقابل هتك احترام مقدسات و توهین به روحانیان بوده است آنگاه بخوبی معلوم میشود چرا او تنها به شش كودك اكتفا کرده است ؟ شش بار آزمایش برای تسکین حس ندامت وجدانی وی از هر حیث کافی بوده است زیرا این آزمایش ها به نتیجه مطلوب نرسیده است . نخست اینکه بنظر من كودك خیلی كوچك یا بعبارت دیگر نحیف است و موکل من ناگزیر بوده است در مدت همین سه یا پنج بار بیشتر كودك ببلعد تا کشیش و بدین طریق گناه او اگر چه از لحاظ کیفیت پس از مدتی تخفیف می یافت لکن از حیث کمیت شدیدتر میشد . بدیهی است آقایان ! من برای این استدلال خود را دارای روحیه يك جنایتكار قرن دوازدهم فرض می کنم . زیرا من كه يك فرد قرن نوزدهم هستم البته طور دیگری استدلال می کنم . آقایان ! من این نکات را قبلاً بشما یاد آور میشوم كه دیگر هیچ محملی برای مسخره كردن من نداشته باشید مخصوصاً آقای زرنال ! خندیدن شما بمن خیلی بيمورد است . دوم اینکه گوشت كودك (این عقیده شخصی من است) از لحاظ غذائیت و مزه نسبت به گوشت اشخاص بالغ چندان مطلوب نیست و آدمخوار رانه تنها راضی نمی كند بلکه وجداناً او را ناراحت می نماید .

« این است آقایان نتیجه ای كه من گرفته ام و در پرتو آن می - توان یکی از بزرگترین مسائل آنروز و امروز را حل كرد . جنایتكار سرانجام خود را به کلیسا معرفی كرد و به اولیای امور تسلیم شد . قیاس کنید . چه شكه های موحشی از قبیل زیر چرخ گذاشتن و یا به تنور انداختن و یا سوزانیدن و غیره در انتظار او بودا در این صورت چه کسی او را مجبور می كرد كه برود خود را معرفی كند ؟ چرا تنها پس از خوردن نفر شستم ب فكر معرفی كردن خود افتاد و سر خود را تا آخرین لحظه زندگی نگاه نداشت چرا از خوردن گوشت کشیش ها چشم نپوشید

وبا پرداختن به زهد و تقوی درصدد بازخریدن گناهان خویش برنیامد؛ چرا خودش هم کشیش نشد؛ کلید معما همین است ۱ بنا بر این يك نیروی عالی وجود داشته است که مافوق نیروی تنور و آتش و حتی عادت بیست ساله بوده است. بنا بر این فکری نیرومندتر از کلیه سوانح و قحطی و وبا و طاعون و جذام و این جهنمی که هر دم نزدیک بود انسانیت را یکسر نابود کند وجود داشته است که قلب ها را هدایت کرده و به چشمه های زندگی خیر و برکت می بخشیده است «حالا در این قرن تباهی و راه آهن بمن چیزی نشان دهید که نزدیک به این نیرو باشد؟ باید گفت در «قرن کشتی بخار و راه آهن» لکن من میگویم «در قرن تباهی و راه آهن ما» زیرا مستم ولی مانند همه مستان راستی را میگویم. بمن عقیده یا فکری را نشان بدهید که بر بشر کنونی نیمی از نفوذ فکر قرون گذشته را داشته باشد و حالا اگر جرئت دارید ادعا کنید که «چشمه های زندگی» در زیر این «ستاره» و این انشعابی که بشر در آن گرفتار شده است ضعیف و یا گل آلود نشده است! امیدوارم درصدد بر نیائید ترقی و ثروت و نقصان خشکسالی و قحطی و سرعت و وسائل ارتباط خود را به رخ من بکشید! البته ثروت زیاد تر شده ولی در عوض قوا تحلیل رفته اند دیگر فکری که افراد بشر را بیکدیگر ارتباط دهد وجود ندارد. همه چیز نرم شده است، همه پخته شده اند! آری همه ما پخته شده ایم... اما کافی است. موضوع بحث ما اینجا نبود. بهتر است شام سردی را که برای میهمانان تهیه کرده ایم بیاوریم. آیا اینطور نیست عالیجناب شاهزاده؟»

نزدیک بود لیدف در برخی از مستمعین خود عصبانیت بسیار شدیدی ایجاد کند (ضمناً باید گفت که در تمام این مدت بطریها پشت سر هم یازمیشد) اما او بیدرنک با این حسن ختام غیر مترقبه که خودش آنرا بمنزله «تردستی يك وکیل در دگرگون کردن قضیه ای» تعریف

کرد و با اعلام افتتاح صرف شام همه را خلیع سلاح کرد و در نتیجه خنده نشاط انگیزی همه حضار را بوجود درآورد. همه از جای برخاستند و برای رفع خستگی پتراس رفتند. تنها کلاز نطق لیدف ناراضی بود و در و صدای زیادی راه انداخته چنین می گفت :

« او بفرهنگ حمله می کند، تعقیب کور کورانه قرن دوازدهم را تقدیر مینماید و بدون داشتن کمترین پاکی روح دم از اخلاق میزند. میخواهم بدانم وی با چه پولی دارای این ملک شده است؟ »

در گوشه مقابل ژنرال بسایر حضار مخصوصاً به پتیت سین در حالیکه يك تکمه لباس او را بدست گرفته بود چنین می گفت :

« من يك مفسر حقیقی آبو کالیپس را میشناختم. وی مرحوم گرگوار سمیونوویچ بور میستروف بود که مانند آتشی قلبها را آتش میزد. او نخست عینک خود را بچشم می گذاشت سپس يك کتاب بزرگ و کهنه را که دارای جلد چرمی سیاهی بود باز می کرد. وی ریشی خاکستری رنگ داشت و همواره دو مدالی را که بمناسبت انجام امور خیریه بدست آورده بود بسینه نصب می کرد و بالعن جدی و رسا می خواند. در مقابل او ژنرال ها سر تعظیم فرود می آوردند و خانمها دچار حمله قلبی میشدند. »

بمحض اینکه صرف شام سرد اعلام شد ژنرال هم به سخنان بی سروته خود پایان بخشید. پتیت سین ضمن گوش دادن به سخنان ژنرال حال هردی را داشت که کلاه خود را برداشته است تا حرکت کند لکن تصمیم جدی نمی گرفت و یا اینکه تصمیمش را فراموش می کرد. قبل از آنکه میهمانان میز را ترک کنند گانیا ناگهان از نوشیدن خود داری نموده و گیلاس خویش را از خود دور کرده و غمی جانگزار چهره اش را تیره ساخت. هنگامیکه همه از جای برخاستند او به روگوزین نزدیک شد و کنار او نشست. گفتی آنها در نهایت دوستی و

صمیمیت بسر می‌برند ، روگوژین که در آغاز چندین بار تصمیم گرفته بود بی‌سر و صدا مجلس را ترك كند اینك بی‌حرکت نشسته و سر خود را بزیر افکنده بود . گفتی تمایلات خود را بکلی فراموش کرده‌است . در تمام مدت شب يك گیلان هم شراب ننوشید بلکه کاملاً غرق در افکار خود شده و تنها گاهی يكیك حضار را ورنه انداز می‌کرد . اینك از رفتارش چنین هویدا بود که در انتظار حادثه بسیار مهمی حرکت خود را بتمویق انداخته‌است .

شاهزاده بیش از دوسه گیلان ننوشیده بود و با اینهمه خرسند بود هنگامیکه از کنار میز بلند شد چشمانش بدیدگان اوژن پاولوویچ برخورد و زیاد آورد که با او سخنی دارد بنابراین لب خند دوستانه‌ای به او زد . اوژن پاولوویچ هم با سر به او اشاره‌ای کرد و ناگهان هیولیت را که روی نیمکتی دراز کشیده بود او بانگاه کنج‌کاو آمیزی نگاهش می‌کرد به شاهزاده نشان داد و گفت :

«شاهزاده ! بگوئید بدانم این بچه ولگرد چرا بخانه شما راه یافته است.»

اوژن پاولوویچ هنگام صحبت کردن از هیولیت چنان خشمناک بود که شاهزاده متحیر شد .

او بسختان خود چنین ادامه داد ،

«شرط می‌بندم که نقشه‌ای در سر دارد.»

شاهزاده در پاسخ گفت ،

«اوژن پاولوویچ ! می‌بینم یا بنظرم میرسد که شما امروز خیلی

اهمیت به او می‌دهید آیا اینطور نیست ؟»

«اضافه کنید در موقعیت مخصوصی که من دارم ، فکرم متوجه

چیز های دیگر است و بهمین جهت خودم نیز تعجب می‌کنم چرا در تمام

مدت شب نتوانسته‌ام چشم از این هیكل تنفر انگیز بردارم .»

«سورتش اتفاقاً جناب است.»

اوژن پاولوویچ درحالیکه دست شاهزاده رامی کشید چنین فریاد

برآورد!

«بفرمائید نگاه کنید! نگاه کنید!»

شاهزاده باردیگر نگاه میهوتی به اوژن پاولوویچ افکند .

هیولیت که در اواخر سخنرانی تمسخر آمیز لب‌دلف بر روی نیمکت ناگهان بخواب رفته بود، سراسیمه از خواب پرید چنانچه گفتی کسی يك ضربت غیر مترقبه‌ای به پهلویش وارد آورد. جوان مردنی سخت بلرز افتاد و روی نیمکت نشست و به پیرامون خود نظری افکند و رنگش را بکلی باخت و چون اطرافیانش را دید دستخوش نگرانی شد لکن هنگامی برحافظه خود مسلط گردید این نگرانی تبدیل به وحشت شد و در حالیکه دست شاهزاده را گرفت با اضطراب پرسید: «چطور شد؟ آنها می‌روند؟ تمام شد؟ همه چیز پایان یافت؟ خورشید دمید؟ چه ساعتی است؟ شما را بخدا ساعت را بمن بگوئید. من خوابم برد. آیا خیلی خوابیدم؟»

جمله اخیر را با چنان ناامیدی ادا کرد که گفتی بر اثر خوابیدن فرصتی را که مقدراتش بدان بستگی داشت از دست داده است. اوژن پاولوویچ باو گفت:

«شما هفت هشت دقیقه خوابیدید.»

هیولیت با حرص و ولع خاصی باو نگاه کرد و لحظه‌ای اندیشید و گفت:

«آه! فقط! پس من.»

آنگاه با قوت شروع به نفس کشیدن کرد مثل اینکه از بار گرانی رهائی یافته است. او بالاخره دریافته بود که خورشید هنوز طلوع نکرده است و هیچ چیز تمام نشده و میهمانان نیز تنها برای صرف

عصرانه میز را ترك گفته‌اند و تنها چیزی که پایان یافته و راجی ابدف بوده است. لبخندی زد و گونه‌هایش بر اثر دولك خون که مظهر سل است سرخ شد و آنگاه با لحن تمسخر آمیزی به اوژن یا لویویچ چنین گفت :

«اوژن یا لویویچ! شما حتی دقایقی را که من بخواب رفته بودم بدقت شمردید ؟

خوب می‌دیدم که در تمام مدت چشم از من بر نمی‌داشتید ...»
 آنگاه در حالیکه جبین درهم کشید آهسته پشاهزاده گفت : «آه! روگوزین ! منم اکنون او را بخواب دیدم. سپس در حالیکه بموضوع دیگری پرداخت پرسید: پس ناطق کجاست؟ لبدف کجا رفت؟ آیا نطقش را تمام کرد؟ از چه موضوعی سخن راند؟ آقای شاهزاده! آیا راست است که شما روزی گفته‌اید «زیبائی دنیا رانجات خواهد داد؟» سپس در حالیکه همه حضار را بشهادت گرفت چنین گفت :
 «آقایان! شاهزاده مدعی است که زیبائی دنیا را نجات خواهد داد و من می‌گویم اگر او چنین افکار جنون آمیزی دارد برای آنست که عاشق است. آقایان! شاهزاده عاشق است. چند لحظه پیش بمحض اینکه وارد شد من در این خصوص اطمینان حاصل کردم. شاهزاده ! سرخ نشوید... دلم بحال شما می‌سوزد! کدام زیبائی دنیا رانجات خواهد داد؟ کولیا بود که سخنان شما را تکرار می‌کرد...»

آیا شما يك مسیحی مؤمن هستید ؟ کولیا می‌گوید شما خودتان ادعا می‌کنید که مسیحی هستید .

شاهزاده با دقت او را نگریستن گرفت ولی پاسخی نداد.
 هیپولیت ناگهان گفت :

«بمن پاسخ نمی‌دهید؟ شاید فکر می‌کنید شما را خیلی دوست

دارم.»

داستان یوسکی

«خیرا چنین فکری نمی‌کنم. می‌دانم مرا دوست ندارید.»
«چطور؟ حتی پس از پیش آمده‌های دیروز؟ آیا دیروز من دوستی
خود را بشما ثابت نکردم؟»

«دیروز هم می‌دانستم که مرا دوست ندارید.»
«می‌خواهید بگوئید برای آنست که نسبت بشما حسادت
می‌ورزم!»

«شما همیشه اینطور خیال کرده‌اید و خواهید کرد... اما چه
لزوم دارد از این موضوع صحبت کنیم؟ میل دارم باز هم شامیانی
بنوشم. کلرگیلاس مرا پر کن!»

«هیپولیت! شما نباید مشروب بنوشید. من نخواهم گذاشت...»
شاهزاده گیلاس را از او دور کرد.
هیپولیت بفکر فرو رفت و سپس اظهارات شاهزاده را تصدیق
کرد و گفت:

«راست است... بالاخره... بدون شبهه خواهند گفت که...
اما بمن چه که چه خواهید گفت؟ آیا چنین است؟ شاهزاده! بعداً هر
چه می‌خواهند بگویند، بما که هیچ نمی‌دانیم فردا چه خبر است چه خواهد
شد؟ باری من خواب دیده‌ام!»

آه! چه خواب وحشتناکی! فقط حالا آنرا بیاد می‌آورم شاهزاده!
هیچ آرزو نمی‌کنم شما چنین خوابهایی ببینید گو اینکه قلباً شما را
دوست ندارم گذشته از این کسی را دوست نداشتن دلیل آن نیست
که بندش را ببخوایم، آیا راست است؟ اما چرا من این سؤالات را
می‌کنم؟ دست خود را بمن بدهید. آنرا محکم خواهم فشرد...
اینطور... با اینهمه دست خود را بسوی من دراز کرده‌اید... پس
احساس می‌کنید که آنرا با صمیمیت خواهم فشرد... بسیار خوب
مشورت نمی‌نوشم. چه ساعتی است؟ لازم نیست بمن بگوئید... من

می‌دانم. ساعت فرا رسیده است. چطور؟ در آن گوشه صبحانه صرف می‌کنید؟ آه؟ پس این تخت آزاد است؛ بسیار خوب! آقایان. پس هیچکس بسنخان من گوش نمی‌دهد؟..

شاهزاده! من قصد دارم مقاله‌ای بخوانم. عصرانه بدون شبهه بهتر است اما...»

ناگهان بطور غیر مترقبه‌ای از جیب خود يك پاکت بزرگ لاک و مهر شده اداری در آورد و آنرا روی میز گذاشت.

این اقدام غیر مترقبه در حضار که تا اندازه‌ای مست‌بودند اثر عجیبی کرد. هیچکس میل نداشت اظهارات هیولیت را گوش کند. اوژن یا لولوویچ سراسیمه از صندلی خود برخاست. گانیا بسرعت به‌پن نزدیک شد و گوژین نیز از گانیا تقلید کرد ولی با قیافه تنفر آمیز مردی که پس از آگاهی یافتن از چیز بدی آنرا پس می‌دهد، لهدف که در آن نزدیکی‌ها بود با نگاه کنجکاو به‌پاکت نگرست و کوشید محتویات آنرا حفس بزند.

شاهزاده با لحن نگرانی پرسید:

«این چیست؟»

هیولیت چنین فریاد برآورد:

«شاهزاده بمحض طلوع آفتاب من‌خواهم خوابید. در این خصوص قول شرف داده‌ام خواهید دید. اما... اما... آیا خیال می‌کنید یارای باز کردن این پاکت را ندارم؟»

شاهزاده مشاهده کرد که جوان مسلول سخت می‌لرزد و بناه بر این از طرف حضار شروع به صحبت کرده گفت:

«هیچیک از ما چنین فکری ندارد. چرا چنین نسبتی بما می‌دهید و خیال می‌کنید که...»

این چه شورخواندنی است که بی‌مقصد در شما ایجاد شده است.

هیپولیت این پاکت چیست؟»

همه در پیرامون او می‌گفتند،

«این چیست؟ تو را چه می‌شود؟» همه باونزدیک شدند. تنها
عده معدودی بخوردن ادامه می‌دادند. پاکت با لاک و مهرش همچون
آهن‌رهای میهمانان را جذب می‌کرد.
هیپولیت گفت:

«شاهزاده! دیروز پس از آنکه قول دادم که برای اقامت‌بخانه
شما خواهم آمد این را نوشتم دیروز و دیشب تمام وقتم صرف نوشتن
آن شد و امروز بامداد آنرا تمام کردم. قبل از سحر خوابی دیدم...»
شاهزاده با تعجب پرسید:

«آیا بهتر نیست فردا موکول کنید؟»

هیپولیت با پوزخند تشنج آمیزی گفت:

«فردا دیگر فرصت نخواهد بود. گذشته از این بیم نداشته
باشید، قرائت این نوشته بیش از چهل دقیقه و مافوق یکساعت بطول
نخواهد انجامید... ببینید چگونه همه به آن ابراز علاقه می‌کنند؟ هر
کسی نزدیک می‌شود و به پاکت نگاه می‌کند. هر گاه این مقاله را در
پاکت لاک و مهر کرده نمی‌گذاشتم بهیچ روی حس کنجکاری اینهمه
جمعیت را تحریک نمی‌کرد. ها! ها! این است لطف موضوع.. آقایان
پاکت را باز کنم یا نکنم؟ اسرار! اسرار! شاهزاده هیچ می‌دانید چه
کسی پیش بینی کرده است که زمان دیگر وجود نخواهد داشت؟ او فرشته
نیرومند آپوکالیپس است.»

اوژن پاولوویچ با لحن نگرانی که در بسیاری از حضار اثر
بخشید گفت:

«بتر است نخوانید.»

شاهزاده نیز در حالیکه دست خود را روی پاکت گذاشت گفت:

«نخوانید!»

شخص دیگری گفت:

«حالا چه موقع خواندن است؟ موقع شام است.»

دیگری پرسید:

«يك مقاله است؛ قطعاً برای مجله نوشته شده است.»

سومی اضافی کرد:

«شاید كسل کننده باشد!»

دیگران سؤال کردند:

«آخر بگوئید موضوع چیست؟»

حرکت وحشت انگیز شاهزاده هیپولیت را غرق در اضطراب

نمود و در حالیکه لبخند تلخی لبان کبودش را منتقبض ساخت آهسته

گفت:

«پس... نخوانم؟»

آنگاه بار دیگر نگاهی به پیرامون خود افکند چنانچه گفتی

قصه دارد مانند چند لحظه پیش بمنظور درد دل کردن علاقه و ترجم

آنان را جلب نماید. سپس بار دیگر به شاهزاده روی آورد و از او

پرسید:

«شما می ترسید؟»

شاهزاده که چهره اش لحظه به لحظه نگرانتر می شد پرسید:

«چه ترسی؟»

ناگهان هیپولیت از جای خود پرید چنانچه گفتی او را از

سندلی جدا کردند و سپس چنین پرسید:

«آیا کسی از شما يك سکه بیست کویکی دارد؟ يك سکه هر

چه می خواهد باشد.»

لپدف که عقیده داشت بدون شك بیمار عقل خود را از دست

داده است سکه‌ای به او داد و گفت،

«این سکه.»

هیپولیت با شتاب فریاد کرد،

«ورالوخیانوونا! این سکه را بگیر و روی میز بینداز... شیر

یا خط؟ اگر خط بود خواهم خوانند.»

و را با اضطراب نخست به سکه و سپس به هیپولیت و آنگاه بیدرش

نگاهی کرد و سپس بفکر اینکه نباید سکه را نگاه کند سر خود را بلند کرد

و با حرکت ناشیانه‌ای سکه را روی میز افکند. خط بود!

هیپولیت چنانچه گفتی در مقابل حکم تقدیر بکلی از پای در

آمده است طوری رنگ خود را باخت مثل اینکه حکم اعدامش را

ابلاغ کردند و در حالیکه لرزهای سر تا پای وجودش را فرا گرفت

گفت:

«پس باید خوانند! یعنی چه؟ آیا ممکن است اینسان من با سر-

نوشت خویش بازی کنم؟»

او بار دیگر نگاهی به حضار افکند که میل در دو دل کردن

و جلب توجه کاملاً در آن منعکس بود، سپس ناگهان به شاهزاده روی

آورد و با تعجب صادقانه و با لحن مردی که برافکار و احساسات

خویش مسلط گردیده است چنین گفت:

«شاهزاده! این کیفیت عجیب روانشناسی است... یک کیفیت

اسرار آمیز! یاد داشت کنید و آنرا بخاطر بسپرید زیرا ظاهراً شما

راجع به رنج اعدام مشغول گردآوری مدارکی هستید بمن گفته‌اند...

ها! ها! آه خدای من! چه بی‌عقلی!»

سپس روی نیمکت نشست و دو آرنج خود را بر روی میز

تکیه داد و سر خود را در میان دستهای مخفی ساخت و آنگاه چنین

گفت:

«آه! چه ننگی! اما...»

ناگهان مثل اینکه تصمیم جدی و تزلزل ناپذیری گرفته است سر خود را بلند کرد و با اراده گفت:

«آقایان! من لاک پاکت را می‌شکنم... گذشته از این کسی را مجبور بگوش دادن نمی‌کنم آنگاه با دستهایی که از فرط عاطفه سخت می‌لرزید پاکت را باز کرد و چند برگ کافند که با خط زیبایی نوشته شده بود بدر آورد و آنها را جلو خود قرار داد و شروع به باز کردن نای آنها کرد.»

عده‌ای از حضار با چهره گرفته پرسیدند:

«این چیست؟ چه خبر است؟ چه خواهد بخواند؟»

عده‌ای دیگر سکوت اختیار کرده بودند لکن همه در جای خود نشسته و با کنجکاوای هر چه تاملی به این صحنه دقیق شده بودند و چنین تصور می‌کردند که بزودی با پیش آمد جالبی مواجه خواهند شد. ورا به‌صندلی پدرش چسبیده و چنان متوحش بود که بزحمت می‌توانست از ریزش اشکهای خود جلوگیری کند. کولیا هم مضطرب بود لیدف که نشسته بود ناگهان از جای برخاست و شمع برداشت و جلو هیولیت برد تا او بهتر نوشته را بخواند.

هیولیت گفت:

«آقایان! بزودی خواهید فهمید موضوع چیست و سپس بدون تغییر قیافه اینطور خواند «توضیح لازم» دیباچه «دنیای پس‌من» آنگاه با لحن مردی که ناگهان دچار سوختگی شده است چنین گفت: «مرده شوی ذوقم را ببرد... این چه دیباچه ابلهانه است که انتخاب کرده‌ام؟.. گوش کنید آقایان!... باور کنید که اینها همه ممکن است ترهاتی بیش نباشد... اینها فقط هشتی از افکار من است اگر خیال می‌کنید در آنها چیز اسرار آمیز یا ممنوعی... به‌عبارت‌دیگر...»

داستایوسی

گانیا سخنش را قطع کرد و گفت:

«بہتر است از دیباچہ صرف نظر کنید و باصل مطلب بپردازید.»
دیگری گفت:

«او میل دارد توجہ ما را بجای دیگری منحرف کند.»

روگوژین کہ تا آن لحظہ ساکت مانده بود چنین گفت:

«پر حرفی بہ درجہ تحمل ناپذیری رسیدہ است.»

هیپولیت ناگہان نگاہی بہ او افکند و نگاہهای آنها متقاطع شد.

روگوژین لبخند تلخ و خشم آلودی زد و سپس این کلمات عجیب را
ادا کرد:

«پسر جان! در یک چنین قضیہ ای اینطور نباید رفتار کرد... نہ... نہ...»

البتہ هیچکس معنی سخنان او را در نیافت لکن اظهارات او در
حضار اثر عجیبی بخشید و فکر یکسانی را در ہمہ اذہان ایجاد
کرد. مخصوصاً اثر این جملہ در ہیپولیت وحشت انگیز بود بطوریکہ
سخت بلرزہ افتاد و شاہزادہ ناگزیر شد برای جلوگیری از سقوط
او دستش را بسوی وی دراز کند و ہر گاہ نیرو داشت بدون شبہہ
فریاد می کشید. او یک دقیقہ تمام قادر بتکلم نبود. بزحمت نفس میکشید
و چشم از روگوژین بر نمی داشت. سرانجام بزحمت فراوان قادر بشنفس
گردید و چنین گفت:

«پس شما بودید... شما بودید کہ... شما»

روگوژین کہ چنین وانمود می کرد از سخنان او چیزی نمیفہم
گفت:

«کہ چہ؟ منظورت چیست؟»

اما ہیپولیت کاملاً سرخ شدہ و در حالیکہ گرفتار خشم عجیبی

گردید با لحن تند و ظالمانہ ای چنین گفت:

«شما بودید کہ ہفتہ گذشتہ شب ہنگام پس از ساعت یک فردای

آن یامدادی که بملاقات شما آمده بودم بخانه من آمدید . . . شما بودید! اعتراف کنید آیا شما نبودید؟»

«هفته گذشته؟ شب هنگام؟ پسر جان آیا عقلت از سرت پریده است؟»

هیولیت لحظه‌ای ساکت شد و انگشت سبابه خود را برپیشانی گذاشت و فکری کرد لکن پس از لبخند تلخی که در عین حال آثار ترس و نگرانی در آن هویدا بود در کنج لبانش نقش بست با لحن ظفر آمیز و فوق‌العاده مطمئنی چنین گفت:

«شما بودید! آری شما بودید که بخانه من آمدید و در حدود یکساعت و حتی بیشتر بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان رانید روی صندلی نزدیک پنجره نشستید بین نیمه شب و ساعت دو بود، قبل از ساعت سه نیز خانمرا ترک کردید. آری خودتان بودید. . . چرا مرا ترسانیدید؟ چرا مرا رنج دادید؟ علت اقدام شما را نمی‌دانم فقط یقین دارم شما بودید.»

در نگاه او ناگهان برق خصومتی تابیدن گرفت، با اینهمه همچنان از فرط ترس می‌لرزید. پس از لحظه‌ای گفت:

«هم اکنون آقایان! هم اکنون خواهید دانست. . . من. . . من. . . گوش کنید.»

آنگاه بار دیگر برگ‌های نوشته‌اش را که با هم مخلوط شده بود با شتاب بدست گرفت و سعی کرد آنها را منظم کند. این برگها در میان انگشتان لرزان او سخت تکان می‌خورد بطوری که هدی‌گذشت تا او توانست اوراق خود را مرتب کند.

روگوژین با صدائی که بزحمت شنیده شد گفت:

«دیوانه‌است یا هدی‌ان می‌گوید. . .»

سرانجام قرائت اوراق آغاز گردید هیولیت در ۵ دقیقه اول

بزحمت نفس می کشید و بهمین جهت بطرز غیر مربوط و آهسته‌ای می خواند لکن صدایش بتدریج قویتر شد و توانست کلمات را شمرده ادا کند تنها گاه از اوقات سرفه شدیدی سخنش را قطع می کرد و چون نیمی از نوشته خود را خواند دچار سرفه بسیار شدیدی شد. هیچان او که بتدریج افزایش می یافت به بحبویه خود رسید و بمروور که می خواند رنج و ناراحتی شنوندگانش نیز شدیدتر می شد. این مقاله بدین قرار بود.

«توضیحات لازم»

«دنیا پس ما چه دریا چه سراب!»

«دیروز باعداد شاهزاده بدیدن من آمد و ضمن مذاکرات گوناگون پیشنهاد کرد که در ویلای او اقامت گزینم. می دانستم در این خصوص اصرار خواهد ورزید. یقین داشتم صاف و پوست کنده باصطلاح خودش بمن خواهد گفت: «من در میان اشخاص و درختها بهتر خواهم مرد» اما امروز کلمه «مردن» را پکار نبرد بلکه تنها گفت: «من در آنجا بهتر می توانم بزندگی خود ادامه دهم» در مورد من معنی این سخنان همانست که گفتم. از او پرسیدم منظورش از این درختان ما چیست و چه علت دارد که می خواهد مرا بخانه خودش ببرد. بانهایت تعجب دیدم گفت خودت چند شب پیش خاطر نشان کردی به پاولوسک آمده ای تا برای آخرین بار نگاهی بدرختها بیفکنی. باو گفتم هنگامی که من می میرم چه نزر می دارد زیر درخت بمیرم یا اینکه از پنجره ام یک دیوار آجری را نگاه کنم. برای دو هفته ای که از عمر من باقی است این تشریفات چه لزومی دارد؟ بیدرتنگ سخنان مرا تصدیق کرد لکن اضافه کرد که سبزه و هوای آزاد بدون شبهه درحال من بهبودی حاصل خواهد کرد و خوابها و اثرات هیجانانگیز مرا تا اندازه ای قابل تحمل خواهد ساخت. بار دیگر خندیدم و باو ایراد گرفتم که مثل

ماده پرستی صحبت می‌کند. با لبخند معمولی خویش بمن پاسخ داد که همیشه ماده پرست بوده است و چون هرگز دروغ نمی‌گوید نباید اظهارش را بدیده بیقیدی نگریست. او لبخند دل‌انگیزی دارد. وی را با دقت بیشتری تحت مطالعه قرار دادم. اکنون نمی‌دانم آیا او را دوست دارم یا خیر؟ اکنون وقت ندارم که ذهن خود را برای این موضوع ناراحت کنم. کینه‌ای که طی این پنج ماه در دل نسبت به او می‌پروردم در ماه اخیر بکلی از میان رفته است. کسی چه می‌داند؟ شاید مخصوصاً برای دیدن او بود که به پاولوسک رفته‌ام... پس چرا از اطاقم فرار کردم؟ محکوم به اعدام نباید اطاق خود را ترک کند. هر گاه تصمیم قطعی نگرفته بودم و هر گاه برعکس منتظر آخرین ساعت عمر خود می‌شدم بهیچ قیمت اطاقم را از دست نمی‌دادم و پیشنهاد وی را برای آمدن به پاولوسک و «مردن» در خانه او نمی‌پذیرفتم. بخود می‌گفتم باید شتاب کنم و تا فردا این «توضیحات» را بپایان رسانم زیرا وقت ندارم بار دیگر نظری به آن بیفکنم و آنرا اصلاح کنم آنرا فردا برای شاهزاده و دو سه شاهد دیگر که خیال می‌کنم در خانه او حضور داشته باشند قرائت خواهم کرد. چون در تمام این نوشته کلمه‌ای که از هر حیث حقیقت محض نباشد وجود ندارد بسیار میل دارم بدانم خودم هنگام خواندن آن چه حسی خواهم کرد گذشته از این بیهوده تذکر می‌دهم که «این سخنان حقیقت محض است» زیرا وقتی بیش از پانزده روز از عمر آدمی باقی نمانده است چه لزومی دارد دروغ بگوید به‌علاوه این پانزده روز نیز بجز مستزنده ماندنش نمی‌ارزد و این خود بهترین گواه بر این است که من جز راست چیزی نخواهم داشت (نکته‌ای را هم نباید از نظر دور داشت: آیا من در این لحظه یا بعبارت دیگر در برخی لحظات دیوانه نمی‌شوم؟ بمن گفته‌اند که مسلولین در آخرین مرحله بیماری خود گرفتار يك نوع

جنون می‌شوند. فردا باید با مطالعه تأثیری که قرائت این اوراق بر شنوندگان خواهد بخشید این نکته را تحقیق نمایم. این موضوع باید بدرست‌ترین وجهی حل گردد زیرا در غیر این صورت هیچ اقدامی نمی‌توان کرد)

«چنین بنظر می‌رسد که اشتباه نوشته‌ام ولی بطوریکه یادآور شدم فرصت تصحیح ندارم. گذشته از این عزم دارم عمداً این نوشته‌ها اصلاح نکنم حتی اگر مشاهده کنم که در هر پنج سطر ضد و نقیض می‌نویسم. مخصوصاً قصد دارم فردا بوسیله این نوشته درستی فکرم را آزمایش کنم و اطمینان حاصل نمایم که از اشتباهات خودم آگاه هستم. از طرف دیگر در خواهم یافت آیا افکاری که طی چندماه اخیر در این اطاق در ذهن پرورده‌ام درست است یا اینکه گرفتار هذیان هستم؟

«هر گاه دو ماه پیش ناگزیر بودم کاملاً مانند امروز اطاق خود را ترک کنم و با خانه پیشین خویش خدا حافظی نمایم یقین دارم سخت متأثر می‌شدم لکن امروز هیچ‌گونه غمی در دل ندارم گو اینکه فردا برای همیشه باید این اطاق و این دیوار را ترک کنم! بنابراین من امروز اطمینان کامل دارم که برای دو هفته نمی‌ارزد که آدمی متأثر شود و یا آنکه خود را بدست احساسات بسپارد و اینک این فکر همه حواس مرا تحت الشعاع قرار داده است. اما آیا راست است؟ آیا صحیح است که من کاملاً تحت تسلط این فکر راسخ در آمده‌ام؟ هر گاه در این لحظه مرا شکنجه کنند بدون شبهه فریاد خواهم کشید البته نمی‌گویم وقتی بیش از پانزده روز از عمر آدمی باقی نمانده است بزحمتش نمی‌ارزد که برای شکنجه فریاد کند و احساس الم نماید.

«با اینهمه آیا راست است که بیش از پانزده روز از عمر من باقی نمانده است؟ آنچه من دریا ولوسک نقل کردم دروغ بود آقای (ب)

بمن هیچ چیز نگفته و حتی مرا ندیده است لکن يك هفته پیش دانشجو کیلورودوف را نزد من آوردند. وی يك ماده پرست و کافرو نیهیلیست است و بهمین جهت هم بود که از او خواهش کرده بودم بخانه من بیاید. من نیاز بمردی دارم که حقیقت را صاف و پوست کنده بگوید. او نیز نه تنها با شتاب و بدون لفافه صحبت کرد بلکه باخوش-وقتی فراوان (که بنظر من از اندازه خارج بود) سخن می راند. بنا نهایت بیرحمی بمن گفت پیش از یکماه و هرگاه مقتضیات مساعد باشد اندکی بیشتر و شاید هم کمتر از عمر من باقی مانده است و بعید نیست ناگهان بمیرم و شاید هم فردا زندگی را بدرود گویم زیرا از این قبیل موارد زیاد دیده شده است همین پریروز بود يك خانم جوان مسلول که در کوی کولومنا سکونت دارد و حائش فوق العاده شبیه بحال عنست حاضر شده بود که برای خرید از خانه خارج شود لکن ناگهان احساس ناراحتی کرد و روی نیمکت دراز کشید و آهسی از دل بدر آورد و رخت از جهان پرست.

«کیلورودوف کلیه این جزئیات را بایقیدی و سنگدلی عجیبی نقل می کرد چنانچه گفתי برای من بسی افتخار خواهد بود که مانند او مردی منکر همه چیز باشم و خود را از این لحاظ يك انسان برتر بدانم و از اینکه این جهان را ترك می گویم کمترین حس ناراحتی احساس نکنم. سرانجام از مذاکرات او يك حقیقت مسلم را استخراج کردم بدینمعنی که دریافتم يك ماه پیش از عمر من باقی نمانده است از این لحاظ اطمینان دارم او اشتباه نکرده است.

«از این که شاهزاده حدس زده بود که من دچار کابوس شده ام بسیار متعجب شدم زیرا وی عیناً بمن گفت که در پاولوسک «اثرات هیجان مفرط و خوابهای من» تغییر خواهد کرد. او چرا از خواب-های من سخن بمیان آورد؟ یا او پزشک است و یا دارای هوش خارق-

الماده ایست که می تواند بسیاری از چیزها را حدس بزند (با اینهمه رویهم رفته در این نکته شکی نیست که او «ابلهی» بیش نیست) درست قبل از آمدن او در حقیقت من خوابی دیده بودم (چنانچه اکنون صدها خواب می بینم) تقریباً یکساعت قبل از آمدن او بخواب رفته بودم و خواب دیدم در اطاقی هستم که متعلق بخودم نیست . این اطاق از اطاق خودم بزرگتر و مرتفع تر و روشنتر بود و مبلهای آن نیز که بمراتب از مبلهای اطاق من بهتر بود شامل يك گنجه ، يك كمد ، يك نیمکت و يك رختخواب بلند و پهن با لحاف ابریشمین سبز رنگی بود . در این اطاق يك جوان وحشتناك ، يك نوع هیولائی دیدم که شبیه بمقرب بود لکن عقرب نبود بلکه بمراتب از آن زشت تر و وحشت انگیز تر بود .

«از این که می دانستم در طبیعت چنین حیوانی یافت نمیشود و با اینهمه مخصوصاً یکی از آن در مقابل دیدگان من نمایان شده است دریافتم که سری در میان است . او را بدقت تعاشا کردم . حیوانی خزننده ، قهوه ای رنگ و فلس دار بود که در حدود چهار و رچوك طول داشت سرش بزرگی دو انگشت بود لکن بدنش بتدریج بطرف دم یاریك میشد بطوری که نوک دمش بیش از يك دهم و رچوك ضخامت نداشت . در فاصله يك و رچوكی سر دوبا از طرفین تنه اش خارج میشد که باتنه اش زاویه ای در حدود چهل و پنج درجه تشکیل می دادند بطوری که از بالا این حیوان بنظر يك جنگال سه تیغه ای می آمد . بطور صریح سرش را تشخیص ندادم لکن دوشاخ کوچک بسیار کوتاه برنگ قهوه ای که به دوسوزن بزرگ شباهت داشتند مشاهده کردم . همچنین در نوک دم و انتهای هر پا دوشاخ کوچک شبیه باین شاخها دیده میشد که مجموع آنها بالغ بر هشت شاخ می گردید . این حیوان با تکیه بپاها و دمش با سرعت هر چه تعامتر در میان اطاق می دوید و هنگام دویدن

بدن و پاهایش مانند مار با دوران عجیبی جمع میشد و بطور کلی بسیار وحشت انگیز بنظر میرسید . من سخت میترسیدم میادا این حیوان کریه نیشم زند زیرا گفته بودند که زهر دار است لکن چیزی که بیشتر رنجم می داد آن بود که چه کسی این حیوان را باطاق من فرستاده است و چه نقشه ای علیه من طرح گردیده و این معما چه معنی دارد؟ حیوان زشت منظر در زیر کمد و گنجه و گوشه و کنار پنهان میشد . چهار زانو روی یک صندلی قرار گرفتم . حیوان بسرعت اطاق را طی کرد و در زیر صندلی من ناپدید شد باوحشت هرچه تمامتر باچشمهای خود عقب او گشتم لکن چون چهار زانو نشسته بودم تصور نمی کردم بتواند از صندلی بالا بیاید ناگهان درپشتم نزدیک گردنم صدای خفیفی شنیدم . بعقب برگشتم و دیدم که حیوان درطول دیوار بالا میرود و تقریباً بسا ارتفاع سر من رسیده است و حتی بادمش که بسرعت و چالاکی عجیبی می چرخید موهای سر مرا لمس می کند . خیزی زدم و هیولا ناپدید گردید . من از ترس اینکه میادا در زیر بالش من پنهان شود حتی جرئت نکردم برختخواب بروم . آنگاه مادرم و نمدانم کدامیک از آشنایانم بود که داخل اطاق شدند و بتعمیب حیوان پرداختند . آنها از من آرامتر بودند و ابراز هیچ وحشتی نمی کردند لکن از جریان اطلاع کامل نداشتند . ناگهان حیوان بار دیگر ظاهر شد . او این بار خیلی آهسته میخزید چنانچه گفتم قصد خاصی دارد و مخصوصاً طرز انقباض بدنش باو از دفعه پیش ظاهر زننده تری بخشیده بود . بار دیگر اطاق را طی کرد و بطرف آستانه در متوجه شد . در این هنگام مادرم در را باز کرد و ترما سگمان را صدا زد نما سگ بزرگی بود که موهای سیاه مجعدی داشت . او پنجسالست که مرده است . ترما بسرعت داخل اطاق شد لکن در مقابل حیوان زشت منظر بر زمین میخکوب گردید . حیوان نیز از جلو آمدن باز ایستاد لکن هم چنان جمع می-

داستایوسکی

شد و با پاها و انتهای دمش یکف اطاق میزد تا جائی که من اطلاع دارم حیوانات هرگز دستخوش وحشتهای اسرار انگیز نمیشوند لکن در این لحظه بنظرم رسید که ترس نرمنا جنبه عجیبی داشت چنانچه گفتم احساس می کرد که این حیوان موجودی خطرناک و اسرار آمیز است بنا براین چند قدمی بعقب رفت و حال آنکه آن حیوان کریه با احتیاط و قدمهای شمرده نزدیک میشد و چنین مینمود که قصد دارد به نرمنا حمله برود او را بگزداما نرمنا با وجود وحشتش و با اینکه سخت بلرزه افتاده بود بادیدگان غضب آلود خود هم چنان بآن حیوان بدمنظر خیره می نگریست ناگهان بتسریع دندانهای وحشت انگیز خود را نشان داد و گلوی سرخ و بزرگ خود را باز کرد خیزی برداشت و حیوان را بدندان گرفت . حیوان برای رهائی یافتن تلاش فراوان نمود و یکبار از دست نرمنا گریخت لکن سگ چالاک این بار او را با شدت بیشتری گرفت و دوبار بگلوی خود فرو برد چنانچه گفتم قصد دارد او را ببلعد . پوست حیوان در زیر دندانهایش صدا کرد . دم و پاهایش نیز بطرز وحشت انگیزی از هم جدا شدند اما ناگهان نرمنا ناله دلخراشی کرد حیوان توانسته بود زبان او را بگزد و نرمنا از فرط رنج دندانهای خود را باز کرد من در گلوی او حیوان کریه را بکلی خرد شده و با وجود این دست و پا میزد دیدم . از بدن له شده اش بر روی زبان سگ مایع زیاد سفیدی جاری بود ... در این هنگام بود که من بیدار شدم و شاهزاده وارد شد . «

هیپولیت ناگهان از خواندن باز ایستاد چنانچه گفتم دچار یک نوع ناراحتی شده است و سپس چنین گفت :

« آقایان من این مقاله را دوباره نخوانده ام و تصدیق میکنم که خیلی چیزها را زیادی نوشته ام . »

« این خواب »

گائیا سخنش را قطع کرد و گفت :

« حقیقت است . »

« من تصدیق می‌کنم در اینجا احساسات شخصی که تنها مربوط

بشخص منست دخالت زیاد دارد ... »

هیپولیت هنگام ادای این کلمات بکلی فرسوده و ناتوان بنظر

میرسید و بسرعت عرق پیشانی‌اش را خشک میکرد .

لبداف بالحن زنده‌ای گفت :

« آه آقا ! شما بیش از حد بخودتان علاقه دارید ! »

« اما آقایان بار دیگر می‌گویم که کسی را مجبور نمی‌کنم .

کسانیکه میل ندارند بشنوند ممکن است خارج شوند . »

روگوژین باصدائی که بزحمت شنیده میشد گفت :

« او مردم را از خانه دیگری اخراج میکند . »

فردیچنکو که تا آن لحظه جرئت نکرده بود صدای خود را

بلند کند گفت :

« چطور است همه ما برویم ؟ »

هیپولیت ناگهان چشمان خود را بزیر افکند و اوراق خود را

بدست گرفت لکن بار دیگر سرخود را بلند کرد . مردمک چشمش

برق میزد . دولکه سرخ گونه هایش را گلگون کرده بود . به فردیچنکو

خیره شد و گفت :

« شما بهیچ روی مرا دوست ندارید . »

صدای شلیک خنده طنین انداز شد لکن اکثر نمی خندیدند .

هیپولیت تا بناگوش سرخ شده بود .

شاهزاده گفت :

« هیپولیت ! اوراق خود را جمع کنید و آنرا بمن بدهید

شما اینجا در اطاق من خواهید خوابید و قبل از خوابیدن صحبت خواهیم کرد و فردا بمذاکرات خود ادامه خواهیم داد اما بشرط آنکه دیگر از این نوشته سخنی میان نیاورید . آیا میل دارید ؟ »

هیپولیت درحالیکه نگاه تمجب آمیزی باو افکند چنین گفت :
« آیا ممکن است ؟ »

هیپولیت در حالیکه بمنتهای هیجان رسیده بود چنین فریاد برآورد :

« آقایان ! من گرفتار بحران ابلهانه ای شده ام و نمی توانم خودرا نگاه دارم دیگر سختم را قطع نخواهم کرد . هرکس میخواهد گوش کند ... »

او بسرعت گیلای آب نوشید و برای آنکه از نگاه حضار مصون بماند بمیز تکیه کرد و با اصرار بخواندن اوراق خود ادامه داد . گذشته از این ناراحتی او بتدریج از میان رفت پس از لحظه ای بقرائت مقاله خود چنین ادامه داد :

« فکر اینکه چند هفته زندگی ، بزندگی کردن نمی آرد ظاهر آ یکماه پیش که خیال نمیکرم بیش از چهار هفته از عمر من باقی باشد ذهنم را فراگرفت لکن از سه روز پیش یعنی از همان شبی که از پاولوسک بازگشتم این فکر بکلی مرا تحت تسلط قرار داد . نخستین بار که این فکر تا اعماق ذهن من اثر کرد ، روی تراس در خانه شاهزاده نشسته بودم و تصمیم داشتم برای آخرین بارزندگی را تجربه کنم . اظهار تمایل کردم که مردم و درختها را ببینم (فرض کنیم من نخست اینطور صحبت کردم) سخت گرم شده و ازبوردوفسکی دوستم دفاع می کردم و چنین می پنداشتم که همه حضار بازوان خودرا بازخواهند کرد که مرا درآغوش بکشند و از من تقاضای عفو خواهند کرد و من نیز از آنها درخواست بخشش خواهم نمود بطور کلی گرفتار

وضع ابلهانه‌ای شده بودم . در آن هنگام بود که آن «اعتماد کامل» در ذهن من رسوخ یافت. اینک از خود می‌پرسم چگونه بدون این اعتماد توانسته‌ام ششماه زندگی کنم . یقین می‌دانستم که گرفتار سل شده‌ام و دردم درمان پذیر نیست . در این خصوص شك نداشتم و از حالم کاملاً باخبر نبودم . لکن هر چه بیشتر از بیماری درمان ناپذیرم آگاه‌تر میشدم نسبت بزندگی حرص و ولع بیشتری پیدا می‌کردم و سخت بحیات چسبیده و می‌کوشیدم بهر قیمت که هست آنرا طولانی کنم . اعتراف می‌کنم در آن هنگام از دست تقدیر ظالم که بدون توجه به مقدرات من وبدون هیچ علتی تصمیم گرفته بود مرا همچون مگسی خرد کند شکایت می‌کردم اما چرا تنها باین خشم و عصبانیت اکتفا نکردم ؟ چرا با آنکه یقین داشتم دیگر حق حیات ندارم بزندگی ادامه دادم ؟ چرا عمر ناپایدار خود را پایان ناپذیر دانستم ؟ باین همه بمرحله‌ای رسیدم که دیگر قادر بمطالعه نبودم و ناگزیر خواندن را ترك گفتم . آموختن تنها برای ششماه چه ثمری دارد ؟ بر اثر رسوخ این فکر هر کتابی را که شروع می‌کردم بگوشه‌ای می‌افکندم .

« آری این دیوار خانه (میر) از زندگی من داستانها میتواند نقل کند ! روی آن خیلی چیزها نوشته‌ام . بر روی این دیوار لکه‌ای نیست که من از بر آنرا نشناسم . ای دیوار ملمسون ! با وجود این همان دیوار از همه درختهای پاولوسك بنظر من گرمی‌تر است یا این که اکنون که همه چیز بنظر من مساویست باید گرمی‌تر باشد .

« حالا خوب بیاد می‌آورم باچه حرص و ولعی زندگی دوستانم را تعقیب می‌کردم . هرگز در گذشته تا این اندازه ابراز کنجکاوئی نکرده بودم . هنگام بیماری که نمیتوانستم اطاق را ترك کنم گاهی بابی تابى و ناراحتی هر چه تمامتر منتظر کولیا میشدم . آنقدر به مسائل ناچیز اهمیت می‌دادم و به سخنان این و آن توجه می‌کردم که تبدیل به فیلسوفکی

شده بودم . مثلاً نمی فهمیدم چرا برخی از اشخاص با وجودیک عمر جان کندن موفق به آندوختن ثروت نمی شوند (امروز هم نمی فهمم) . با مرد تیره بختی آشنائی داشتم که بعداً اطلاع حاصل کردم از گرسنگی جان سپرده است . بیاد می آورم که این خبر مرا سخت عصبانی کرد و هرگاه آن بدبخت را بطور معجزه آسائی بار دیگر زنده می کردند من اورا حتماً می کشتم .

« گاه از اوقات چندین هفته احساس می کردم حالم بهتر است تا بحدی که بغیابان میرفتم لکن از راه رفتن در خیابان چنان متنفر گردیدم که روزهای متوالی از جای خود تکان نمی خوردم و حال آن که می توانستم مانند همه از خانه خارج شوم ، نمی توانستم منظره اشخاصی را که باقیافه های متفکر و غم زده و نگران در پیاده روها میلویدند تحمل کنم . این غم دائمی این تلاش تمام نشدنی و بیهوده ، این عصبانیت همیشگی آنان چه ثمر دارد ؟ (زیرا آنها بدجنس هستند ، بدجنس !) در صورتیکه شصت سال عمر کرده اند و فن خود زندگی کردن را فرا نگرفته اند گناه از کیست ؟ چرا زار نیستین پس از شصت سال عمر از گرسنگی درگذشت ؟ هرکسی درحالی که لباس های زنده و دستهای پینه بسته خویش را نشان میدهد چنین فریاد برمی آورد : « ما مانند چهار پا کار می کنیم ، رنج می بریم ، مانند سگ گرسنگی می کشیم و همیشه هم در فقر و بدبختی بسر می بریم و حال آنکه دیگران نه کار می کنند و نه رنج می برند ، همیشه هم پولدارند » (ترجیح دائمی !) در کنار آنها آدم مفلوک و تیره روزی مانند ایوان فومیچ سوریکوف بسر می برد که در زیر زمین خانه ما زندگی می کند و با آنکه از « خانواده نجیبی » است از با مداد تا شام باقیافه چروکیده اش مانند اسکلتی جان می کند و غم می خورد . آرنجهایش همیشه سوراخ و تکه هایش افتاده است با اینهمه او برای عده کثیری دلالی می کند و از باعداد تا شام در اداره ای

مشغول کار است . بمحض اینکه باب صحبت را با او بگشائید برای شما حکایت خواهد کرد که « فقیر و محتاج و تیره بخت است ، زنت از بی دوائی در گذشته و در زمستان پسر کوچکش از سرما بهلاکت رسیده و دختر بزرگش برای امرار معاش گوهر عفت خود را از دست داده است ... » او پیوسته گریه و ناله می کند . آه ! من هرگز نه آن هنگام نه اکنون کمترین حس ترحمی برای این احمق ها احساس نکرده ام . بانهایت افتخار این حقیقت را تأیید می کنم . چرا این شخص روچیلد نشده است ؛ اگر او مانند روچیلد میلیونها روبل ندارد و هرگاه يك كوه امپریالی و سکه های ناپلئون طلا ، کوهی بارتفاع کوهی که بهنگام کارناوال در بازار مکاره می بینم ندارد گناه پر کیست ؟ چون به او حیات داده شده همه چیز در اختیار دارد . اگر فهم نداشته باشد تقصیر کیست ؟

« آه از این پس همه چیز برای من یکسان است . دیگر فرصت خشمگین شدن ندارم و حال آنکه در آنموقع ، در آنموقع ، بار دیگر تکرار می کنم من شبها بالشم را گاز می گرفتم و از فرط غضب لحافم را پاره می کردم . آه ! در آن هنگام چه رؤیا ها و چه آرزوهائی داشتیم ! از ته دل از خدا میخواستیم که مرا با وجود هیجده سال عمر بدون لباس و کفش ، بدون خانه ، بدون کار ، بدون يك لقمه نان ، بی پدر و مادر و آشنا ، یکه و تنها ، گرسنه و فرسوده در میان شهر بزرگ بیفکنند ولی بيك شرط ؛ بشرطی که سالم باشم ... آنگاه نشان میدادم ...

« چه چیزی را نشان میدادم ! »

« آیا ممکن است شما خیال کنید خودم نمیدانم اشاره به این نکات در این « توضیحات » تا چه حد پستی می خواهد ؟ « چه کسی مرا بمنزل يك جوان بی سرو پا و بی اطلاع از زندگی تلقی نخواهد کرد و هیجده سال عمر مرا بحساب نخواهد آورد و غافل از اینکه

داستایوسکی

زندگی در شرایط این شش ماه اخیر عمر من درست مانند رسیدن به سن پیری است ! اما هرکس میخواهد مرا مسخره کند و همه اینها را همچون قصه ای بداند زیرا در حقیقت اینها قصه است که من می گویم شبهای متوالی در باره این قصه ها فکر کرده ام و اینک همه را بخاطر دارم

« اما آیا لازم بتذکر است که حتی برای من دوران قصه پردازی هم سپری شده است ؟

« من هنگامی به قصه پرداختم که بعین دیدم بر خلاف میل و تصمیم خود مطالعه دستور زبان یونانی هم برای من پیشی ارزش نخواهد داشت زیرا قبل از آنکه بفصل تجزیه و ترکیب برسم مرده ام و بنابر این در همان صفحه اول ماندم و کتاب را زیر میز انداختم و ماتریونا را از دست زدن بآن منع کردم .

« ممکن است هرکس که با بردباری توضیحات مرا تا آخر مطالعه کند همچون دیوانه یا دانشجوئی و یا محکوم بمرگی تلقی کند که خیال می کنید جز خودش هیچکس معنی زندگی را دریافته است ، و عقیده دارد دیگران با بسکسری عمر خویش را ضایع می کنند و بایی قیدی به لذایت آن می نگرند و در نتیجه افراد بشر از اول تا آخر هیچکدام شایستگی زندگی کردن ندارند . اما بعد ؟ من اظهار میدارم که خواننده من دچار اشتباه شده است و محکومیت من بمرگ بهیچ روی در افکارم تأثیری ندارد . سؤال کنید ، از همه آنها سؤال کنید که بدون استثنای نیک بختی چه می فهمند ؟ آه ! یقین بدانید کریستف کلمب هنگامی که آمریکا را کشف کرد غرق در شغف نشد بلکه خوشحالی او محدود به همان موقعی بود که در شرف کشف آمریکا بود .

« مطمئن باشید که منتهای خوشحالی و مسرتوی ظاهر او سه روز قبل از کشف قاره جدید یعنی در همان هنگامی که ملوانانش از فرط

نومیدی سر بطفیان نهاده و عزم بازگشتن باروپا را داشتند صورت گرفت. در اینجا موضوع اساسی قاره جدید نبود زیرا کلمب هنوز درست آنرا ندیده بود که زندگی را بدرود گفت. گذشته از این خودش نمیدانست چه کشف کرده است؟ آنچه مهم است زندگی و اکتشاف دائمی و خستگی ناپذیر زندگی است و نه کشف آن؟ اما این و راجی چه ثمر دارد؟ من خیال می‌کنم این سخنان آنقدر مبتذل است که مرا بجای دانشجوئی تصور خواهند کرد که انشائی درباره «طلوع خورشید» نوشته است ممکن است بگویند من خواسته‌ام اظهار عقیده‌ای نمایم لیکن با وجود میل شدیم در این خصوص نتوانسته‌ام «توضیح» کافی بدهم، با این همه یادآور میشوم که در هر فکر نبوغ آمیز و در هر اندیشه نو و حتی جدی که از مغز آدمی تراوش می‌کنند همواره یک عصاره‌ای است که فهماندن آن بسایرین امکان پذیر نیست اگر هم مجلدات متعدد کتاب بآن اختصاص دهند و مدت سی و پنج سال راجع به آن بحث کنند، این عصاره هرگز از ذهن شما خارج نخواهد شد و همواره در جای خود باقی خواهد ماند و شما بدون آنکه سرانجام موفق به تحویل دادن آن بکسی شده باشید رخت از این جهان برمی‌بندید. اگر من هم نتوانم رنجی را که در این شش ماه برده‌ام بشما بفهمانم شاید اقلاً موفق به اثبات این نکته گردم که شاید من «این ایمان عجیب» را که اکنون یافته‌ام بقیمت گزافی بدست آورده‌ام. این بود آنچه لازم دیدم در «توضیح» خود در پایان عمر تشریح کنم.

«اما این داستان هنوز دنباله دارد»